

کتابخانه مقدس

از
حقیقی مستعان

از انتشارات



4264
SIP

تهران - خیابان گرگان ایستگاه مدرسه

۲ هزار نسخه در چاپخانه مظاهری بطبع رسید

دنیا و وقتی بهشت میشود که انسان بمقام اعلاّی عقل رسد؛:

و انسان وقتی باین مقام میرسد،

که «زن» را بشناسد؛

که زن، خودش را بشناسد و بتواند واقعاً «زن» باشد؛

که مرد، «زن» را بشناسد و بتواند مرد او باشد.

حسینقلی مستعان

تهران - مهرماه ۱۳۴۰

گناه مقدس

هر کس هر چه میخواید بگویند: وجدان من راضی است. کاری کرده‌ام که ممکن است بسیاری از مردم، کوتاه فکران و نزدیک بینان بیش از دیگران، در خور ملامتش شمارند، و افرادی هم بر من بتازند، گناهکارم نامند و دشنام گویند؛ اما من راضیم. ایمان دارم که این بهترین عمل من در سراسر زندگی من شده خواهد شد.

مرد جوانی هستم، بیست و شش هفت سال پیش ندارم. امسال تحصیلاتم تمام میشود. دکتر خواهم شد. با همه گرفتاری‌هایی که در زندگی داشتم خوب درس خوانده‌ام و با وجود محیط وحشت‌انگیز و کشنده‌یی که در آن زیسته‌ام، کوشیده‌ام تا خوب باشم. خوب مطلق البته خدا است؛ من تا آنجا که توانسته‌ام مواظب بوده‌ام تا کمتر بیدی‌ها آلوده شوم. خودتان محیط‌مان را می‌شناسید. يك جوان که خوب تربیت نشده باشد، یعنی مری خوبی نداشته باشد، خوشگل هم باشد، صفاتی زن‌پسند هم داشته باشد بسیار دشوار است که از آلودگی‌ها پرکنار بماند. جانماز آب نمیکشم: من هم از آلودگی‌ها کاملاً پرکنار نمانده‌ام اما نخواسته و نگذاشته‌ام این آلودگی‌ها از حد بگذرد و سراپایم را برنگ‌فاسد ببالاید.

پدري دارم كه از او بيزارم . دليل دارد اين بيزاري . شايد يك فردهم در سراسر جهان نتوان يافت كه بتواند با چنين پدر به آن اندازه كه من ساخته‌ام بسازد و جفاها و اهانت‌ها و فشارهاي او را به آن اندازه كه من تحمل كرده‌ام تحمل كند .

اما مادرم را دوست ميدارم . اگر پرستيدن يك موجود بشري درست و مجاز باشد ميپرستمش . عزيزتر و دوست‌داشتني‌تر از او آفريده‌يي دردنيا سراغ ندارم . فدايش ميشوم ! چه زن خوشگلي است ! اگر با من ببينيدش ممكن است تصور كنيد كه زن من است ؛ اگر هم چنين تصور نكنيد هرگز باور نخواهيد كرد كه مادرم است .

پدر بي فكر عامي خودخواهي داشت اين زن در سيزده سالگي شوهرش داده بود . تعجب آوراست كه اين زن كه شوهر كردنش در واقع يك جنايت پدر طماعش بوده است با همه عذابي كه در زندگي فجييع زناشويش ديده چنين شاداب و چنين خوشگل مانده است !

اما پدرم هرگز خوشگلي اين زن را ، و اين همه لطف و شايستگي و برازندگي را ، و اين همه صفات عالي را كه در او هميشه وجود داشته است و امروز هم وجود دارد ادراك نكرد . يك جانور واقعي است اين مرد ! خوي جانوريش را از اولين روزهاي عروسي با مادرم نشان داد و دوران بدبختي و ذلت و فلاكت اين زن بينوا از همان اوقات شروع شد .

من و برادرانم هرچه داريم از مادرمان است . فداكاري از اين بيشتر امكان ندارد . مكرر حكاييت كرده است كه شب دوم ، شوهرش ، مست و ديوانه ، بخانه آمد و چون زنش ، مادر من ، آن طفلك سيزده ساله كه شب اول از مواجه شدن با اين مرد سراپا لرزيده بود ازديدن او متوحش شد ، با يك مشت بر زمينش انداخت ، يك لگد بر پشتش زد و چون فرياد او بيرون آمد يك شلاق سيمي

برداشت و بجایش افتاد .

طفلك مادرم کسی را نداشت . مادرش در حسرت و تلخکامی مرده بود . پدرش چند صد تومان گرفته و او را باین جانور فروخته بود . این مرد خود رامالك جان او میدانست . كتك خوردن مادرم از همان شب شروع شد . پدرم در خانه کمتر دیده میشد . همینکه کارش تمام میشد ساعتی چند در میخانه و چند ساعت هم در شیرخانه بسر میبرد . عادت به عرق و تریاك و شیر داشت و اینها احمق و دیوانه اش میکرد . در خانه تحمل ناپذیر بود . با شنیدن يك کلمه از جا در میرفت و زندگی را بهم میریخت . نخستین واقعه که از دوران زندگیم بیاد دارم این بود که مادرم با يك سیلی که پدرم باو زد ، روی گهواره من افتاد . شاید در آن موقع تازه دو سالم تمام شده بود . بعد از آن ، همه لولوها و دیوهایی که در قصبه های ننه جونها شنیدم بصورت پدرم در آن لحظه در نظرم مجسم شد . پسدم گلوی مادرم را گرفت و از روی گهواره من بلندش کرد . مادرم فریاد میزد . مثل این بود که می شنیدم و می فهمیدم . بعدها برادر بزرگترم نقل کرد که آنشب مادرم فریاد زنان و در حال خفه شدن میگفت :

- بیرحم ! بچه هایم را بی مادرمکن ! اگر من بمیرم آنها هم خواهند مرد .
يك برادر کوچکتر هم داشتم که سه ماه پیش بدنیا آمده بود و همان وقت در رختخواب مادرم فریاد میزد .

این صحنه ها تجدید شد ، و دامنه اش ماراهم گرفت . در خانه نشسته بودیم ؛ بازی میکردیم ؛ از سرو کول مادرمان بالا می رفتیم . او هم با آنکه شب پیش كتك خورده ، صبح گریه کرده و بعد از ظهر فحش شنیده بود با ما بازی میکرد ، مثل ما میخندید ، دنیا را در نظر کودکانمان مسرت آمیز جلوه میداد ؛ دمام قربان و صدقه مان میرفت ؛ با حرف های شیرین سرگرممان می ساخت ؛ گاه ناگهان گریه اش می گرفت ولی اشك هایش را پاك میکرد و غبار غم را با این

اشكها از روی گونه های سرخ قشنگش میسترد. باز هم می خندید. باز هم ما را بازی می داد. اما همینکه در کوچه صدا میکرد همه مان ناگهان به لرزه در می آمدیم؛ صدای در زدن پدرمان را می شناختیم. گاه یگانه شبها زود بخانه می آمد تا آماده شود و به مهمانی رود؛ مهمانی در مجمع تریا کیان و باده نوشان! در این مواقع بود که ما هم کتک می خوردیم. ناچار هنوز در بازنشده می گریختیم. زیر پله های ته ذغال دان، یا روی بام قایم می شدیم، تن هامان را به هم میفشردیم تا کمتر بترسیم و جلو دهانمان را می گرفتیم تا صدای بیرون نیاید. عربده های پدرمان را می شنیدیم. طولی نمی کشید که جیغ مادر هم بلند میشد: کتک می خورد، می افتاد. گاهی هم غش می کرد و پس از رفتن پدرمان ما سه بچه که مثل جوجه می لرزیدیم با چه غیظ و با چه وحشت پیرامون مادرمان می نشستیم تا بهوش آید!

اما او، همین که چشم باز میکرد و ما را پریشان میدید سعی میکرد تا لبخند بزند. بزودی بلند می شد و آنقدر مهربانی میکرد و آنقدر نوازشمان میکرد تا همه چیز از یادمان میرفت.

چه بسیار شبها که دو سه ساعت پس از نیمه شب ناگهان با فریاد پدرمان از خواب خوش می جستیم و میدیدیم که مادرمان را بقصد کشتن می زند. اگر نفس می کشیدیم، بسراغ ما هم می آمد. چه سخت است خاموش ماندن از ترس جان در موقعی که می بینیم جان يك عزیزمان را می گیرند! چه میتوانستیم بکنیم؟ بچه بودیم و ناتوان و لاعلاج!

شاید از آغاز هم، اخلاق و رفتار پدرمان همین گونه بود، ولی ما بعدها که بزرگتر شدیم و نیروی ادراک بسی چیزها را بدست آوردیم، کم کم دیدیم و دانستیم که این مرد چه جانور اعجوبه بی است.

زندگی بر ما سخت می گذشت. بیشتر در آمد پدرمان و گاه همه اش صرف عرق و افیونش و هرزه گردی هایش می شد. سالهای بعد دانستیم که در آن

روزگاران ، گرفتار انحرافات جنسی نیز بوده است. روابط زناشوییش با مادرم پس از ولادت دومین خواهرمان که طفلك نزار بدبختی بود در شش ماهگی مُرد، پایانی یافت. در آن موقع مادرم بیست و پنجشش سال داشت و در اوج زیبایی بود: چنان بود که هر مرد در کوچه و خیابان میدیدش مدتی نگاهش میکرد و بسیار کسان بودند که خیالی در سرشان می افتاد و میکوشیدند تا نظرش را جلب کنند و ندای عشقشان را به گوشش رسانند .

بیچاره زن محنت کش! درونش می سوخت و بیرونش روشن تر و درخشان تر میشد . پدرم اعتناء بهمۀ این چیزها نمی کرد . از زبان اقوام و نزدیکانمان می شنیدم که میگفتند : « هر مرد دیگری زنی چنین خوشگل و خوب میداشت روزی صد دفعه دورش میگشت . » اما پدرم فقط چند روز یا چند شب یکدفعه دور مادرم میگشت برای آنکه شلاق پیچش کند و بر همه بدنش جای سالم باقی نگذارد! ده دوازده سالم بود که به دنائتها و رذالتهای پدرم پی بردم . گاه که مادرم ناله میکرد که دوسه روز است که بچه ها نان ندارند یا برهنه اند و پولی برای ضروری ترین چیزها میخواست ، پدرم فریاد زنان میگفت : بمن چه ، خودت برو پول در بیاور !

- آخر از کجا پول در بیاورم بی مروت ؟

- برو خودت را بفروش ! . . برو هر غلط که از دستت بر می آید بکن !
و از شنیدن این کلام که هنوز بزحمت معنیش را میفهمیدم مو بر تن من راست می ایستاد .

برادر بزرگم که دوسال از من بزرگتر بود ، گریخت . بهتر بگویم پدرم بیرونش کرد . یکی دو دفعه وقتی که مادرم را بیرحمانه کتک میزد برادرم اعتراض کرده بود . این از نظر پدر جبار ستمگرم گناهی نا بخشودنی بود ! کتکی به برادرم زد که سراپایش را خون آلود کرد . بعد از خانه بیرونش

انداخت . طفلك رفت در کارگاهی شاگرد شد ، بعدهم با استادش به یکی از جزایر جنوب رفت و هنوزهم آنجاست و با زن و فرزندانش خوب هم زندگی میکند .

من شدم فرزند بزرگ خانه و بارهای سنگین تری بر دوشم گذاشته شد . برادر بزرگم قبلاً مأمور تهیه عرق و تریاک برای پدرم بود ؛ اینرا پس از رفتن او بعهده من گذاشت . هرگاه هم که مهمان داشت مرا بسراغ چند زن هرجایی میفرستاد؛ وظیفه ام این بود که بروم این زن ها را بخانه آورم . بساط طرب در خانه بر پا می شد . پدرم اصرار میورزید که مادرم هم در این محافل حاضر شود، و هرگز فراموش نمیکنم که چند دفعه بضر بکتک وادارش کرد که وارد اطاق شود، و یکدفعه هم که ضرب گلی خانه از دست يك زن هرجایی افتاد و شکست پدرم فریاد زنان بمادرم دستور داد که برود از خانه همسایه مان تقی خان ضرب بگیرد . دو ساعت بعد از نصف شب بود . تقی خان يك عذب خانه داشت؛ مرد جوانی بسیار هرزه و نادرست بود که همه افراد آبرومند محل از او پرهیز میکردند ولی پدرم با او رفیق بود .

مادرم امتناع ورزید . پدرم مشتش را باو نشان داد و چشم غره رفت . مادرم پیش من آمد و گفت :

— آخر منوچ جان ، چطور این وقت شب بروم به خانه این مرد که بی همه چیز! الان آنجا پراز مرد های بد و زنهای بداست .

من آنشب تب داشتم ؛ نمیتوانستم سرم را روی تنم نگاهدارم؛ دراز کشیده بودم ؛ باوجود این بمادرم گفتم :

— شما بروید . من میروم

— نه جانم ، خوب نیست تو بروی ؛ خطرناک است ! . اینها مردم بی -

همانوقت پدرم چون دانست که مادرم نرفته است آمد و زن بیچاره را بامشت و لگد و توسری از خانه بیرون کرد که برود از عزب خانه ضرب بگیرد و بیاورد.

ده دقیقه بعد مادرم برگشت . ضرب را به خدمتگاران داد که توی اطاق پذیرایی ببرد و خودش آمد پیش من . رنگش سخت پریده بود . سرپایش میلرزید . هرگز صورتش را آنقدر هراس انگیز ندیده بودم . با وحشت بلند شدم و گفتم :
- چه شده است مامان ! ✓

توانست خودش را نگاهدارد ؛ زد زیر گریه ؛ خود را کنار بستر من بر زمین انداخت و گفت :

- نمیدانم میتوانی نفهمی یا نه ! .. بین که چقدر پدرت بی شرف است ! مرا فرستاد آنجا . این مرد که مطرب بی همه چیز ، ضرب را که آورد دست در گردنم انداخت و با سماجت عجیبی چند دفعه دهانم را بوسید !

خدا خدا ! چه حالی پیدا کردم از شنیدن این کلام ! . چشم هایم از حدقه بیرون آمد . تبم ناگهان چنان بالا رفت که خیال میکردم در کوره افتاده ام . قلبم چنان آتش گرفت که گفتم صد ضربه خنجر خورده است . همه موهایم راست ایستاد ، همه بدنم منقبض شد ، و در این احوال دیدم که مادرم مثل کسی است که پای جهنم کشانده شده باشد به دلیل گناهِش ! - بی شبهه پیش از آن هرگز مادرم مرتکب کوچکترین گناه نشده بود . این اولین دفعه بود که يك بوسه حرام از او ر بوده شده بود !

مادرم گریه کنان گفت :

می بینی منوچ جان ! این بی شرف پدرت می خواهد مرا فاحشه کند !
می خواهد از قبل من استفاده کند !

بی اختیار و با صدایی گرفته از بغض گفتم :

- مگو مامان این چیزها را! خفه می‌شوم! می‌روم این بیشرف را میکشم!
- که را؟ تقی خان را؟

- نه، نه، پدرم را! این بیشرف واقعی را!

آرامم کرد. اشک آرام آرام از گونه‌هایش سرازیر میشد و خود می -
کوشید تا جوش و خروش کودکانه مرا فرو نشاند.

دشمنیم با پدرم از همان شب شروع شد. پیش از آن با همه بدیهایش
احترامی برای اوقائل بودم و با آنکه از ریختش، از صدایش، از همه چیزش وحشت
داشتم گاه در قلب کوچکم علاقه‌یی نسبت باوا حساس می‌کردم. مادرم نیز با همه
فلاکتش از دست این مرد، گاه بمایگفت: «هرچه باشد پدرتان است؛ باید دوستش
بدارید. ممکن است روزی اصلاح شود، عوض شود، آدم شود، قدرزن و بچه‌هایش را
بداند.» اما آنشب هر احساس از بدو خوب که نسبت پدرم داشتم مبدل بکینه شد. او
گذشته از عذایی که بمادرم میداد میخواست این زن را در راهی اندازد که قدم اولش منتهی
ببوسه دادن شده بود؛ قدمهای دیگر بکجا میرسید!

چشم بچهره مادرم دوخته بودم. بانگاه کودکانه‌ام چیزی را بر این چهره و در
اعماق چشمان او و میان خطهای لبان خشکیده‌اش جستجو می‌کردم که خود نمیدانستم
چیست اما هرچه بود چیزی بود که عذابم میداد و استخوانهایم را می‌لرزاند. هنوز
بچه بودم؛ هنوز همه چیز را نفهمیده بودم، اما اینرا خوب میدانستم که بوسه دادن يك
زن نجیب بيك مرد بیگانه کارزشتی است، گناه است. دلم نمیخواست مادرم باین گناه
آلوده شده باشد. در ذهنم دنبال کلماتی میگشتم که منظور اسرار آمیزم را که آتش بر
دلم زده بود بر آورد. این نکته بعدها بر من روشن شد؛ چند سال بعد دانستم که آنشب
چه میخواستم بدانم: میخواستم مادرم توضیح دهد و این توضیح را با قید قسم قابل
یاور کردن سازد که خودش نتواسته است بوسه دهد، از تقی خان خوشش نیامده است،
با او طوری حرف نزده و در چشم او طوری جلوه‌گری نکرده است که او را ببوسه ر بودن

تحریرك كند؛ واقعاً پدش آمده، واقعاً بیزار شده و این لرزه که بر تن دارد لرزه واقعی است و این اشك که میریزد دروغین نیست.

من باین خیال مجهول کلنجار میرفتم و در جستجوی چیزی بودم که دلم را راضی کنم که مامانم گفت :

.. راحت باش مادر جان؛ استراحت کن منوچ جانم، پسر خوبم . من میروم صورتم را بشویم؛ چندشم میشود؛ مثل اینست که سگ بصورتش دهان زده؛ مثل این است که نجاست باینجا مالیده اند. از خودم بدم می آید. آنقدر ناراحت شده ام که دلم میخواهد اینطرف صورتم را با کارد آشپزخانه بپریم و پیش سگ اندازیم. خیال می کنم تا آخر عمر از خودم بهمین دلیل بدم بیاید. بعد از این تا مدتی در آینه نگاه نخواهم کرد.

تسلیت بخش ترا از این کلمات امکان نداشت گفته شود. خیالم راحت شد؛ دلم از شور زدن افتاد : مامانم نجیب است؛ بنجابتش علاقه دارد. هرگز آلوده نخواهد شد. این جانور که پدرم است هرگز موفق نخواهد شد این فرشته را در خط های بد اندازد.

تامامانم برود صورتش را هفت دست صابون بزند و بر گردد، من فکر کردم : پدرم را بکینه خودم محکوم کردم؛ پیش خود قسم خوردم که اگر این مرد درنده بی انصاف یکبار دیگر مادرم را اذیت کند، یا کتکش بزند، جلو او در بیایم، و اگر دنبال کارهایی مثل کار امشب بفرستدش او را بکشم. نمی توانستم تحمل کنم که مادرم نا نجیب باشد. در مدرسه مان يك پسر بود که مادر خوبی نداشت بچه ها این را میدانستند؛ آنها که خوش ذات بودند از او دوری می جستند و افرادی که بد ذات و موزی بودند مسخره اش میکردند و حرفهای زشت با او میزدند. فکر می کردم که اگر در حق مادر نازنین من هم چیزهایی از آن قبیل گفته شود دق خواهم کرد، و اگر دستم نرسد که گوینده را بکشم خودم را خواهم کشت ! ..

اولین دفعه که جلو پدرم ایستادگی کردم، یعنی همین که او اولین کشیده را بگوش مامانم زد سر راست گرفتم و گفتم: «برای چه میزنی!» چنان کتکم زد که از هوش رفتم و دو هفته در بستر افتادم. پدرم یکدفعه هم ببالینم نیسامد تا پرسد که حالم چطور است، ولی مامانم روز و شب بر بالینم بود و وقتی که حالم بهتر شد بمن گفت:

- سوچ جان! تصدقت بروم؛ این مرد دیوانه است، بیچاره است، انسان نیست و متأسفانه پدرتان است. لجبازی با این حیوان فایده ندارد. نتیجه درشتی کردنت با او ایستادگی جلو او جز آن نخواهد بود که یا مثل داداشت آواره شوی یا یکوقت چنان بزنت که خدا نکرده بمیری. بعلاوه ممکن است که نگذارم مدرسه بروی، و فکر کن که از این راه چه زیانهای بزرگ خواهی دید. خوب میدانی که من آرزویی بزرگتر از آن ندارم که تو و برادرهایت مثل پدرتان بیسواد بار نیایید. قسمت عمده شرارت و بدذاتی و بیدادگری این مرد مولود جهل و بیسوادی او است. من بدیهایش را تحمل میکنم بخاطر شما... شما هم چشم پوشید: هر وقت که قهری از او دید بدامان مهر من پناه آورید.

آنقدر گفت تا دلم شکست. گریه کزان خود را در آغوش انداختم، و از آن اوقات بهمان اندازه که روز بروز نفرت بیشتری نسبت به پدرم در دلم جای می گرفت بر علاقه و محبتم نسبت به مادرم افزوده می شد بطوری که گاه که پیش من نبود و بیادش می افتادم، در مدرسه یا در کوچه و خیابان، بی اختیار بصدای بلند قربان صدقه اش میرفتم و گاه بخود میگفتم: ای کاش میتوانستم جانم را قربان این مامان عزیز کنم و از این همه بدبختی نجاتش دهم...

یکسال دیگر بمدارا گذشت. وقتی که مادرم آزار میدید یا دشنام میشنید یا کتک می خورد خونم بجوش می آمد و دستخوش حالتی مثل جنون خونخواری می شدم. مشت هایم را بر سینه ام میفشردم؛ می گفتم. ای خدا! چه می شد اگر این

جانور را می‌کشتم!

یکشب خوابیده بودم که صدای فریاد پدرم بیدارم کرد. لرزان و خشمگین گوش فرا دادم. صدای گریهٔ مادرم هم بگوشم رسید. برخاستم و جلو پنجره رفتم. پدرم عربده‌کنان می‌گفت:

- فایده ندارد. باید بیایی سوارشوی برویم.

- آخر نامردی غیرت! چطور بیایم میان هفت هشت نفر نر قلندر مست!

- خفه شو! راه بیفت! می‌کشمت اگر نیایی!... می‌خواهیم برویم

تفریح. باید باما باشی، بگویی، بخندی، بزنی، برقصی. مهتاب شب است. یا الله راه بیفت!

ودست برشانهٔ مادرم انداخت، تکانش داد، پرتش کرد و گفت:

- زود باش! اصلاً لازم نیست لباس بپوشی. همین‌طور بهتر است!

مادرم که دودستش بزمین رسیده بود برخواست و دیوانه‌وار گفت:

- دیوانه شده‌یی! مگر من فاحشه‌ام! حیا کن! فکر کن که چقدر قبیح است!

پدرم غرش کنان گفت:

- می‌کشمت اگر مهمل بگویی!... از فاحشه هم بدتری! من می‌خواهم

کیف کنم. بچه‌ها می‌خواهند خوش باشند! هر چه گشتیم زن پیدا نکردیم.

تو باید بیایی.

بی‌نهایت مست بود، اما من اینرا درست نمیدانستم. خونم بجوش آمده بود.

پیدا بود که میخواهد مادرم را بی‌اعتناء بهمه چیز ببرد. صدای قهقههٔ رفقای مستش

از جلو درخانه بگوش میرسید. بی‌اختیار از اطاق بیرون جستم. هنگامی بود که

پدرم بازوی مادرم را گرفته بود و می‌خواست او را که بسختی مقاومت می‌کرد

کشان کشان ببرد.

پیش‌دویدم و آن فاصله را در دو قدم پیمودم. راه بر او بستم. مادرم بشدت گریه

میکرد و او دشنام میگفت و میخواست از پله‌ها پایینش برود. خود را مثل يك مرد بسیار قوی میدیدم. بنظر میرسید که میتوانم فریادی بمراتب بلندتر از فریاد پدرم از گلو بیرون آورم. سرراست گرفتم. رگهای گردنم سیخ شده بود. سراپایم از غیظ می لرزید؛ سخت و محکم شده بودم؛ همه نیرویم را در يك جیغ بلند جمع کردم و گفتم:

— کجا میبری ماما من را بیشرف! مگر ماما من فاحشه است!

پدرم نگاهم کرد، مثل کسی که يك بچه گربه مردنی را که پیش پایش ونگ ونگ میکند نگاه کند. پس از يك لحظه نگاه کردن مادرم را رها کرد، پیش آمد، با دودستش گلوی مرا گرفت، از آنجا با يك تکان بدیوارم چسباند، يك دستش را آزاد کرد و گذاشت روی سرم، با دست دیگرش گلویم را فشرد و گفت:

— کره خر حرامزاده! الان میکشمت.

خوب یادم می آید که مثل يك قالب تو خالی شده بودم. ترس مثل يك تندباد در وجودم افتاده بود و مثل باد بادك تکان میداد. دیگر نه جرأت ماند و نه قوتم. مشتی که روی سرم جای داشت بلند شد و پایین آمد. هیچ نفهمیدم. وقتی در همان گوشه ایوان چشم گشودم که هوا گرگ و میش شده بود. مادرم نبود، پدرم هم نبود، بچه‌ها که نمیدانم چه وقت بیدار شده و از ماجرا تا چه اندازه خبر یافته بودند اینجا و آنجا خفته بودند.

بودند . XX

نشستم. سرم گیج میرفت. تصور آنکه مادرم در آن موقع کجاست و چه بر او میگذرد نیرویی بمن داد که مولود خشم بی پایانم بود. نمیتوانستم خودم را راضی کنم. نمیتوانستم تصور کنم که چیزی اتفاق نیفتاده است! بعید بنظرم نمیرسید که مادرم زیر دست و پنجه این مردان مست کشته شده باشد. با ناله‌یی از غیظ و بیقراری برخاستم. میخواستم از خانه بیرون روم و فریاد کتان همه اهل محل را بکمک خواهم. اما در همان موقع در خانه بشدت کوفته شد. دویدم در را باز کردم. دو مرد بدقیافه سرو پای پدرم را گرفته بودند. مادرم دو قدم دورتر مثل فاحشه‌های

کتک خورده، مات ولرزان و در هم شکسته ایستاده بود. تا دیدمش چشم از پدرم و از کسانی که بدرون میآوردندش برگرفتم، با يك جست خود را به مادرم رساندم، دستهای پهلوی او بخته اش را گرفتم و با اضطراب شدید گفتم:

...چه شد ماما! چه شد؟

دستم را با دست یخ کرده ولرزان و سستش گرفتم. آهسته و با صدایی که از خشکی و گرفتگی خیال، میکردی از میان سنگ بیرون می آمد گفتم:

... آرام باش. برویم تو. فعلاً این پیشرف دارد میمیرد.

افراط در عرق پدرم را از پا در آورده بود. بیماریش که در روزهای اول خطرناک بنظر میرسید ده دوازده روز طول کشید. مادرم که پرستارش میکرد در همه این روزها خاموش و ملول و متفکر بود. جرأت نمی کردم پرسشی از او کنم ولی دلم در آتشی که بر جاتم افتاده بود میجوشید و میخروشید. در آن روزها ذهنم بازتر شده بود: چیزهایی را که در وضع عادی شاید تا دوسه سال دیگر نیز نمیفهمیدم در آن ایام دانسته بودم. پیش چشمم مجسم میشد مادرنازنینم، این گل زیبا با آن همه پاکیزگی و طراوت که آنقدر دوستش می داشتم، در آغوش چندمرد مست، مردانی که دو نمونه شان را دیده بودم! آه! چه با او کرده بودند! چه آلودگی ها بر او وارد آورده بودند! کار بکجا کشیده بود! مادرم زیر دست آنها چه لحظات شوم و نفرت انگیزی گذرانده بود!

اولین روز که پدرم پس از بیماریش از خانه بیرون رفت، تقریباً بمحض بیرون رفتن او، بانهایت بیقراری دودست مادرم را بدو دست گرفتم و با جوش و خروش بی پایان گفتم:

... بگو ماما. مرگ من بگو! دارم دیوانه می شوم! آن شب چه شد؟

يك دستش را از دستم بیرون آورد و روی شانهم انداخت. احساس کردم که می لرزد. دیدم که اشکش می ریزد. مرا با خود چند قدم برد. روی پلهایی

هر دو نشستیم. گفت :

— می بینم که ناراحتی . حس می کنم که چه عذاب میکشی ! خاطر جمع باش : مقاومت کردم ، بی اندازه ؛ نگذاشتم هیچیک از این جانوران کاملاً بمقصود برسند . اول پدر بی غیرتت را سیاه مست کردند و از پا انداختند ؛ بعد بجان من افتادند . رذالت و وقاحت را از حد گذرانده . چاره یی نداشتم جز آنکه بازی شان دهم . تو هنوز کوچکی . شاید عقالت باین چیزها نرسد اما من همراهت می گویم تا بدانی . تا کنون دردهایم را از تو پنهان می کردم بدلیل آن که بچه بودی ؛ هنوز هم بچه یی اما چاره ندارم . باین همه عذاب که میکشم به یک مونس ، بیک غمخوار احتیاج دارم ؛ تو با دل کوچولوی لرزانت غمخوار من باش . آن شب مجبور بودم کارهایی کنم که هرگز نکرده بودم ؛ اصلاً بلد نبودم ؛ به بازی گرفتن چند مرد مست شهوت پرست ، از یک زن نجیب که در خانواده پرورش یافته و چشم و گوش بسته مانده باشد بر نمی آید . اما من از عهده بر آمدم . همه حرف ها و همه کارها را بی آن که هیچ سابقه در ذهنم داشته باشد اختراع کردم . چه بگویم به تو ! نمیدانم می توانی درست بفهمی یا نه ؟ لوندی کردم ، خنده کردم ، قهقهه زدم ، از چنگ یکی به آغوش دیگری پناه بردم ؛ پیای عرق برایشان ریختم ، ووادارشان کردم تا بنوشند ، همه اعضاء بدنم سر تا پایم دستشان بود ؛ این دست های کثیف و وحشت انگیز را با تجاوزهایی که می کردند تحمل می کردم . اگر جز این میبود آلود گیم به آخرین مرحله میرسید ؛ مکرر به آن مرحله نزدیک شدند . چه موحش بود ! نمیدانم چه سخت جان بودم که نمردم ! نمیدانم این بازی ، این تلاش ، این مقاومت آمیخته با همه کثافت ها چقدر طول کشید ؛ دو نفر دیگر حالشان بهم خورد و کنار پدرت افتادند . آن دو تا که دیدی قوی تر از دیگران بودند ؛ چون وضع را خطرناک دیدند ناچار تصمیم به بازگشتن گرفتند ؛ آن دو خفته مست را به خانه هاشان رساندند و من و پدرت را به اینجا آوردند . //

از آن روز و پس از شنیدن این شرح يك بار ديگر عوض شدم . مثل این بود که در دقایقی که مادرم حکایت فجیع آن شب را می گفت به اندازه ده سال بزرگ تر شده ام . آشوبی که در دلم افتاده بود چنان ناراحتم کرد که با يك حرکت از جابر خاستم و با اراده مردانه و لحن مردانه گفتم :

- ديگر نمیشود تحمل کرد مامان ! فکر کن که عاقبت با این شوهر چه خواهد شد ! . . . نگذار من دیوانه شوم . نمیتوانم ساکت بنشینم و توفاحشه شوی !
- چه میگوئی ؟ فاحشه ؟

- بله ، بله ؛ عاقبتش همین خواهد بود ! پدرم تنرا در این راه خواهد انداخت . این برای من از مرگی بدتر خواهد بود . اگر باز هم بگویی که خاموش بمانم و تحمل کنم خودم در خطر خواهم افتاد . اگر يك بار ديگر این ماجرا تجدید شود ، اگر تو آلوده شوی ، اگر تو هر جایی شوی ، خودم را خواهم کشت !
مادرم دستم را گرفت . و ادارم کرد که کنارش بنشینم و با حزن آلودترین لحنش گفت :

- نه جابم . خاطر جمع باش ! . البته پدرت دست از این رذالت بر نخواهد داشت ، ولی هر فون تا خودش نخواهد امکان ندارد آلوده شود . من ترا دوست میدارم ؛ برادرهایم را دوست میدارم ؛ میدانم که بی « شرف » نمی شود زندگی کرد و زندگی سعادت آمیز داشت و مادر خوبی بود و بچه های خوبی پرورش داد . پدرت موفق نخواهد شد مرا در راه های بد اندازد . هیچکس نخواهد توانست بمن دست اندازی کند . بتو قول میدهم . اما تو با پدرت در نیفت عزیز دلم ؛ این مرد دیوانه است ، غالباً مست است ؛ يك دقیقه که تریا کش دیر شود ديگر هیچ چیز نمی فهمد . آن شب نزدیک بود خفیات کند . یکبار در مستی و دیوانگیش ممکن است يك مشت به شقیقهات یا به آنگاهت بزند و بکشدت ؛ یا از خانه بیرونت کند . آخر دلم می خواهد تو درست را بخوانی ؛ بزرگ شوی . خوشبختی من آن روزها خواهد بود که شما بزرگ

وعاقل و صالح و پاک باشید . خودم خوب میدانم که من در آن ایام اگر پاک و آبرومند نباشم در نظر شما ارزشی نخواهم داشت ، از من بیزار و گریزان خواهید بود ، زن و فرزندانم بمن اعتناء نخواهند کرد و من در روزگار پیری گرفتار فلاکتی خواهم شد که امروز از تصورش ریشه‌مرگ بر سرا پایم می‌افتد . نه پسر ، ناراحت نباش . مادرت گمراه نخواهد شد .

محکم حرف زده بود . لحنش حکایت از ایمانش بخویشتن میکرد . دلم قدری راحت شد . تصمیم مبهمی که به نابود کردن پدرم گرفته بودم بی آنکه فکری درباره‌ی چگونگی آن کنم ، ده‌انگم را ترک گفت . ولی روز و شب مراقب بودم . همه وجودم یک چشم نگران بود که به مادرم و به رفتارش و به احوالش دوخته شده بود .

کمتر تنها از خانه بیرون میرفت . غالباً مرا با خود می‌برد . تازه تازه میدیدم که زیباییش در کوچه و خیابان بچشم مردم می‌خورد . دلم می‌خواست بعضی این چشمها را که نگاه هوس و تمنا و شهوت را در آنها تشخیص میدادم با پنجه‌ام از کاسه بیرون آورم . مکرر اتفاق می‌افتاد که به مردهای هرزه‌یی که نگاه و خنده نکتہ‌رسانی باو میکردند یا کلامی باو میگفتند پرخاش می‌کردم و فحش میدادم و این ، مادرم را ناراحت میکرد .

یک‌دفعه بیک مجلس عروسی دعوت داشتیم . عروسی یکی از اقواممان بود . مجلس پر جنب‌وجال و پر نشاط و مسرت آوری بود . دوستان سیصد مهمان در یک خانه کوچک جمع آمده بودند . یک‌دسته مطرب یهودی داشتند که بزنبوکوب پر جنب‌وجالی راه انداخته بودند . بعد از شام که همه گرمتر شدند قرار شد که هر کس بلد است برقصد . زنها و دخترها را یکی پس از دیگری برقص دعوت میکردند . دو جوان از مهمانان که مستهم بودند و ادا کردن دیگران را برقصیدن برعهده گرفته بودند و هر کس را که می‌گرفتند با هزار اصرار و با سماجت عجیبی بصفحه رقص

میکشاندند . دلم می‌تپید که مبادا از مادرم نیز تقاضای رقصیدن کنند . سرانجام نوبت باو رسید . هر چه امتناع ورزید نتیجه نبخشید . چند دفعه پیش رفتم و چیزی با اعتراض گفتم ولی همه مهمانان از پیر و جوان که سرخوش و خندان و غوطهور در تفریح بودند متلکها و خنده‌هایی نثارم کردند . مامانم مجبور شد . بمیان رفت و رقصید . زیبایش خیره کننده و حرکاتش در رقص دل‌انگیز بود ؛ بی اندازه خوب میرقصید . آرام و با متانت شروع کرده بود ولی هنوز یکدقیقه نگذشته بود که همه بویژه مردان مجنوبش شدند و بکفزدن و آفرین گفتن و ماشاءالله گفتن پرداختند . آشکارا دیدم که مادرم از این هیاهو که پیرامونش برای تحسین برپا شده است شادمان است و حرارتی در او بوجود آمده است . با همه صورتش میخندید . لرزشهای دل‌فریب در همه اعضایش انداخته بود . مجلس را تکان داده بود . میرقصید و با حرارت و از ته دل هم می‌رقصید . همه سرها و تن‌ها هم آهنگ با حرکات او حرکت میکردند . همه دهانها به به و مرحبا و بر او می‌گفتند . مردهایی که هله‌تر و هیزتر بودند خود را جلوتر میکشاندند و دور او کف‌میزدند . مادرم بهمه نگاه میکرد ، بهمه میخندید و دمادم چنان گرمتر میشد که خیال میکردی آنقدر خواهد رقصید تا از پایفتد و جان دهد ! //

چون رقص پایان یافت توجه مردهای مجلس به مادرم چنان بالا گرفت که من از غیظم مثل دیوانه‌ها شده بودم . بنظرم میرسید که از مادرم بدم آمده است . با او درشت حرف می‌زدم . دمادم می‌گفتم : بس است ؛ برویم ؛ دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم . اما اصرار مهمانان نمی‌گذاشت . این رقص دل‌انگیز زیر دندان همه‌شان مزه کرده بود . میخواستند که باز مامانم برقصد . پس از نیمساعت چون دیدم که باز گردانندگان رقص بکار پرداختند با نهایت خشونت بمادرم گفتم :
 - اگر باز هم برقصی دیوانگی خواهم کرد ، فریاد خواهم زد ، خودم را توی حوض خواهم انداخت ، مجلس را بهم خواهم ریخت !

مثل این بود که تازه متوجه شد .

نگاهم کرد . دریافت که بی نهایت ناراحتم . چهره اش که از یکساعت پیش سراسر خنده و نشاط بود در هم کشیده شد ، گفت :

- خدامرگم بدهد ! دلت نمی خواست برقصم !

با طغیان غیظ گفتم : مگر نمی بینی مامان ! این مردهای هرزه دارند با چشم میخورندت ! از بس تحمل کردم جانم بلبم رسید . همه این بیشرها چشم بسینه و کمر و پاهای تو دوخته بودند . حرکاتت را بانگاه دنبال میکردند ، آب دهانشان را قورت میدادند ، لب هاشان را میلیسیدند . از آنوقت همه شان مثل اینست که فقط برای آن آماده اند که پاتو تفریح کنند .

چون دید که بسیار آشفته ام بهر زحمت که بود و بیشتر باین بهانه که شوهری معتاد و علیل دارد که هر لحظه ممکن است در خطر افتد بهمه فهماند که باید هر چه زودتر بخانه باز گردد . دستم را گرفت و بخانه رفتیم . آن شب هم گذشت ، در بیخوابی مطلق من گذشت ؛ تا هواروشن شد تصور صحنه رقص از پیش چشم دور نمی شد . صبح دلم می خواست باز هم در این خصوص با مامانم حرف بزنم و ملامتش کنم . چندروز طول کشید تا اثر این شب از خاطر من محو شد .

اما در همان روزها بنظر من می رسید که مامانم وضع خاص بیسابقه بی پیدا کرده است . یکی دو دفعه دیدم که در اطاق یا آشپزخانه بگمان آنکه کسی نمی بیندش حرکات رقص به سرو دستش می دهد . چند دفعه کلماتی از دهانش بیرون جست کما بیش حاکی از آنکه تحسین و هلله و کف زدن تماشاچیان آن شب اثری در روحش گذاشته است ! . من مثل یک فیلسوف دقیق در این احوال مطالعه می کردم و نگران بودم ؛ تا آنکه یکروز ، شاید دوسه هفته پس از آن عروسی ، طرف غروب آفتاب ، اتفاقاً از بیراهه به خانه آمدم ؛ از کوچه خلوتی عبور کردم که کمتر از آن عبور می - کردم . در خم کوچه ناگهان مادرم را دیدم که با مرد جوان خوش قد و بالای زیبایی

حرف می زند و برق شادی در چشمانش میدرخشد .

چنان جاخوردم که بدیوار کوفته شدم. اگر ناگهان يك تیر در قلبم نشسته بود ، اینطور تکان نمی خوردم . حیرت و وحشت و غضب دست بهم دادند و دیوانه‌ام کردند . هیچ کدام متوجه من نشده بودند از بس سرگرم صحبت شیرینشان بودند . دست جوان بالا آمد و روی شانه چادر پوش مادرم قرار گرفت ، من با يك جست بلند و با خروش يك درنده خشمگین خود را با آنها رساندم ، بازوی جوان را به سختی گرفتم و کشیدم ، یک قدم آن سو تری پرش کردم و فریاد زنان گفتم .

- مرد که بی شرف ! کارت چیست ؟ !

جوان براق شد . در آتشی که از چشمانش زبانه میکشید آفتی برای جانم احساس کردم . مادرم سرا پامی لرزید . همرنگ کاهگل دیوار شده بود . با صدایی در هم شکسته حاکی از منتهای عجز به جوان که مشتش برای کوفتن بر سر من بالا رفته بود گفت :

- پسر ماست : منوچ است .

مرد جوان دستش را پایین انداخت . نگاهی خیره بمن کرد و بسرعت دور شد ؛ فرار کرد . من میخواستم بدوم و بگیرمش . تصمیم داشتم که بکشمش ، اما مادرم نگاهم داشته بود و بالحن التماس می گفت :

- منوچ جان ، تصدقت بروم . صبر کن ؛ حرف دارم ؛ برویم خانه تا بگویم .
عصبانی مباش . می دانم که بمن حق خواهی داد .

دیوانه از خشم و در عین تلاش کردن برای آنکه بازوهایم را از دست‌های او بیرون آورم و دنبال جوان فراری بدوم فریاد زنان گفتم :

- حق خواهیم داد که هر جایی باشی ؟

- وای منوچ ! تو را بخدا ، داد نزن . آبرومان می رود ! من بدرک ؛ برای

خودت بداست .

- آری، برای خودم. کاش بمیرم خودم! آری، برویم بخانه، یا ترا میکشم
یا خودم را! دیگر نمی توانم سر بلند کنم!... دیگر نمی توانم توی چشم مردم نگاه
کنم؛ آن پدرم، این هم نو.

- بس کن منوچ، برویم بخانه؛ اگر هم می خواهی مادرت را بکشی در
خانه بکش.

- بله، برویم!

تند راه افتادم. مادرم را تقریباً با خودم می کشاندم. دلم سخت زیروبالامی شد.
بغضم خفه ام میکرد. کوچه را تا زیر آسمان تاریک میدیدم. آنقدر نفرت داشتم که خیال
میکردی یک بار نجاست بردوش دارم! این زن، این مادر که همیشه تا حد پرستش
دوستش میداشتم مثل این بود که بو می دهد، بوی گندیدگی، نفرت انگیزترین بوها، و
مثل این بود که آلودگی از سراپایش می ریزد! چند قدم که به همین وضع وبا همین
آشفته گی جنون آمیز رفتم با لحنی وحشیانه گفتم:

- پیدا بود! از حرف زدن تان، از نگاه و خنده ات، از دستی که آن بی شرف روی
شانه ات گذاشته بود، پیدا بود که با او خوابیده یی!
مادرم ناگهان فریاد زد.

- خفه شو! خاک بر سرت! پدرسگ! بی حیا..!

اگر به خشم آمدن او فریاد زدنش نمی بود تا به خانه برسیم دیوانگی هایی
میکردم که توجه مردم جلب میشد. به خانه رسیدیم. مادرم خودش رادر کنج حیاط
بر زمین انداخت و به سختی گریه کرد. در اولین دقایق نمیدانستم که چه کنم. راه
میرفتم و شقیقه های مشتعلم را بآب دست های کوچکم میفشردم. مادرم می نالید و چنگ
در موهای مشکین زیبایش که صورتش را پوشانده بوم زده بود.

ناگهان سر برداشت؛ حالت توحشی در چشمان اشک آلودش بود، چشمانش
را به روی من درانده بود. با صدایی خراش دار و بالحنی حاکی از خشمی که به مرحله

طغیان رسیده باشد گفت:

— احمق! بی رحم! من هر جایی نیستم، من گناهی نکرده‌ام.

من هم صدا بلند کردم: پس این چه بود؟ صیغه برادرخواهری باهم خوانده بودید؟ خجالت نمیکشی! مادر چند بچه بزرگ! زن شوهر دار!

با همان اندازه خشم گفت:

— این شوهر است؟ پدرت را شوهر من حساب میکنی؟ کدام شوهر! چرا نمیخواهی

بفهمی؟ مگر من خون کرده‌ام! مگر من بشر نیستم؟

— میخواهی بشر باشی برای آنکه خیانت کنی؟ فاسق بگیری؟... قباح

نهی فهمی! میخواهی مرا و برادرهایم را و خواهرم را ذلیل کنی! میخواهی مردم رو

از ما بگردانند و تف بروی ما اندازند! فکر نمیکنی که همین مرد که، همین رذل

بیسروپا که فاسقت شده است امروز فردا ما را که ببیند پیش خودش و بر فقایش چه

خواهد گفت؟ نخواهد گفت که مادرشان را...

فریاد زنان گفت: خفه شو!

— خفه نمیشوم. دارم میمیرم! نمیتوانم تحمل کنم! دلم میخواهد دیوار بر سرم

خراب شود، هم بر سر من و هم بر سر تو. یک روز هم نخواهم توانست زندگی کنم با

مادری که اینطور باشد.

گریه کرد. سخت تر و تلخ تر گریه کرد. آنقدر گریه کرد که بر زمین افتاد،

صورتش روی خاک کثیف ته حیاط؛ و آنقدر اشک ریخت که این خاک پیش چشم من خیس

شد. دلم سوخت. غیظم فرو نشست. بنظرم رسید که آنقدر گریه خواهد کرد تا

خواهد مرد. شاید طولی نمیکشید که برادر و خواهر کوچکم از خانه همسایه

میآمدند. نمیدانستم به آنها چه بگویم. شاید پدرم هم اتفاقاً میرسید و هنگامه‌یی برپا

میشد. سر زیر انداختم. رفتم کنار مادرم نشستم. بی آنکه چیزی بگویم از زمین

بلندش کردم. سرش را بر سینه گرفتم، موهای خیس شده و کُرک شده‌اش را از روی

صورتش عقب‌زدم؛ اشکش را پاک کردم. با ملامتی که خشم و نفرت هم در آن وجود داشت گفتم:

-- پس است. گفتمی که حرف داری؛ بگو. فکر کن: من حق دارم ناراحت باشم.

فاسد شدن تو پایان همه امیدهای من خواهد بود. حرف بزن، توضیح بده.

کم کم آرام شد. رفتیم توی اطاق. چند دقیقه آه کشید. بخود پیچید. سیگاری آتش زدم و بدستش دادم. دلم میخواست چیزهایی بگویم که تبرئه‌اش کند. آرزو می‌کردم که قسم یاد کند که کارش با آن مردك بهیچ جا نرسیده است و حالا هم پشیمان شده است، دیگر روی خوش با او و بهیچکس دیگر نشان نخواهد داد، توبه خواهد کرد. تصمیم داشتم که اگر قسم یاد کند و قسمش را باور کنم و باور کنم که هنوز آلودگی پیدا نکرده است بیخ‌شایمیش، باز هم دوستش بدارم و از آن پس با دقت و هوشیاری بیشتری مراقبش باشم تا در دام دیگران نیفتد. XXX

مادرم با صدایی بی‌نهایت ضعیف و با خستگی مفرط گفت:

-- گوش کن منوچ. نمیتوانم بگویم که خوب شد که دیدی یا خوب نشد...!

نمیدانم میتوانی فکر کنی و بفهمی که من هم بشرم یا نمیتوانی؟ هنوز آنقدر بزرگ نشده‌یی که این چیزها را بفهمی! مگر يك زن چقدر میتواند با محرومیت‌ها بسازد و چقدر میتواند به گفته‌های جذاب و شورانگیز کسانی که به ارزشش پی می‌برند و قدرش را میدانند بی‌اعتناء بماند! چرا نمیخواهی متوجه شوی که زندگی من و پدرت همیشه برای من يك فاجعه، يك مصیبت، يك ذلت، يك بدبختی، يك محرومیت خذل‌ناپذیر از همه چیزهایی بوده است که حق يك زن است! آه! اگر تو میفهمیدی آنقدر غم نمی‌خوردم! کاملاً تنها و بی‌یار و یاورم. يك نفر نیست که درد دلم را بفهمد و با من همدردی کند.

مثل این بود که يك کلمه از گفته‌هایش را هم نفهمیده‌ام. گفتم:

-- اینها بصر من نمی‌رود. واضح و آشکار بگو. این مرد که چکاره بود؟ از کجا

آمده بود؟ کارش با توجه بود؟ آشناییش با تو بکجا رسیده است؟
 —هیچ منوچ، فقط با اندازه‌یی که نفسی بکشم با این آدم حرف زده‌ام. امروز دفعه
 چهارم بود که همدیگر را میدیدیم، فقط در کوچه. مرد بدی نیست.
 —عاشقش شده‌یی؟

—اینطور حرف نزن. نمیتوانم توضیح بدهم. اگر هم توضیح بدهم تو نمیتوانی
 بفهمی. سراپای من احتیاج است: اگر احساس این احتیاج به صحبت ساده‌یی با یک
 مرد منتهی شده باشد گناه نیست. اگر این گناه شمرده شود اعتقاد از عدل خدا
 سلب خواهد شد.

—پس معنی اعتقاد داشتن به خدا این است که یک زن شوهر دار بچه دار با
 یک مرد اجنبی...

—بس کن منوچ! متأسفم. نمیفهمی! این مرد بمن امید بخشید. توقع بدی از
 من نداشت. چیزهایی بمن گفت که قدری آرامم کرد، غصه‌هایم را کم کرد، به
 آینده امیدوارم کرد. راست است که تو بچه‌یی ولی باید آنقدر بفهمی که یک زن، یک
 انسان که در این دنیا همه جور حق دارد، یعنی حق‌هایی دارد که خدا و پیغمبر و قانون
 و طبیعت برایش معین کرده‌اند نمیتواند عمرش را در ذلتی مثل آنکه من دارم
 بگذراند.

—پس باید نانجیبی کند؟

—نه منوچ. من برای نانجیب شدن گوش به این مرد ندادم؛ با توجه کردم
 بخاطر همان امیدی که بمن میداد. بیش از این احساس میکردم که از ناامیدی خواهم
 مرد. پدرت روز بروز بدتر میشود. عذاب مرا بیشتر میکند؛ سرنوشت شما هم نمیدانم
 زیر دست او چه خواهد بود. این جوان بمن اظهار عشق کرد.

— غلط کرد! پدرش را میسوزانم!

— گوش کن منوچ. من حرف حساب میزنم! اینقدر بددندگی مکن. اینقدر احمق مباش. بمن گفت که بینهایت دوستم میدارد و شب و روزش را بیادمن و دوفکر تأمین سعادت من میگذراند.

— تأمین سعادت تو بدست او؟

— بله. تصمیم‌هایی داود. قسم میخورم، تضمین میدهد. پیشنهاد کرده است که اگر من موافق باشم حاضر است، مرا بگیرد. تصمیم دارد. آرزویش اینست.

باخشم گفتم: مرد که احمق! یکنزن شوهر دار را بگیرد!

مگر دنیا زیر و رو میشود اگر من از این مرد بی همه چیز که پدرتستی آنکه واقعاً شوهر من باشد، طلاق بگیرم و از باقی عمر و جوانیم استفاده کنم با داشتن شوهری که قدر مرا بداند و سعادت من را تأمین کند؟!

باز خشمگین شدم. صدا بلند کردم و گفتم:

— پس ما اینجا چه کاره ایم! البته پدرم بد است، شوهر خوبی برای تو نیست،

ولی تو مادر هستی، مادر چهار بچه! قیاحت دارد این حرف‌ها!

پاز مادرم سر زیر انداخت و اشک ریخت. باز دلم سوخت. پس از دو دقیقه با

ملایمت گفتم:

— بعلاوه، پدرم طلاق نخواهد داد.

— مجبورش خواهم کرد. بداد گستری خواهم رفت. اثبات خواهم کرد که این

مرد زحرم میدهد و عمرم را تمام میکند بی آنکه شوهرم باشد و در این راه به وظائفش عمل کند. مملکت هم بی حساب نیست. محکمه حکم خواهد داد...

صدای بچه‌ها که بخانه باز می‌گشتند از کوچه شنیده شد. ما مانم کلامش را

قطع کرد. برخاست و گفت:

— دیگر بس است. برو در را باز کن. جلو بچه‌ها چیزی نگو... خاطر جمع

باش: کاری نخواهم کرد که خدا را خوش نیاید. کاری نخواهم کرد که شما پاره‌های جگرم ناراحت شوید. XXX

پس از آن شب چندین روز از خانه بیرون نرفت. کسل بود. مثل آدم‌های تپ‌دار بود. من هم ملول بودم. دلم نمیخواست با او حرف بزنم. دائم قیافه شیطنت آمیز آن مرد جوان در آن لحظه که دستروی شانه مادرم گذاشته و نیشش را بخنده‌پی دوزخی باز کرده بود پیش چشمم مجسم میشد. شب‌ها تصور آنکه يك مرد بیگانه مادرم را دوست بدارد، دستش را بگیرد، ببوسدش، چنان بیقرارم میکرد که از جا می‌جستم و دو رختخوابم می‌نشستم. اما از این‌ها گذشته با دقت بیشتری در احوال مادرم مطالعه میکردم؛ دقیق‌شده بودم، عمیق‌شده بودم، سطح تفکراتم از آن حد که در خورشید بود بالاتر آمده بود. گفته‌های مادرم درباره خودش و حقیقتش و محرومیت و عذابش در خاطر من می‌خلید و در مغزم با صدایی بلند و پرهیاهو تکرار میشد.

يك روز بخانه عمویم رفتم. عمویم نقطه مقابل پدرم بود. از رفتار پدرم بیزار بود. بندرت رفت و آمد میکردیم؛ گاه دیدارمان از سالی یکی دو دفعه که دید و بازدید ایام نوروز بود تجاوز نمی‌کرد. اما من دوست میداشتم عموجانم را؛ مرد درست و پاکیزه و مهربانی بود. هیچ عادت بد نداشت، زن و بچه‌هایش خوشبخت بودند. گاه مادرم در موقع نزاع با پدرم، یا وقتی که در باره او با دیگران حرف میزد می‌گفت:

.. آن يك برادر است و این يك برادر.

صبح بخانه عموجان رفتم و تا عصر ماندم. رفتار این مرد را باز نش میدیدم. مثل این بود که با هر کلمه‌اش قربان صدقه او می‌رود. بعد از ناهار بچه‌ها را که پنج تا بودند با اطاق خودشان فرستادند و زن و شوهر به اطاق خواب رفتند. پس از يك ربع نیمساعت اتفاقاً گذارم به پشت در اطاق خواب عموجانم افتاد. صدای صحبت زن و شوهر را شنیدم و ایستادم. کلمات محبت‌آمیز و عاشقانه بهم میگفتند. کمابیش دانسته بودم

که روابط زن و شوهر از چه قبیل است. يك دقیقه که ایستادم با خود گفتم:

- بیچاره مادرم! هرگز از این عوالم با پدرم نداشته است.

و اولین دفعه پیش خود اعتراف کردم:

- پس حق دارد؛ این يك زن است و او هم يك زن؛ زن دو برابرند. خانم عموجانم از مامانم چند سال هم بزرگتر است، هیچ خوشگل هم نیست، آنوقت شوهری چنین خوب و مهربان دارد؛ مثل عاشق و معشوق با هم زندگی میکنند... مگر مامانم چه گناه کرده است!

با اینهمه نمیتوانستم تحمل کنم که مادرم با مردی را بطنه داشته باشد. فکر میکردم. کم کم در نظرم آسان و منصفانه و صحیح جلوه میکرد که مادرم از پدرم جدا شود. اما جوانی که دیده بودم با مادرم حرف میزد پیش چشمم مجسم میشد و هماندم انصافی که داده بودم از دلم بیرون میرفت و خشمم باز میگشت.

يك روز مامانم گفت:

- خیالت راحت باشد منوچ جان؛ دیگر به آن آقا روی خوش نشان ندادم. خیال نمیکنم راسته گو باشد. این چیزها را میگفت شاید بتواند گولم بزند و در دامم اندازد. دیگر هرگز نخواهمش دید.

باشوق و مسرت گفتم: اوه! ممنونم مامان. داشتم دق میکردم! تو بجان من بسته یی!.. تو نباید کج و بیراه بروی؛ تو نباید کاری کنی که يك ذره هم بی آبرو شوی!.. تو باید باز هم فداکاری کنی. دل من راضی نمیشود که تو از مقام مادریت پایین آیی و يك زن شوی مثل همه زنها؛ دیگر از تو گذشته است مامان با داشتن بچه‌هایی مثل ما.

احساس میکردم که این کلمات افسرده‌اش میکند. پیدا بود که اینها را صحیح نمیشمارد و نمیتواند خود را قانع کند. اما من از او توقع فداکاری و گذشت داشتم. گاه فکر میکردم که او بفرض آنکه در این فداکاری و در این محرومیت بمیرد چون

مادر است، مادر چهار بچه، کاری عجیب و خارق العاده نکرده است! غرور و غیرتم حکم می کرد که این زن نازنین باید با سرنوشت سیاهش بسازد! زیاده روی های پدرم در تریاک و عرق و دشواری های زندگی، کار را بر ما سخت تر میکرد. گاه اتفاق می افتاد که نان خالی هم نداشتیم. مادرم دستاورد شده بود. يك روز صبح هنگامی که پدرم هنوز عرق نخورده بود با او به صحبت نشست. صحبتی تلخ بود که هر لحظه بیم آن میرفت که به نزاع منتهی شود، ولی پیش از آنکه به آنجا رسد پدرم برخاست و در حال رفتن گفت:

— پیش از این از عهده من ساخته نیست. برو کاری پیدا کن. مثل همه زنهار. پس از رفتن او مادرم را دیدم که قیافه خاصی پیدا کرده است. دندانهایش را برهم فشرده بود. چشمانش درشت تر از همیشه شده بود و برق میزد. سرش را تکان داد و بالحنی عجیب گفت:

— بله! چشم! میروم کار پیدا میکنم!

و دیدم که از همیشه بمراتب خوشگلتر است...

ساعتی فکر کردم که چه خواهد شد اگر مادرم کاری پیدا کند و خانه را ترک گوید! وانگهی چه کار؟ مگر به این آسانی کار پیدا میشود؟

مادرم به کارهای خانه پرداخت ولی مثل روزهای پیش ضمن کار کردن آواز نمیخواند و شور و نشاطی نداشت. پیدا بود که که فکر میکند و خشمگین است. پس از آنکه از فکر کردن نتیجه بی نگر فتم رفتم به آشپزخانه. دیدم ما مانم با خودش حرف می زند. گفتم: — مامان. حرف این مرد مهمل است! کار کجا بود! چطور میتوانی در خارج خانه کاری پیدا کنی؟

بندی روبه من گرداند. قیافه عجیبی پیدا کرده بود. مثل این بود که خوشگل تر شده بود. صورتش جلو آتش اجاق گل انداخته و چشمهایش سرخ شده بود. اما يك زندگی داشت. به نظرم رسید که مثل يك دشمن نگاهم میکند. سرش را راست

گرفت و گفت:

— خوب هم می توانم کار پیدا کنم! هر جا که بروم روی سر و چشمان

جایم میدهند!

وصدا بلندتر کرد و گفت:

— میفهمی! برای یکن زن خوشگل همه جا کار پیدا میشود!

دلَم میخواست یکی از نیم سوزهای زیردیگ آش را بردارم و بگویم توی سرش.

باغیظ گفتم:

— بس کن مامان. این چه مزخرف است که یگویی؟

تقریباً فریاد زنان گفت:

— همه اش من مزخرف میگویم؟ خیال میکنی پدر احمقت نمی فهمد چه میگوید

وقتی که بمن دستور میدهد که بروم کار پیدا کنم؟.

خواستم چیزی بگویم. دادزد و گفت:

— بس کن. یک کلمه هم حرف نزن، وگرنه فریاد میزنم و میروم توی کوچه!

آن شب پدرم زودتر از همه شب به خانه آمد. مادرم که تا آن وقت یک کلمه هم

حرف نزده بود گفت:

— خدا رحم کند، حتماً خبری هست که زودتر به خانه آمده است. XXX

بساط عرقش را درست کرد. خودش هم رفت در اطاق نشست. بچه ها جرأت

نمیکردند وارد اطاق شوند. من هم دلَم نمیخواست روی پدرم را ببینم. پشت در کمین

کردم و گوش دادم! چند گیلاس که نوشید و سردماغ شد گفت:

— خوب، فکر کردی؟

— برای چه؟

— برای این که کار پیدا کنی؟

— هنوز که فکری نکرده ام. خودت کار پیدا کن، من میروم مشغول میشوم.

— دیروز رئیس‌مان يك خانم را استخدام کرد. زنی است که هیچ چیز سرش نمیشود،
ماشین نویسی هم بلد نیست. اصلاً سواد درستی ندارد.

— پس چطور استخدامش کردند؟

باخنده زشتی همه دندان‌هایش را نشان داد. چندزره از غذایی را که در دهانش
بود با طرف پاشید و گفت:

— خوشگل بود... خوشگل!

وقه‌قه‌یهی زد و بالحنی که لرزه بر تنم انداخت گفت:

— امانه به خوشگلی تو!

خوب دیدم که مادرم لرزید. صدا بلند کرد اما این صدا با همه بلندی، ضعیف و
ترس‌آلود بود. گفت:

— آخر مگر تو غیرت نداری؟.. از بچه‌هایت خجالت نمی‌کشی که این چیزها را

می‌گویی؟

پدرم گیلاسی را که پر کرده بود در گلو انداخت و يك قاشق ماست در دهان
گذاشت و گفت:

— خجالت ندارد! مگر من چه می‌گوییم!.. باید از این بی‌شرف‌ها استفاده کرد.

لازم نیست که آدم برود فوراً خودش را بیندازد توی بغل این‌ها!.. وقتی که خوشگلی
این قدر اثر دارد، استفاده نکردن از آن عین حماقت است! زن باید خودش وجود داشته
باشد، عرضه داشته باشد، زرنگ باشد! کافی است که باین بی‌شرف‌ها که برای زن‌های
خوشگل هلاک‌کننده‌ی خوش‌نشان بدهی! خیال میکنی این خانم خوشگل که
امروز استخدام شده امشب یا فردا حق و حساب را میدهد! نه جانم. اگر اینطور باشد
همین رئیس هوس‌ران بی‌شرف به فاصله چند روز، یا منتهی چند هفته سیر میشود و بیرونش
میکند. همین زنکه چقدر زرنگی به خرج داده و چقدر یارورا گیج و کلافه کرده
که بانداشتن مدرک و سواد و معلومات با ماهی ششصد تومان استخدام شده در صورتیکه

صدها نفر در همین اداره هستند که سواد درست و حسابی هم دارند و ده بیست سال است کار میکنند و جان میکنند و هنوز حقوقشان باین پایه نرسیده است!

— بله، میدانم، اما بالاخره این بیشرافی است. همین رئیس تو که این خانم را استخدام کرده است! اگر هم قبلاً بمقصود نرسیده باشد دست بردار نخواهد بود.

— پرچانگی مکن؛ گفتم که خودزن باید زرنگ باشد.

— مثلاً چه میکند اگر زرنگ باشد؟

— صد دفعه، هزار دفعه یارورا میبرد لب آب و تشنه برمیگرداند تا باز خودش را

بیند! اتفاقاً این یارو رئیس ما از آن خرها است. هم خودش خراست هم خرپول است.

نمیدانی چه خانه زندگی مجللی دارد، چه مهمانی هایی میدهد. یکدفعه من برای یک

کار رفتم به خانهاش؛ خانه نگو، بگو بهشت. چه اثاثی! چه بساطی! از آنهاست که اگر

روزی صد هزار تومان هم خرج کند ککش نمیگردد! یکی از رفقا از قول مدیر کل

میگفت که یک شب به یک خانم خواننده یک جواهر بیست هزار تومانی داده بود! یک

شب دیگر به یک خانم که در مجلسش خوب رقصیده بود یک چک ده هزار تومانی داده

بود! تا کی میخواهی بنشین زبیر اجاق فوت کنی و پای طشت رخت بنشینی و بقول خودت

لبه های طشت شکمت را کبود کند! برو توی این زندگی ها؛ صدای ملیحی داری، قشنگ

میرقصی، ریختنت هم از همه خانمها بهتر است. کافی است که لباس های شیک بپوشی و

زرنگ هم باشی. اگر بنا باشد که بتوانند بتو دست درازی کنند زود مبتذل میشوی؛ باید

تشنه شان کنی و لب آب هم ببریشان و درست و حسابی بدوشیشان بعد لب تشنه برشان

گردانی برای آنکه باز هم بتوانی سر کیسه شان کنی!.. شش ماه یکسال که با این

نقشه کار کنی متمول میشوی، خانه زندگی و اثاث عالی پیدا میکنی؛ شاید صاحب

اتوموبیل هم بشوی و اینقدر غم بی پولی نخوری و از آینده خودت و بچه هایت

ترسی!

آنقدر ناراحت و بیقرار شده بودم که میخواستم خودم را بیندازم توی اطاق و

سینی عرق را بردارم و بکوبم بر سر پدرم؛ اما فکر کردم که صبر کنم تا ببینم ماما نم چه جواب میگوید.

هنوز پدرم حرفه میزد. میگفت:

..خیال مکن که مشکل است اگر عاقل باشی و بخواهی، خودم فردا برایت درست میکنم. میروم اجازه میگیرم خدمت آقای رئیس میرسم. باو میگویم که خانم کاملاً شایستگی دارد و با سواد هم هست و یقین دارم که اگر ببینیدش دستور میفرماید استخدام شود. طوری حرف خواهیم زد که بفهمد تو از خانم، روزی دست کم نداری بلکه بهتر هم هستی. حتماً خواهد گفت: بیایند تا ببینم. آنوقت یک دست لباس پاکیزه میپوشی، سر و رویت را درست میکنی، میروی پیشش، مثل آدم هم میروی، خوب حرف میزنی، از آن اداها که بلدی در میآوری، یارورا خوب خر میکنی، وانمود میکنی که سخت نیستی. اگر چیزهایی گفت یعنی با کمال پررویی گفت که استخدام تو شرطهایی دارد خودت را نرم و مطیع نشان میدهی! بی هیچ شبهه همانوقت دستور میدهد که استخدامت کنند. بعد از آن، پاباز کردن به خانهاش و شرکت در مهمانیهایش کار آسانی است. ممکن است خود من هم با تو بیایم و بجای این عرق کوفتی، ویسکی و کنیاک مفتی هم بخورم و بروم توی اطاق مخصوص بیفتم پای منقل و تو با خیال راحت مشغول خر کردن این گاوهای شیرده شوی و درست و حسابی همهشان را بدوشی!

مادرم که بغض کرده بود و لبانش را بر هم میفشرد زد زیر گریه. دلم تکان خورد. اثری از غیظ نماند. بی اندازه خوشحال شدم. ایندفعه دلم میخواست بدوم توی اطاق، خودم را بپای ماما نم اندازم و قربان صدقه اش بروم که اینهمه نجیب و باشرف است وزیر بار پیشنهاد بیشر فانه پدرم نمیرود.

اما صدای پدرم بلند شد. تقریباً فریاد میزد. گفت:

..داد در نیار!.. حرف میزنم بگو چشم!..

..مادرم گریه کنان گفت: فکر نمیکنی! نمیفهمی که این چقدر بیشرفی

است! (X)

— هیچ هم بیشرفی نیست! فقط زرنگی است! خودت باید خودت را نگاهداری و نگذاری آب از سرت بگذرد.

— نمیتوانم. از عهده بر نمیآیم اصلا اهلش نیستم. بلد نیستم.

— یاد خواهی گرفت.

— هرگز، هرگز! این با فحشاء آنقدرها فرق ندارد! بعلاوه تو اگر مردها را نمیشناسی من میشناسم: روی خوش نشان دادن باینها همان است و سیاه روی شدن همان! رفتن باین قبیل مجالس همان است و آلوده شدن همان. همینکه يك زن خوشگل جذاب دیدند رو به او میآوردند، احاطه اش میکنند، و هزار کلک میزنند و هزار دام در راهش میاندازند تا موفق شوند!

پدرم که مست شده بود گفت:

— تازه موفق شوند!.. مگر چه خواهد شد؟!

— حیا کن مرد! بچه های بزرگ داریم! اینها آینده دارند! اینها احتیاج دارند که پدر و مادر با شرفی داشته باشند. همین منوچ، با این سن و سال کمش از تصور اینکه من با يك مرد غریبه آشنا باشم دیوانه میشود. صد دفعه دور من گشته بدلیل اینکه با هر بدبختی میسازم و به این همه مرد که هر وقت می بینندم می خواهند با چشمشان بخورندم اعتناء سگ نمیکنم!

پدرم بالحنی نفرت آلود گفت: برود به میرد منوچ با پرادر احمقش! چهار صباح دیگر نشانت خواهم داد که چه بی غیرت هایی خواهند شد و چه پدر سوختگی ها خواهند کرد!

— با خدا است. من اگر زنده باشم نخواهم گذاشت. همه امیدواری و دلخوشیم

در زندگی این است که بچه هایم خوب بار آیند.

— پول لازم است تا بچه ها خراب بار می آیند.

پدرشان هستی. بجای آنکه همه پولت را و بیشتر وقتت را بدهی به عرق و تریاک بیشتر کار کن، زندگی شان را اداره کن.

این پنبه را از گوشت بیرون بیاور. از حالا همین چندر قازی را هم که تا کنون میدادم نمیتوانم بدهم. هم عرق گران شده هم تریاک. چاره یی جز آن نداری که بروی کار کنی.

بسیار خوب، میروم کار میکنم، اما نه در اداره، نه در آنجا که زنهای خوشگل را بدلیل خوشگلی شان با حقوق های گزاف استخدام میکنند. بلکه در خانه های مردم: رخت شویی، خیاطی، جارو کشی، زغال شویی. یا میروم به کارخانه هایی که زنهادر آن کار میکنند، کار زیاد و اجرت کم اما شرافت آمیز. نمیتوانم نان هرزگی و گناه به بچه هایم بخورانم. نمیخواهم لقمه حرام در گلو شان فرو کنم. «حرام لقمه ها» هم مثل حرامزاده ها «فاسد و جنایتکار میشوند. بچه هام از گرسنگی بمیرند بهتر است تا زندگی شان با این جور پولها اداره شود!

این کلمات مثل آب خنکی بود که روی تن داغ و ملتهم بریزند. گرسنه ماندن و برهنه ماندن را آسان میدیدم و لقمه های حرام که نتیجه خود نمایی و خودفروشی مادرم باشد در چشم خالم تلخ تر از زهر و سوزاننده تر از آتش جلوه میکرد.

پدرم به عریزه زدن و فحش دادن پرداخت. مادرم از اطاق بیرون آمد. من هم دنبالش دویدم. باطاق دیگر رفتیم و در را بستیم. طولی نکشید که پدرم از خانه خارج شد. رفت تا مثل همه شب دوسه ساعت پس از نیمه شب باز گردد. با مامانم به صحبت نشستیم. بغض کرده بود. گریه میکرد. مرا بشهادت می گرفت که این مرد خبیث چه راهها پیش پایش میگذارد... میخواست از من اعتراف بگیرد که هر چه بکند حق دارد. من با فکر کوتاه و فهم نارسا و زبان قاصر نمیتوانستم کلمات مؤثری برای آرام کردنش بگویم؛ ستایشش میکردم و میگفتم:

ما با بدبختی و گرسنگی خواهیم ساخت مامان. بعلاوه ممکن است من، هم درس

بخوانم هم کار که کنم، هر کار که پیش آید. میروم در یک دکان، در یک کارگاه شاگرد می‌شوم. هر چه بدهند غنیمت است. شاید بتوانم پول نان خالی‌مان را در آورم. این مرد راول کن. (X)

مادرم ناگهان گفت: حاضرم و اش کنم. حاضرم طلاق بگیرم. اگر این جانور کثیف مثل دیوبالا سرم نباشد خواهم توانست زندگی کنم؛ طوری زندگی کنم که شرف هم از دستم نرود و بچه‌هایم راحت شوند!

این حرف‌ها آهنگ غریبی در گوشم داشت. بنظرم رسید که باز ماما نام گوش به گفته‌های یک مرد بیگانه داده است؛ باز پامردی آشنا شده و آن مرد با او گفته است که اگر از شوهرش طلاق بگیرد وزن او شود او زندگی خود و بچه‌هایش را بخوبی اداره خواهد کرد.

تنم از این تصور لرزید. نمیتوانستم حتی خیال این امر را بر خود تحمیل کنم که مادرم در آغوش یک مرد دیگر قرار گیرد هر چند که آن مرد شوهرش شود و مرد باشرفی هم باشد.

انقلاب درونیم بر چهره‌ام نقش بسته بود. مادرم که با چشمان اشکبارش نگاهم میکرد با خشم گفت:

... تو هم دشمن منی! تو هم نمی‌فهمی! هرگز هم نخواهی فهمید که در دامن چیست و گذشته از فقر و بدبختی و تهیدستی و زحمات طاقت‌فرسای زندگی با این شوهر و در این خانه، از چه چیزهای دیگر رنج می‌برم!...

چه چیزها؟ چه چیزها؟ واقعاً نمیدانستم!

رواز من گرداند. از اطاق بیرون رفت. چند دفعه خواستم چیزی بگویم با یک فریاد ساکت کرد. نصف شب خوابم برد و نفهمیدم پدرم چه وقت بخانه آمد.

صبح که میخواست برود با خشم و تغیر به ماما نام گفت:

— بالاخره حرف بزن. امروز می‌خواهم با رئیس صحبت کنم. می‌خواهم

پیشنهاد کنم

گوش هایم را تیز کردم. ماما نام باصراحت وبالحنی لجوجا نه گفت:

هر چه می کنی بکن!

پدرم خندید و گفت: بارک الله! حالا شدی زن حسابی!

پس از رفتن او بمادرم گفتم:

قبول می کنی ماما؟ می روی؟

باغیظ گفت: بله، میروم. استخدام می شوم! اگر تو انستم پاك و باشرف بمامان

که هیچ و گرنه خودم را می کشم!

عصبانی بود. سابقه داشت. هر وقت که عصبانی میشدم می لرزید. در این مواقع

پدرم اگر در خانه می بود کتکش می زد. اما من همیشه ملاحظه می کردم؛ میدانستم که

اگر پیله کنم و چیزهایی بگویم خطر ناک میشود! ساکت ماندم. در مدرسه يك دقیقه

هم حواسم به معلم و به درس نبود و از بچه ها هم دوری کردم. فکر اینکه مادرم به اداره

رود و توسط رئیسی که زنهای خوشگل را برای مقاصد خاصش استخدام میکند

استخدام شود از کلام بیرون نمی رفت و نمیتوانستم تصور کنم که این خدمت در اداره

نتیجه یی جز فساد و آلودگی داشته باشد.

ظهر که به خانه برگشتم مادرم را متفکر دیدم. همه روز پیش از آمدن پدرم

میرفتم. آن روز را در خانه ماندم. پدرم آمد. خوشرو و خندان آمد از نمایان بودن

دندانهای زنگ زده و کرم خورده اش از میان لبان خشکیده اش حرصم گرفت. بمحض

دیدن ماما نام گفت:

درست شد، کارها رو براه است.

چه شد؟

سرفتم پیش رئیس و از خودم امیدوار شدم. نمیدانی چه خوب حرف زدم.

نامرد مثل این بود که قبلا شنیده بود که توجه جور هستی. مثل اینکه در يك مجلس

عروسی قرار داده بود. گفت: «بنظرم که خانمتان زن هنرمندی هم هستند!» من تأیید کردم. بالاخره قول داد که استخدامت کند و با کمال ادب خواهش کرد که فردا صبح بروی به دفترش تا صحبت کند، مطالعه کند، کمیسیون کند، کار مناسبی با موافقت خودت در نظر بگیرد و استخدامت کند. (X)

مادرم سر تکان داد و هیچ نگفت. پدرم پیش رفت. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

— باید بروی ها! ..

— خیلی خوب، خواهم رفت.

دل شور میزد. سرم گیج میرفت. دهانم خشکیده بود... دنبال فرصت می گشتم.

به مدرسه نرفتم. همینکه پدرم از خانه بیرون رفت با هیجان بی پایان به مامانم گفتم:

— راستی میروی مامان؟

بتندی گفت: فردا صبح، اول وقت!

نگذاشت چیزی بگویم. آماده برای فریاد زدن بود. شب پدرم مثل اینکه

می خواهد جلوم را بگیرد و فرصت اعتراض بمن ندهد زود به خانه آمد. مادرم يك دست

لباس نو آبرومندی را که داشت مرتب میکرد... جرأت پنخود دادم و رفتم تا پدرم

اعتراض کنم... با دوسیلی بر زمینم انداخت. مادرم بلندم کرد. بیرونم آورد و گفت:

— پنخدا منوچ اگر يك کلمه دیگر حرف بزنی خودم را میکشم!

تا صبح جهنم رادر بسترم سیر کردم. هواروشن بود که خوابم برد. وقتی که

بیدار شدم مامانم را دیدم که لباس پوشیده و توالت کرده است... بی اندازه خوشگل

شده بود. میخواست برود با داره.

پدرم هم داشت میرفت. سیگارش را که آتش زد و راه افتاد رو بمادرم

کرد و گفت:

-- درست و حسایی برو. آدم باش! گوشت تلخی مکن! بفهم چطور حرف میزنی. باید یارو را خر کنی تا بتوانی بر خر مراد سوار شوی.

فحش‌هایی که از دهانم بیرون جست‌پشت سراو بدر بسته کوچه خورد. خودم را انداختم جلو مامانم. گفتم:

-- حتماً می‌خواهی بروی مامان؟

-- بله! پس چه؟

-- پیش آن مرد گه پیشرف!

برای خودش پیشرف است! بمن مربوط نیست!

-- آخر چطور میتوان با این پیشرف‌ها با شرف‌مانند؟

-- فضولی موقوف! شعورت نمیرسد!

و چشم‌هایش برگشت. دیدم که اگر باز هم چیزی بگویم فریاد خواهد زد.

فشاری روی سرم احساس میکردم که لپم میکرد. پای دیوار نشستم. مامانم يك لحظه نگاهم کرد؛ سپس دست گذاشت روی سرم و گفت:

-- چه پسر احمقی هستی!.. اصلاً از زندگی امروز خبر نداری!.. طفلکی!...

هنوز بچه‌یی!.. بعدها خواهی فهمیدی!

با این حرف‌هایش بیشتر آتشم زد. رفت. دم در گفت:

-- وقتی که می‌روی یادت نرود؛ در کوچه‌ها باز نگذاری!..

کجام می‌رفتم؟ از خودم هم بیزار بودم چه رسد به درس و مدرسه. مادرم به سر

کوچه رسیده بود که در را باز کردم. يك مرد، از مردهای هرزه کوچه‌مان تندتند

میرفت. پیدا بود که می‌خواهد به مامانم برسد. بی اختیار و با صدای بلند بخود گفتم:

«-- حتماً اینهم باهاش سر و کار دارد!» و چندشم شد، چشم‌هایم سیاهی رفت و

در نظرم مجسم شد که مادرم لخت و عور و با وضعی بسیار زشت در بغل این

مرد است!

میخواستم بدوم، دنبال ماما نم بروم: اول این مردك را از دنبال کردنش باز دارم، بعد تا اداره بروم، هر طور شده است ببینم و بفهمم که مادرم با رئیسی که زن های خوشگل را با حقوق گزاف استخدام میکند چه میگوید.

اما قدرت نداشتم؛ پاهام از زیر بدنم کشیده میشدند. در قلبم حفره بی احساس میکردم و مثل این بود که يك دنیا غم به سختی سنگ بر سینه ام هجوم آورده اند و میخواهند با فشار وارد این حفره شوند! دستم را بدیوار گرفتم تا توانستم به خانه باز گردم. نمی دانستم چه کنم. نشستم، برخاستم، افتادم، دراز کشیدم، بلند شدم، دویدم، کوشیدم تا خود را به چیزهایی سرگرم کنم. رادیوی خرابمان را روشن کردم، صدایش در نیامد. برگشتم توی حیاط، راه رفتم. قدم هایم را شمردم، هزار قدم، دوهزار قدم، ده هزار قدم! حس میکردم که کم کم آب میشوم و بر زمین میریزم. يك دقیقه هم نتوانستم دلم را از غیظ و سرم را از خیالات عجیب و غریب خالی کنم. يك قرن طول کشید تا ظاهر شد. صدای اذان از رادیوی همسایه بگوشم رسید و با دومین الله اکبر در کوچه هم صدا کرد. شباهت به در زدن هیچیک از اهل خانه نداشت. پیدا بود که آدم خوشحال و با نشاطی در میزند؛ در زدنش آهنگ داشت. رفتم در را باز کردم. ماما نم بود. صورتش گل انداخته بود، دهان قشنگش به خنده باز بود، چشمان شوخش برق میزد. مثل زنی بود که يك آرایشگر هنرمند توالش را عوض کرده باشد. خوشگلتر شده بود: برجستگی سینه اش و باریکی کمرش بیش از همیشه بچشم خورد. سلام نکردم اما او برویم خندید، وارد خانه شد و بنظرم رسید که با قدم رقص وارد می شود و جنبش هایی به تش می دهد. در را که پست دست روی شانهام زد گفت:

...چه پسر بیشعوری هستی!

...برای چه بیشعور؟

سمی بینم که به مدرسه نرفته‌یی!

— میدانی چرا؟

— از بیشعوری! بیا برویم تا برات تعریف کنم.

— لازم ندارم. کاش بمیرم و این تعریفها را نشنوم!

— بد نیست بهر گئی خودت منوچ جان!

— از ریختن پیدا است!

— مگر ریختن چطور است بی شعور؟ خوشحالم. همین!

— از اینکه توانسته‌یی رئیس را خر کنی و بر خر مرادت سوار شوی!

— حرفهای بابای احمقتر را تکرار مکن. من زوی حرف او نرفتم؛ روی فکر

و تصمیم خودم رفتم.

— چه فکر؟ چه تصمیم؟

— فکر اینکه یکنزن اگر خودش بخواهد با شرف باشد میتواند باشد اگر چه

میان یکنزسته بیشتر فزندگی کند؛ و تصمیم باین که بروم، دلو طاب کار کردن شوم،

کاری! بعهده گیرم که بتوانم از عهده‌اش بر آیم و حقوقی که در مقابل آن میگیرم به آن

کار بیارزد.

— و این کار را بدلیل آنکه خوشگل هستی بتو بدهند! (✓)

— شاید اینطور باشد. خودم هم فکر میکنم و تصدیق میکنم که اگر یکنزن زشت

پیش این مرد که هرزه‌عبار میرفت و همین کار را میخواست اگر هم پیش از من صلاحیت

میداشت موفق نمی‌شد. اما این هیچ عیب ندارد منوچ جان. اگر عیبی پیدا کند این

خواهد بود که من جز کاری که بعهده گرفته‌ام کارهای دیگر کنم و آنطور که پدرت

پیشنهاد کرده است قاپ این مرد را بدزدم، در خانه‌اش راه پیدا کنم، از ثروتش استفاده

کنم، تشنه‌اش کنم، بپریش پای آب، چند دفعه با زرنگی و حقه بازی لب تشنه برش گردانم

و یک دفعه هم بدام افتم.

هر چه باشد غیر از این نخواهد بود!

چرا منوچ جان، گوش کن تا تعریف کنم. رفتم توی اطاقش. قدر است جلو پایم بلند شد و بایک نگاه که لرزه بر تنم انداخت سراپایم را و رانداز کرد؛ نیشش باز شد، چشمانش برق زد، دست طرف من دراز کرد؛ نوک انگشتانم را بدستش دادم؛ گرفت و فشرد و تعارف کرد که روی صندلی کنار میزش بنشینم. یکی از آن مردهای ناقلا است خوش هیكل، و خوش لباس، شیک، خوشگل، اما یک خوشگلی زننده که حرص مرا در آورد!

اما اواز خوشگلی تو...

مزخرف نگو، گوش کن. نشستم. شروع کرد به تعریف کردن و تملق گفتن. ساکت ماندم. سؤال‌هایی کرد. بامتانت جواب دادم. گفت:

«خوشحالم که باشما آشنا میشوم. فکر نمی‌کردم که اینقدر باسواد و روشن باشید. اداره ما همیشه به خانم‌های با معرفتی مثل شما احتیاج دارد. شرطش آنست که در این اداره کاملاً مواظب رفتار خودتان باشید. همه جور آدم اینجا هست. افرادی هستند که کارشان فریفتن خانم‌های همکارشان است. ممکن است عده‌یی از اینها که گستاخ‌ترند با آنکه میدانند که شما طرف توجه من هستید با هزار چرب‌زبانی و وعده و وعید رو بشما آورند؛ ولی شما باید همیشه در نظر داشته باشید که من بشما ارادت دارم و نمی‌خواهم از ناحیه هیچکس به شما جسارت شود و خودم هم خواهم کوشید تا بشما اثبات کنم که، موضوع رئیسی و مرئوسی به کنار، برای شما یک دوست مهربان و وفادار هستم و همیشه در فکر آنم که شما در این اداره ترقی کنید.»

باغیظ گفتم: خوب، توهم باشنیدن این حرفها خوشت آمد که این مرد که اینقدر بتو توجه کرده است!

مامانم گفت: نمی‌خواهی گوش کنی. بگذار حرف من تمام هود. البته تشکر کردم. گفتم باید ببینم کاری که بمن رجوع میشود چیست. با کمال پررویی پیشنهاد

کرد که منشی خودش شوم. گفتم ماشین نویسی بلد نیستم؛ کار منشی گری هم از عهده ام بر نمی آید. کارهای بیموضوع دیگری پیشنهاد کرد. همه سعیش این بود که من نزدیک خودش باشم. اما من بی آنکه ترش رویی کنم، لبخند بر لب، خواهش کردم که کارهای مختلفی را که دارند اسم ببرد. بین چیزهایی که گفت برخوردی به یک پرورشگاه نوزادان. فکر کردم که از عهده خدمت در پرورشگاه بر می آیم. گفتم:

— اگر بمن لطف دارید و اگر می خواهید من همیشه در مقابل این لطفتان حقتشاس باشم در همین پرورشگاه بمن کار بدهید. این کاری است که از عهده ام بر می آید. یقین دارم که خواهم توانست خود را کاملاً مفید نشان دهم.
من ومعنی کرد و گفتم:

— آخر این کار پر زحمت است؛ حقوقش هم چندان بالا نیست. ماهی پانصد تومان است.
گفتم: از زحمت کشیدن خسته نخواهم شد. همین حقوق را هم قبول دارم!

سپس مامانم خندید و گفت:

— نمیدانی منوچ جان یارو چه خیت شد! چشم از من بر نمیداشت. میخواست چیزهای دیگری بگوید، جرأت نداشت. از توجه پنهان، خوب حس میکردم که واله و شیدای من شده! دردلم بهش میخندیدم و میگفتم: «عجب احمقی هستی که خیال میکنی میتوانی مرا هم مثل دیگران در دام بکشی!»

با اندکی امیدواری گفتم: واقعاً معتقدی که نخواهد توانست؟

— البته که معتقدم. مگر من سر راه مانده ام! نشستم تا دستور داد پیش نویس حکم را آوردند امضاء کرد. از فردا باید بروم سر کار. کاری است که دوست میدارم. از روز اول چنان کار کنم که بفاصله یکی دو هفته همه تصدیق کنند که کس دیگر نمیتواند این کار را بخوبی من انجام دهد. آنوقت دیگر هیچ غم نخواهم داشت، هیچ

ناراحت نخواهم بود. کاری میکنم و پولی میگیرم که حقوق عادی همان کار است و دیگر فکر نمیکنم که این کار کردن و این پول گرفتن بیشرافی است. کم کم، هم من فراموش خواهم کردهم تو، که شروع این کاری یعنی فراهم کردن این کارطوری بوده بوده است که چندان خوب نبوده، یعنی من بدلیل خوشگلیم پذیرفته شده ام. اما اگر بدلیل فعالیت و کار دانیم ماندگار شوم و قدمی هم از راه شرافت بیرون نگذارم کارم شرافت آمیز خواهد بود و هیچ جای ملامت و سرزنش نخواهد داشت، نه از طرف وجدانم، نه از طرف تو که پسر فضول و غیرتی و متعصب من هستی!

قیافه ام کما پیش باز شد از فشاری که در قلبم داشتم کاسته شد. مدتی با ماما تم صحبت کردم. با حرفهایش اطمینانی در دلم بوجود آورد. باور کردم که با شرفانه کار خواهد کرد و آلودگی پیدا نخواهد کرد. (✓)

مامانم با شوق و نشاط کار میکرد. ناهار آورد خوردیم. مثل این بود که هیچوقت مثل آنروز میل و اشتها به غذا نداشته است. بعد از ظهر من با زهم بمدرسه رفتم. پدرم آمد. مثل همیشه دلم نمیخواست نگاهش کنم. اما کنجکاو و ادا دارم کرد بدانم و ببینم. کلاهش را بدست گرفته بود. لبانش را جمع کرده بود؛ دماغش روی دهانش افتاده بود. ماما تم بمن گفت:

— خاك برسراوقاتش تلخ است.

تا ماما تم را دید گفت:

— احمق خاك برسرا جان به جانت کنند بیشعوری!

مامانم بعکس همیشه خندید و گفت:

— حالا دیگر حق نداری بمن فحش بدهی. شده ام يك خانم کارمند!

— لای دست پدیرت با آن کارمندیت.

و وارد اطاق شد. کلاهش را به گوشه یی پرت کرد، کراواتش را گره بسته از سرش بیرون آورد و انداخت يك طرف دیگر. ماما تم میخندید و جواب نمیکفت. پدرم نشست و

دنبال کلامش گفت:

— آخر زنکه نفهم، اینهم کار بود که تو کردی؟ کارمند شیرخوار گاه! مگر کار قحط بود؟ مردم سرودست میشکنند برای آنکه به رئیس نزدیک باشند، کاری داشته باشند که هر روز ترقی کنند، آنوقت تو خاک بر سر میروی کارمندی پرورشگاه را قبول میکنی: کار پر زحمت. صبح تا شام باید با بچه‌های حرامزاده مردم ور رفت، با این حقوق کم که هیچ ترقی هم ندارد!

— ماما نم گفت: بیخود جوش نزن. اگر بخواهی من بروم اداره کار کنم و در آمدی داشته باشم کاری جز این نخواهم کرد. اگر راضی باشی و از خد بخواهی و هیچ غرولند نکنی و جلو بدهنی و دعوا مرا فعات راهم بگیری میروم، و گرنه اصلاً نمیروم. والسلام، يك كلمه ديگر هم حاضر نیستم بشنوم.

خیال میکردم پدرم فریاد خواهد زد، بلند خواهد شد، به مادرم حمله خواهد کرد، باز هم كنتك، باز هم گریه وزاری! اما با کمال تعجب دیدم که از جایش تهنیت برد، سرش را تکان داد و گفت:

— بالاخره حکمت را گرفتی؟

— فردا میدهند. پیش نویسنش امضاء شد.

— خود رئیس را چطور دیدی؟

— يك مرد ارقه هفت خط! از ریختش بدم آمد.

— شعور نداری! اگر منشی گریش را قبول میکردی نا نمان توی روغن بود!

— میخواهم نباشد هفتاد سال سیاه نانی که توی این قبیل روغن ها باشد!

— بمن چه! برای خودت میگویم. من دیگر یکشاهی هم ندارم بدهم. خودت

حقوقت را بگیر و هر طور که دلت میخواهد خرج کن. اگر کار حسابی قبول کرده بودی حقوقت خیلی بیشتر از اینها میشد.

صحبت دنباله پیدا نکرد. مثل این بود که ماما نم از همان روز در نظر پدرم

شخصیتی پیدا کرده است. من هم کاملاً آرام شده بودم. می‌دیدم موضوعی که در نظر من آنقدر مشکل و خطرناک جلوه می‌کرد به سهولت حل شده است و ماما من می‌تواند کار کند و حقوق بگیرد و زندگی مسان را مرتب کند بی آنکه مجبور باشد تن به بیشرفی دهد.

از روز بعد ماما من دنبال کارش رفت. حکمش سه روز بعد داده شد. با قرض و قوله چند تا پیراهن گرفت که آبرومند به اداره رود. کار پرزحمتی در پرورشگاه داشت اماراضی بود. به خانه که می‌آمد از وضع کارش، از بچه‌ها، از همه چیز تعریف میکرد. پدرم همان بود که بود. عرقش را می‌خورد، تریاکش را میکشید، شب‌ها بعد از نصف شب به خانه می‌آمد. اما دیگر ماما من را مثل سابق اذیت نمی‌کرد. گاهی هم دیده می‌شد که باو کما بیش احترام می‌گذارد. یکی دو دفعه که بشدت مست یا بی‌اندازه عصبانی بود فحاشی کرد اما کتک نزد. (۷) ۱۴۰۰۶۶

اما مادرم کاملاً عوض شده بود. رنگ‌رویش باز شده بود. مثل این بود که ده سال جوانتر شده است. هر روز که میدیدمش با یک نوع اضطراب اعتراف میکردم که خوشگلتر شده است. تقریباً هم‌روز از وضع کارش می‌پرسیدم و او نیز همه جزئیات را برایم حکایت میکرد.

بفاصله چندماه وضع زندگی مان عوض شد. دیگر گرفتاری‌ها و سختی‌ها و ترس‌های سابق را نداشتیم. ماما من همه حقوقش را خرج خانه میکرد. به آینده امیدوار شده بودم. می‌دانستم که میتوانم درس‌ها بخوانم. امید میرفت که کار ماما من بهتر و حقوقش بیشتر شود. خودش شوقی پیدا کرده بود که بیشتر فعالیت کند. همیشه میگفت:

— چه غفلت میکردم که پیش از این کار نمی‌کردم. یک زن وقتی که خودش میتواند کار کند و درآمد داشته باشد چرا باید بنشیند چشم بدست همچو مردها بدوزد!

همه نگرانی‌ها از خاطر من محو شده بود. دیگر از خیالم هم نمیگذشت که ماما من با آن همه شخصیت و وقار که پیدا کرده بود چشم دلش دنبال مردها بدود و بکسی اعتناء کند و اجازه دهد که یکمرد، هر که می‌خواهد باشد عاشقش شود.

اما یکروز از اداره که آمد دیدم بی‌حوصله است و فکر میکند. پيله کردم

تا گفت:

— امروز اوقاتم تلخ است. این یارو دکتر «چلفت» که رئیس مستقیم ما است از آن بیشرها است. از چند وقت پیش جسته گریخته فهمیده بودم که با هزار حقه بازی و پشت هم اندازی با بیشتر زنهایی که اینجا کار کرده‌اند و کار میکنند رابطه پیدا کرده. حالا تازه تازه پاپی من شده. چند دفعه گوشه کنایه‌هایی زده بود که من به بی‌اعتنایی گذرانده بودم، ولی امروز تقریباً بی‌پرده بمن اظهار عشق کرد.

از شنیدن این کلام گوشهایم مثل اینکه سیلی‌های سخت خورده باشم داغ شد، و صدا در سرم افتاد. با صدای گرفته از خشم گفتم:

— او! توجه گفتی؟

— ناراحت شدم. دست و پایم را گم کردم. زیرا لب گفتم که خواهش میکنم چشم از من بپوشد و بگذارد با شرف و آبرومندی بکارم مشغول باشم!

— خیال میکنی به خرجش رفته باشد؟

— گمان نمیکنم! پیش از این کما بیش متوجه شده بودم که مرد کثیف بن همه چیزی است ولی امروز دیدمش که يك شیطان واقعی است. اتفاقاً یکساعت بعد بی آنکه از اصل موضوع چیزی بگویم صحبت با یکی از همکارانم را باین مرد کشاندم و احساس کردم که آن خانم دل پر خونی از این مرد دارد. نخواست چیزی درباره او بگوید؛ فقط گفت: ولش کن، حرفش را نزن؛ از آن بیشرهای نمره يك است!

بتندی گفتم: میدانی ماما! باید فوراً استعفاء کنی؟

— چه میگویی؟ مگر میتوانم؟ زندگی مان از هم میپاشد! تازه رفته ییم قدری راحت شویم.

— بدرک که ناراحت شدیم. من حاضر نیستم بان پیشرفی بخورم.

— حالا که خبری نیست. مقاومت خواهم کرد تا شاید بتوانم کارم را تغییر دهم.

— مگر ممکن است؟ بدتر خواهد شد. برای عوض کردن کار باید بروی

پیش رئیس کل. او هم لابد منتظر همین فرصت است. پدر نامردم هم باز اصرار

خواهد کرد که حرف در رئیس کل اگوش کنی و کاری را بپذیری که باء نزدیک باشی.

— نمیدانم. نمیدانم! باید فکر کنم. بالاخره تصمیمی خواهم گرفت.

و نگذاشت من صحبت در این موضوع را دنبال کنم. پدرم که بخانه آمد

پشت در اطاق گوش ایستادم. ما مانم يك کلمه هم در خصوص رئیس پرورشگاه و توقعات

بیشرفانه او نگفت.

شب به ما مانم گفتم: موضوع را باین مرد نگفتی؟

— بگویم که چه بشود! ممکن است شانه بالا اندازد و بگوید: هر که خربزه

میخورد باید پای لرزش هم بنشیند!

— پس چه خواهی کرد؟

— فعلا نمیدانم. با خدا است.

نگرانیم که مدتی زائل شده بود باز آمد. رئیس پرورشگاه با قیافه یی زشت

و وحشت انگیز در نظرم مجسم میشد. همه شب خواب بچشمم نمیآمد و در عوض مناظر

شبیعی از این خیال تا صبح پیش چشمم رژه میرفتند؛ میدیدم که در چلغفت همه زنها و

دخترانی را که زیر دستش بوده اند یکی پس از دیگری فریفته، هر يك را به دفتر

خود برده، در را بسته و با هزار نیرنگ شیطانی آلوده شان کرده است و اکنون مثل

يك عنكبوت درشت موحش دام در راه مادرم گسترده است و فکری جز شکار کردن

اون ندارد، و مادرم مثل کبوتری سفید و مضطرب پیرامون دام او پرواز میکند و هر

لحظه بیم آن میرود که گرفتار شود .

تا چند روز بلکه تا چند هفته هر دفعه که از ماما نم می پرسیدم که موضوع چه شد باختصار میگفت . « فعلا که خبری نیست ! » و من رفته رفته احساس می کردم که نمیتوانم این کلام را باور کنم .

بزودی متوجه شدم که مادرم حال عادی ندارد . غالباً فکر میکند . گاه چشم به نقاط مجهول میدوزد و مدتی دراز خاموش و بیحرکت میماند . چند دفعه در موقعی که لبخندی اسرار آمیز بر لب داشت غافلگیرش کردم و توضیح خواستم که چرا میخندد . جوابی مبهم گفت که قانع نکرد .

ماه ها پیاپی میگذشت و من از این وضع تغییر ناپذیر مادرم نگرانیهایی داشتم . مثل این بود که نسبت به پیش عصباتی تر است و اعصابش با هر اندک چیز تهییج میشود . از این رو جرأت نداشتم که پيله و اصرار کنم و راجع به وضعیت در اداره چیزهایی بپرسم . پدرم نیز کاری بکارش نداشت . در خانه کمتر دیده میشد و با آنکه غالباً بی نهایت مست بخانه میآمد بندرت اتفاق میافتاد که داد و فریادی کند و نزاعی بوجود آورد . صبحها ماما نم زودتر از پدرم از خانه بیرون میرفت و گاه موقع رفتن پولی برای او میگذاشت .

يك روز بی آنکه شوق و مسرتی نشان دهد گفت :

— حقوق ماهی صد و پنجاه تومان زیاد شد .

بی اختیار گفتم : چه شد که زیاد شد ؟ فقط مال تو زیاد شد یا مال همه ؟

— نه . فقط مال من .

نتوانستم طافت بیاورم . گفتم : پس میانه رئیسست یا تو خوب است !

تند نگاهم کرد و با خشم گفت : احمق !

و روازمی گرداند و رفت .

تقریباً اطمینان یافتم که بین او و دکتر چلفت روابطی بوجود آمده است . این

خیال چنان در سرم قوت گرفت و چنان ناراحتم کرد که یکشب با خود گفتم :
 -- فردا میروم توی پرورشگاه، سروگوشی آب میدهم و اگر دانستم که خدمت
 صائب است این دکتر بیشترش را میکشم ! (X X) ۱۵۲۰۰۰
 و روز بعد واقعاً بجای رفتن به مدرسه به پرورشگاه رفتم .. کسی آنجا مرا
 نمی شناخت . پشت در اطاق رئیس ایستادم . پیشخدمتش گفتم :
 -- چکار داری ؟

-- گفتم : با آقای رئیس کار دارم . پیغامی از طرف يك نفر برای ایشان دارم .
 -- بمن بگو تا به عرضشان برسانم .

-- نمی شود . پیغام يك خانم است و باید به خودشان بگویم .

پیشخدمت لبخند نکته رسانی زد و گفت : يك خانم ! .. بسیار خوب !
 صبر کن ، فعلاً یکی از کارمندان در خدمتشان است ...

يك گوشه ایستادم و چشم به در اطاق دوختم . پس از پنج شش دقیقه در باز شد
 و مادرم بیرون آمد . خودم را پشت يك پایه چراغ کشاندم . مادرم قیافه بدی نداشت .
 مرتب و زیبا راه می رفت . پیشخدمت چشم به دنبالش دوخت . نگاهش مملو از
 اشتیاق و مجذوبیت بود . چون مادرم ناپدید شد این مرد سری تکان داد و آهی
 کشید ! همه کورید و در سرم می چرخید . به نظرم می رسید که اگر همان دم وارد
 اطاق شوم دکتر را در وضعی خواهم دید که روابط زشتش را با مادرم فاش خواهد
 کرد . بی اراده پیش دویدم و به پیشخدمت گفتم :

-- حالا می شود بروم تو ؟

-- اسمت را بگو تا خدمتشان عرض کنم .

-- اسم لازم نیست . بگو يك پسر از طرف يك خانم پیغامی محرمانه آورده است .

رفت و برگشت و در را باز کرد و اشاره کرد که وارد شوم .

وارد اطاق شدم . مردی با قیافه ای که فکر کردم شیطان هم باید به همین

شکل باشد پشت حمیز بزرگی نشسته بود. قبلاً از يك صحبت پدر و مادرم دانسته بودم که در کتر چلفت مرد مهمل و بی سواد و بی شعوری است، يك طبیب مجاز استولی بدلیل داشتن پارتنی های قوی این شغل را بدست آورده است. خود را با همه جوانی و بانداشتن تجربه آماده کرده بودم که حقیرش شمارم و با کمال صراحت و پررویی با او حرف بزنم. کنار میزش پهلوی صندلی خودش يك صندلی بود که نا مرتب و کج قرار گرفته بود و مثل این بود که يك نفر تازه از روی آن بلند شده است. يك سمت اطاق يك کاناپه وسیع بود که وسطش فرورفته بود: جای يك یا دو نفر که شاید تا چند لحظه پیش روی آن افتاده بودند! چشم هایم خیرگی می کرد. بوی او دو کلنی را که مامانم همه روز می زد در اطاق استشمام می کردم. دکتر پیش از آن که سلام بخشن و کوتاه مرا جواب گوید دستی به دهانش کشید، مثل این که رطوبت بوسه یی را یا سرخی لبی را از آن می زداید. سپس نگاه استفهامی بمن کرد و بالحنی تحقیر آمیز گفت:

— چه می گویی بچه؟ از طرف که پیغام داری؟ بیا جلو ببینم.

تند پیش رفتم و بدرستی گفتم:

— از طرف کسی پیغام ندارم. خودم حرف دارم.

ابرو درهم کشید. دستش به طرف زنگ رفت، شاید برای آن که زنگ بزند

و از پیش خدمت مؤاخذه کند یا با او دستور دهد که از اطاق بیرونم اندازد. اما منصرف

شد و با خشونت گفت:

— کیستی؟

يك قدم جلو تر رفتم و با صدای رسا و بیان روشن گفتم:

— من پسر این خانم هستم که الان از این اطاق بیرون رفت. پسر بزرگش

هم نیستم. پسر بزرگ تری هم دارد که تقریباً يك مرد است، و بمراتب غیور تر از من.

اثر يك ترس و تهویش را بر چهره اش دیدم. اما لحنش را عوض نکرد. گفت:

- عجب! بسیار خوب! . . چه میگویی؟ کاری داری؟
 و هنوز من جواب نگفته نمی‌دانم چه فکر کرد که خندید و گفت:
 - صحیح، متوجه شدم بیا بنشین. راجع به خانم حرفی داری؟
 ننشستم. تا پای میز جلورفتم. دست راستم را مشت کرده، روی میز گذاشتم
 و گفتم:

- راجع به خانم و راجع به شما! خیال می‌کنم همین قدر که مرا می‌بینید
 و از من می‌شنوید که يك برادر بزرگتر و يك برادر و خواهر كوچك تر دارم مطلب را
 درك می‌کنید و می‌فهمید که باید گذاشت این زن که به خاطر بچه هایش و در امید
 آنکه با شرف و آبرومند بماند کار می‌کند فقط وظیفه خودش را انجام دهد.
 - مگر جز این است؟

صدایش آشکارا عوض شده بود: يك گرفتگی داشت. دنبال این کلام گفت:
 ایشان کارمندی و وظیفه شناس هستند. خوب هم کار می‌کنند. همه از ایشان راضیند.
 جرأت بیشتری به خود دادم، صریح‌تر و بی‌پروا تر شدم و گفتم:

- من اینجا نیامده‌ام تا این چیزهای مبتذل را بشنوم. وصف شمارا شنیده‌ام.
 می‌دانم که کارتان اینجا چیست و بازن‌هایی که اینجا هستند چه روشی دارید. مدتی
 پیش شنیدم که با کمال وقاحت و بی‌شرمی به مادر من نیز اظهار عشق کرده‌ید.
 بعد از آن نمی‌دانم چه پیش آمده است! امروز با يك تصمیم سخت به اینجا آمدم تا
 به شما بگویم که من و برادرهایم و خواهرم برای آنکه زنده بمانیم و بتوانیم تحصیل
 کنیم و بتوانیم با شرف و آبرومند باشیم احتیاج به این داریم که ما درمان کار کند و با
 نهایت شرف و نجابت هم کار کند؛ و برای امروزمان و آینده‌مان کاملاً محتاج آن
 هستیم که این زن آبرومند باشد و لطمه‌ی بر حیثیت و شرفش وارد نشود. اگر جز
 این باشد من که پسر از هستم شمارا مسئول بی‌آبرویی او خواهم شمرد و به خدا قسم
 که بی‌هیچ تردید شمارا خواهم کشت.

نیم خیز شد و نشست . مشت روی میز کوفت و گفت :

— چه مزخرف میگویی پسرۀ احمق !

— صدا بلند نکنید ، و گرنه من هم جیغ خواهم زد و تو ی همه اداره و تو ی خیابان

فریاد خواهم کشید و بگوش مردم خواهم رساند که شما در اداره تان مرتکب چه بی شرفی ها میشوید !

— میبهم پیرونت کنند ، میدهم در زندانت بیندازند !

— عیب ندارد ! خوشحالم که فقط نمیتوانی دستور بدهی اعدام کنند و جرأت

هم نداری که خودت همینجا بدست خودت جانم را بگیری تا صدایم از اینجا بیرون نرود .

قدری ملائم شد . گفت: تو دیوانه یی بچه !

— دیوانه نیستم ، احتیاج به شرف دارم ، احتیاج به آبرو دارم ! آلوده شدن

مردم همان خواهد بود و مرگ من همان . آمده ام از آبرو و حیثیتش دفاع کنم .

نمایندۀ برادر بزرگترم و برادر و خواهر کوچکترم نیز هستم ! . چه بی شرفی و دنائت

و ظلم ولات! از آن میشود که مرد رذلی همه این چیزها را بدست بی اعتنائی بسپرد

و برای شکار کردن زنی که مادر است و خودش و فرزندانش بشرافتش احتیاج دارند

نام بگستراند ! همان است که گفتم و دیگر حرفی ندارم . شما همیشه نخواهید

توانست با ناموس مردم ، با آبروی مردم و با حیثیت خانواده هایی که زنی از

افرادشان زیر دست شما کار میکند بازی کنید . بالاخره پسر با غیرتی مثل منوچهر

پیدا میشود و خودش را فدا میکند و شما را میکشد و طوری هم میکشد که صدا در

همه جا پیچد تا امثال شما بدانند که با آبرو و شرف مردم نمیشود اینطور بازی کرد .

و به سرعت عقب گرد کردم ، پشت سرم را هم نگاه نکردم ، از اطاق و از اداره

بیرون آمدم . دوسه ساعت سرگشته و خشمگین در خیابان ها ول گشتم ، نزدیک ظهر

بخانه آمدم و مرتعش از غیظ و در نهایت بیقراری با انتظار نشستم .

مادرم و پدرم تقریباً در يك موقع وارد شدند . ناچار شدم که غیظم را پنهان دارم و چیزی نگویم . ماما نموضع عادی داشت . بر چهره اش اثری دیده نمیشد که نشان دهد از ماجرای صحبت من با رئیس پرورشگاه آگاه شده است .

تا شب فرصت صحبت با او پیدا نکردم و در این مدت در نتیجه تفکر باین نتیجه رسیدم که فعلاً هیچ نگویم تا مادرم ماجرا را بفهمد و خودش مطلب را عنوان کند . یقین داشتم که روز بعد رئیس پرورشگاه در این خصوص با او صحبت خواهد کرد . ولی چند روز گذشت و مادرم چیزی در این خصوص نگفت . يك شب در غیاب پدرم تصمیم گرفتم که با او حرف بزنم . همینکه دهان باز کردم گفتم :

— من هم میخواستم همین را بگویم . امروز شنیدم که چند روز پیش به اداره آمده‌ی ! عجب بچه احمقی هستی ! فکر نمیکنی که این حرف ها آبروی آدم را میبرد ؟

— بتندی گفتم : چه شد ؟ از کجا دانستی ؟

— امروز پیش رئیس کار داشتم . بمن گفتم که تو آنجا رفته‌ی و چیزهایی گفته‌ی .

— همین ؟ بهمین سادگی ؟

— بله دیگر ، اتفاقاً از تو تعریف میکرد ، میگفت بچه با غیرتی هستی !
 خشمی ناگهانی اختیار از دستم بیرون کرد . بصدای بلند و پر خاش کنان گفتم :
 — بالاخره ماما ، من باید بدانم ! تو دیگر مرا محرم نمیشماری ! میترسم .
 — از چه میترسی بی شعور ؟

— از اینکه نتوانم تحمل کنم . نتوانم زندگی کنم . خودم را راحت کنم .
 — تو دیوانه‌ی ! کارهایت و حرفهایت خنده دار است . بعلاوه نمیفهمی ...
 بالاخره روزی خواهی فهمید .

— چه چیز را ؟ من حالا دیگر بچه نیستم . بعلاوه خیلی بیش از سنم میفهمم !

- اگر میفهمی که حرف نزن ! بگذار زندگی کنیم . اینقدر موی دماغ من مشو . اینقدر پایی من نباش ؛ به خدا یکبار دیدی که پاروی همه چیز گذاشتم، خانه و زندگی و همه چیز را ریختم و رفتم ..

و باز لرزه‌یی که حاکی از ناراحت شدن اعصابش بود دست‌هایش را فرا گرفت ؛ و چشمانش برگشت . سرم را پایین انداختم و از خانه بیرون رفتم .

یکساعت در کوچه و خیابان گردش کردم تا قدری آرام شدم . بیخانه باز گشتم . در همچنان بازمانده بود . نه از روی قصد و عمد بلکه از فرط بی‌حالی آهسته وارد شدم و پیش رفتم . از پنجره اطاق دیدم که مامانم پای طاقچه ایستاده است . مثل این بود که هماندم صدای پای مرا شنید . متوجه شدم که چیزی را با عجله توی چیزی که شاید کیف دستیش بود جا داد .

به اطاق رفتم ، هیچ نگفتم . در یک گوشه نشستم . کتابهایم را پیش کشیدم و وانمود کردم که تکالیف مدرسه‌ام را انجام میدهم . در هر فرصت و از زیر چشم کیف مامانم را که روی طاقچه بود میپاییدم . کنجکاوی تازه‌یی در من پیدا شده بود و تحریر یکم میکرد . چشم به کتاب داشتم و بی آنکه یک کلمه‌اش را هم بخوانم با خود میگفتم :

- چرا تا کنون هرگز بفکر نیفتادم که کیفش را ببینم ؟ اگر چیزی بارش باشد آثاری از آن در کیفش دیده خواهد شد . الان حتماً در این کیف يك نامه هست . خوب متوجه شدم که دستپاچه شد .

اولین دفعه که مامانم بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد با چابکی و بی‌صدایی يك گربه خود را به طاقچه رساندم . بلند نشده بودم ، روی زمین خزیده بودم . از پای طاقچه دست بالا بردم ، کیف را برداشتم ، باز کردم . درون کیف يك پاکت تا شده بود . پاکت را برداشتم و در جیب گذاشتم . سر جایم برگشتم ، بروا فتادم و چشم به کتاب دوختم . یکدقیقه بعد مامانم برگشت ،

بانیم نگاه اطمینان یافتم که سوءظن پیدا نکرده است. قدری اینور و آنور رفت، بعد کیفیتش را برداشت. تنم میلرزیده‌لی جلو خودم راه می‌گرفتم. اگر در کیف را باز می‌کرد و پاکت را در آن نمی‌دید چه پیش می‌آمد. در همان حال که بودم خودم را آماده برای مقابله با این پیش‌آمد کردم. اما مامانم در کف را باز نکرد. آنرا در کمد که کلید روی قفلش بود گذاشت و در کمد را قفل کرد و کلید را برداشت. نفس راحتی کشیدم و با خود گفتم:

– تا فردا صبح دیگر بسروقت کیفیتش نخواهد رفت. فرصت کافی برای خواندن کاغذ خواهم داشت.

و چون دلم شور میزد و تحریکم می‌کرد که هر چه زودتر کاغذ را ببخوانم ناگهان بلند شدم و گفتم:

– من میروم يك دفتر صد برگی بخرم. الان برمیگردم.

مامانم گفت: پول داری؟

– بله دارم.

بسرعت از خانه بیرون رفتم. زیر اولین تیر چراغ برق ایستادم. پاکت را از جیب بیرون آوردم. باز کردم. يك برگ کاغذ پستی دولا برنگ آبی در آن بود. با دست لرزان کاغذ را گشودم و بمحض دیدن اولین کلمه‌اش رعشه‌یی هولناک سراپایم را گرفت و سرم چرخید. يك دست روی سینه‌ام گذاشتم تا متعجب نشود و نامه را خواندم:

بايك خط روشن و پا کیزه مردانه نوشته بود:

«آرام جانم. نمی‌توانی تصور کنی که عشقت چگونه در دلم جای گرفته است! مشکلاتی که فرض کرده بودی در نظر من که شیفته و شیدای توام وزندگی را فقط برای تومی خواهم، به هیچ وجه قابل اعتناء نیست. به من بگو: چه‌ها باید بکنم و

چه تضمین‌ها باید بدهم تا به عشقم و به راست گویم ایمان پیدا کنی! آیا در مدت عمرت هرگز با مردی مواجه شده‌ی که سینه‌اش مالا مال عشق تو باشد و روز و شبش را نشناسد؟ با يك نگاه اسیرم كردی، با يك لبخند دیوانه‌ام كردی، و با يك كلمه شیرین امید به من بخشیدی! این امید را از من باز مگیر. تو با این همه حسن و زیبایی و کمال، استحقاق کامل داری که خوشبخت‌ترین زن عالم باشی و من خوشبختانه از همه حیث می‌توانم ترا به اوج خوشبختی، سانم. تمنا میکنم: وقت ملاقاتی معین کن: يك ساعت به من وقت بده، هر جا که تو بگویی، در خانه خودت، در موقعی که خلوت باشد، مثلاً يك روز که به بهانه کسالت از اداره بخانه برگردی؛ یا در خانه من که به سهولت خواهم توانست خلوتش کنم، یا در يك جای دیگر که خودت تعیین کنی، یا به من اجازه دهی که فراهم آورم. بنشینیم صحبت کنیم. مشکلات را یکی یکی مطرح کنیم و حل کنیم. پیمان‌های مؤکد ببندیم. نقشه زندگی آینده‌مان را بکشیم و بی‌درنگ برای اجرای نقشه‌مان به فعالیت پردازیم. به عهده من که همه کارها رو به راه و همه مشکلات حل شود. فقط تو باید به عشق من ایمان داشته باشی و بدانی که هرگز مردی نسبت به يك زن این قدر از جان گذشته نبوده است. چه می‌شد اگر با ایمانی که به عشق خود دارم اطمینان می‌یافتم که تو هم واقعاً دوستم می‌داری!

«تصدق تو: حسین!..»

يك دستم را به تیر چراغ برق گرفته بودم. تقریباً تیر را بغل زده بودم. دست دیگرم که نامه را نگاه داشته بود به شدت می‌لرزید. روشنایی چراغ برق را يك ظلمت مواج فرا گرفته بود. کوجه مثل این که زلزله شده باشد گاهواره وار تکان می‌خورد. چشم‌هایم با ولع، ملتهب از آتش خشم، کلمات نامه را می‌گرفت مثل دستی که عقرب بگیرد؛ دندان‌هایم بر هم فشرده می‌شدند. دهانم باز مانده بود و با هر کلمه که می‌خواندم دشنامی میگفت.

وقتی که نامه پایان یافت يك ديوانه حسایی بودم . مثل موجودی بودم که زیر يك شکنجه جانکاه به جان آمده و دیوانه شده باشد . یقه پیراهنم خفه ام می کرد . بجای آنکه بازش کنم چنان کشیدمش که پاره شد . چند مرد وزن همان وقت وارد کوچه شدند و گر نه فریاد زنان سوی خانه میدویدم و میرفتم تا بمحض ورود، مادرم را خفه کنم . بزحمت جلو خودم را گرفتم . فکر کردم که اگر مادرم بی آبرو است من چرا خود را بی آبرو کنم ؟ مردم چه خواهند گفت ؟ همه خواهند فهمید . صدا در محل خواهد پیچید که این زن ، مادر این بچه ها ، فاسد شده است . آنوقت چگونه خواهم توانست زندگی کنم !

آرام براه افتادم ازلاعالجی گریه ام گرفته بود چه گریه تلخی است گریه بی که مولود استیصال و ناتوانی است . ولی من خود واقعا ناتوان نبودم . از این رنج میبردیم که غیظ مرگبارم را با همه فشار طغیانی و عجیبی که داشت در دلم نگاه میداشتم . اراده ام خلل نیافته بود : مادرم را بی سر و صدا بکشم و این لکه ننگ را از دامن زندگی خود و برادران و خواهرم بشویم !

تا بدرخانه رسم توانسته بودم بر خود مسلط شوم . راستی که در آن ایام مثل يك مرد بودم . فشار غمها و نگرانیها بزرگم کرده بود . بنظرم میرسید که در این عالم همه چیز را میفهمم و وظیفه قطعیم اینست که مبارزه کنم و مادرم را که یگانه عشق و علاقه ام در این دنیا بود نجات دهم . دم در ایستادم . با خود گفتم :

— میخواهی مامانت را بکشی ؟

و این زن عزیز ، این مادر زیبا که آنهمه دوستش میداشتم و در باره او آنقدر تعصب داشتم با قیافه بی معصومانه پیش چشمم مجسم شد ! او ! باین زن حمله کردن ، بامشت یا با پنجه یا با کارد آشپزخانه سرکشش را خرد کردن ، گلوی نازکش را که به سفیدی یاس است بریدن ، سینه اش را که آنقدر زیباست چاک دادن ! او ! نه ، نه ، وحشت آور است ! مادرم را نخواهم کشت ، اما به اوسخت خواهم گرفت ، تهدیدش

خواهم کرد. مدرک در دست دارم؛ باو خواهم گفت که اگر راست نگوید، اگر این مرد را معرفی نکند نامه را بهمه کس نشان خواهم داد و خود دیوانه وار از این شهر خواهم گریخت. باید بگویم که این نامرد کیست، کجاست. چکاره است. و باز هم بغض در دلم جمع شد. مرتعش شدم. دندان بر هم فشردم و گفتم:

— باید آن یکی را هم بگویم، آن دکتر چلفت بیشر فدا، رئیس شیر خوار گاه را؛ باید بگویم که کارش با او بکجا رسیده. باید اعتراف کند که آن بیشر فدا چقدر پیشرفت کرده، چرا فقط با اضافه حقوق داده، و بدینگران نداده؟ همه را باید بگویم. آنوقت من کولاک خواهم کرد، هم این پست فطرت را خواهم کشت هم آن دکتر بی ناموس را، و همه جا خواهم گفت که هر دو را من کشته‌ام... بگذار مردم بفهمند که يك بچه با غیرت افرادی را که با مادرش نظر بد داشته اند کشته است.

دست بردر گذاشتم. در باز بود. همینکه وارد شدم ماما تم را دیدم که دم پنجره نشسته و سر زبایش را با موی مشکین پرچین آویخته بدستش تکیه داده است. مظلومیت و معصومیتی را که يك لحظه پیش بنظرم رسیده بود در او مجسم دیدم. روبه آسمان کردم و گفتم:

— خدا. خودت بمن کمک کن!

پاهایم پیش نمیرفت. ماما تم سر برداشت و گفت:

— کیه؟ تویی منوچ جان؟

جواب نگفتم. همچنان آهسته و سنگین رفتم تا با طاق رسیدم. از کنار در گاه ماما تم را که روشنایی چراغ بر چهره اش تابیده بود نگاه کردم. مسام بود که از گم شدن نامه اش خبر ندارد. بدرون رفتم. ماما تم نگاهم کرد و گفت:

— پس کو؟

— چه؟

د فتر صد بر گی. مگر گرفته بودی دفتر بخری؟

شانه بالا انداختم و پیش رفتم تا به دو قدمیش رسیدم. با حیرت نگاهم میکرد. از نگاهش میفهمیدم که رنگم پریده و چهره‌ام دگرگون شده است. مجالش ندادم تا حیرتش را با پرسشی اظهار دارد. با صدایی که نمیدانم چقدر گرفته و خراب بود، ولی بی هیچ حرارت و هیجان گفتم:

— یک خواهش از تو دارم مامان!

— چه خواهش؟ بگو منو چجان!

— هر وقت خواستی با این مرد که حسین راجع به عشق و آینده صحبت کنی و

نقشه بکشی مرا هم یا خودت ببر!

مثل اینکه زمین ناگهان جلو پایش دهان باز کرده باشد از جا جست و عقب رفت. چهره‌اش وحشت آور شد. چشماش آنقدر درشت و گرد شد که هرگز آنطور ندیده بودم. دستهایش را که بشدت لرزیدن گرفته بود بلند کرد و بطرف من آورد و گفت:

— چه؟... چه میگویی؟ کیف مرا باز کردی؟

بسر دی گفتم: فقط یک دفعه! اتفاقاً!... و چه بموقع بود!

— احمق! دزد! دزد!

خود را محکم نگاه داشتم و گفتم:

داد و فریاد مکن مامان. ایندفعه دیگر از آن دفعه‌ها نیست. دست بردار نیستم. باید رک و راست همه چیز را بگویی. این کارها که تو میکنی نه فقط به قیمت آبروی خودت و ما بلکه به قیمت جان همه‌مان تمام میشود! مدتی است که حدس زده‌ام. فهمیده‌ام! حکایت د کتر چفت را هرگز فراموش نمیکنم تو هیچ نگفتی. حتماً چیزهایی هست! وای که نمی‌دانم خدا چرا با اینهمه غم و عذاب که در دلم دارم نمیکشدم! چرا نمی‌فهمی مامان؟ بی انصاف، بی همه چیز! چرا نمی‌خواهی بفهمی که فاسد شدن

تو، بدکار شدن تو، رسوا شدن تو یعنی تمام شدن همه چیز برای من، برای برادرهام، برای خواهرم! همه خواهند گفت مادرشان خراب بوده است! یا باید برویم دزد و بی ناموس و پست و کثیف بشویم و باین چیزها اهمیت ندهیم یا از شرم و سرافکنندگی بمیریم! من حاضرم خودم را فدا کنم تا تو این زذالت‌ها را کنار بگذاری.

— چه زذالت! خجالت بکش!

— بگذار حرف بزنم، آرام حرف بزنم، همه چیز را بگویم، عقده دلم را خالی کنم. اگر دهان بدمانم گذاری فریاد خواهم زد. تصمیم داشتم بیایم بکشمت، اگر در بیداری زورم نمیرسید و قتیکه در خواب بودی میکشتم. افسوس که این قوت را در خود ندیدم، میدانی چرا؟ بدلیل آنکه دوست میدارم مامان؛ يك وقت بعد برستش دوست میداشتم، حالا هم همانم. اما می بینم که بتم، معبودم، آلوده می شود، فاسد می شود، بازیچه بیشتر فهایم شود و می خواهد شرفش را زیر پا گذارد! مادرم بتندی گفت: همین شرف را که از پدر بی غیرتت کسب کرده‌ام!

صدا بلند کردم و گفتم: پدرم را کنار بگذار! امر او علیحده است! من به پدری قبولش ندارم. همیشه بهمن اندازه که او پست و پلید و گناهکار است ترا بلند پایه و شریف و بیگناه می شمردم. حالا توهم می خواهی مثل او شوی بلکه بدتر از او! . . . فایده ندارد! می بینی که جداً ایستاده‌ام. اگر زورت میرسد و دلت گواهی میدهد بدست خودت خفه‌ام کن، هم خودت را راحت کن هم مرا. اما اگر نمیتوانی بکشیم حرف بزن، همه چیز را بگو. باید این مرد که را، این حسین را که از شمر هم پلیدتر است. بمن معرفی کنی تا کاغذش را با عشقش و با همه حرف‌هایش به حلقش فرو کنم. دکتر چلفتی را هم بگو. هر چه هست بگو؛ اگر با او تن به بی شرفی داده‌ای برو، فرار کن. من طاقت تحمل نخواهم داشت، رسوایی بیمارخواهم آورد! برو؛ ما را بگذار و برو! ما هم خدایی داریم. میروم آب حوض کشی میکنم و خواهر و برادرم را نان میدهم. اما اگر هنوز آلوده نشده‌ی بمن بگو و همه کسانی را که دنبالت افتاده‌اند

و میخواهند آلوده‌ات کنند بمن نشان بده؛ من میدانم و آنها! جانم را هم از دست بدهم اهمیت ندارد!

مادرم که چشمانش دودو میزد و رنگش دمام عوض می‌شد با صدای لرزان گفت:

— گوش کن منوچ تا يك قصه برایت بگویم.

سمسخره ام دکن. جدی حرف بزن.

— کاملاً جدی است. قصه‌ی است مربوط بوضع ما. يك جوان بود که مادرش

بدکار بود. این پسر میرفت مردهایی را که با مادرش رابطه داشتند پیدا میکرد و میکشت.

يك وقت يك آدم عاقل پاو گفت: چرایی جهت این همه مردم را میکشی، مادرت را بکش تا جان همه خلاص شود!

بشدت متشنج شدم. چشمانم پرگشت. صدا بلندتر کردم و گفتم:

— پس توهم مثل آن زن هستی که با مردها رابطه داری؟ باید ترا بکشم تا

خلاص شوم؟

— نه احمق، نفهمیدی مقصودم را!... مقصودم اینست که علت را باید از

میان برداشت.

— علت تو هستی، هوسبازی تو، نانجیبی تو، بی‌شعوری تو که حساب نمیکنی

يك زن شوهر دار هستی و چهار فرزند بزرگ داری.

با لحن عصبی گفت: نه، نه خاك برس، نه احمق، علت اصلی من نیستم،

پدرت است! او را گذاشته‌ی و مرا چسبیده‌ی، او را فراموش کرده‌ی و به جان من

افتاده‌ی! هر بدبختی و زلت که تا کنون کشیده‌ییم از دست او بوده است! مگر یادت رفته است

که چندین دفعه میخواست مرا دستی دستی در فحشاء بیندازد؟ مگر مرا با يك مشت

مست نر قلندر بیرون نبرد؟ مگر اصرار نداشت به اینجا و آنجا بروم؟ مگر فشار نمی‌آورد

که بروم سوگلی رئیس پول‌دارش بشوم و در خانه او راه پیدا کنم، و دست روی پول‌هایش

بگذارم

- چرا؟ فراموش نمی کنم . اما همیشه فکرمی کردم که در مقابل آن رذل بدجنس که پدرم است تو که مادرم هستی بلند همت و با شرف خواهی ماند ...
- چطور ممکن است !. باز هم من بوده ام که این همه مقاومت کرده ام ..
بالاخره توجه وقت می خواهی بفهمی که من هم در این دنیا حقایی دارم !
- حق یک مادر این است که شرفش را بخاطر بچه هایش حفظ کند .
- نمیفهمی ! نمیفهمی !

این کلمه را چند دفعه و هر دفعه با صدای بلندتری تکرار کرد . من هم خشن تر شدم و تقریباً فریاد رزنان گفتم :

- بازی های همیشه را تکرار مکن . باید بگویی ..

نشست . اولین دفعه بود که توانست جلوطغیان عصبیش را بگیرد . طور عجیبی آرام شد . گفت :

- کاغذ را بمن بده تا بگویم .

- ندی دهم . این مدرک است . باین وسیله ترا بز انودر خواهم آورد ، و ادارت خواهم کرد که آنچه را که تا کنون اتفاق افتاده است به من بگویی ؛ بعدها هم آنقدر محکم و با مقاومت باشی که دیگر اتفاقی نیفتد .

گفت : پدرک ، کاغذ را نگاه دار . من از این چیزها نمی ترسم . هر کار که کرده باشم و هر کار که از این پس بکنم به عقیده خودم کار خلاف و ناحقی نیست . نمی توانم به تو بفهمانم که چرا حق دارم . خودت را بزرگی حساب می کنی ولی هنوز هم بچه ای ؛ شاید هم هرگز نفهمی و هرگز روزی نرسد که بمن نگاه کنی ، همه چیز را حساب کنی و بگویی مادرم حق دارد .

- هرگز ، هیچ زن ، خصوصاً زنی که مادر است حق ندارد مرتکب گناه شود و

بگویند گناه نکرده است!

- حق‌داری اینطور حرف بزنی. من هم توضیح نمی‌دهم. اما موضوع این کاغذ، اگر هم‌اکنون را بدقت خوانده‌ی از خود کاغذ پیدا است. بمن هیچ مربوط نیست که مردم دوستم می‌دارند، اگر مردانی هستند که به شوهر داشتن و بچه داشتن یک زن اهمیت نمی‌دهند و به اظهار عشق میکنند، گناه آن زن چیست؟
- گناهش این است که روی خوش نشان میدهد و همچو کاغذهایی دریافت می‌کند!

- آنهم گناه من نیست. اینطور آفریده شده‌ام. هیچکس نمی‌تواند انکار کند: زیبا هستم! با آنکه پسرهایی مثل تو و بزرگ‌تراز تو دارم هیچ‌پیر نیستم. کار دارم، اداره می‌روم، با مردم در تماس، نمی‌توانم با مردم دعوا کنم، مجبورم بگویم و بفندم، از کسی که تعارف می‌کند و تملق می‌گوید تشکر کنم. هیچ دلیل ندارد که دائم با مردم بجنگم. اگر کج خلق و بد دهان باشم نمی‌توانم اداره بروم، نمی‌توانم درآمد داشته باشم، باز هم بدبختی، باز هم گرسنگی! پس ناچارم که کج‌دار و مریز رفتار کنم. این مرد هم مثل ده‌ها مرد دیگر! مگر این تازگی دارد؟ همیشه مردها بمن اظهار عشق کرده‌اند. همانوقت‌ها که گرسنگی می‌خوردیم و قرض تا گلو مان را گرفته بود و پول به آن اندازه نداشتیم که تویک مداد بخری مردهای پولدار، پاك‌دار، اتوموبیل‌دار، بمن اظهار عشق می‌کردند و حاضر بودند سروجان فدایم کنند حالا هم همینطور، این مرد با من مواجه شد، یکدفعه، دودفعه، خیال کرد که نرم هستم، البته برویش خندیدم و وقتی که بمن گفت که حاضر است خوشبختم کند گفتم که همه کس آرزوی خوشبخت شدن دارد. خیال کرد که از او خوشم آمده است. این کاغذ را بمن داد. اولین کاغذش است. جواب ندادم. بفکر هم نبودم که جواب بدهم. اما حالا که تو کاغذ را دیدی و خواندی می‌خواهم با تو بحث کنم. مادرت هستم. دوستم میدارم و میدانم که دوستم میداری. اگر این مرد

راستگو باشد کجای حرفش بد است؟ نوشته است که مرادوست میدارد، و شوریدم و شیدای من است. عشق که بخودی خود گناه نیست. دفعه سوم که با او مواحه شدم باو گفتم که در راه خوشبختی من مشکلاتی وجود دارد. نوشته است که میتواندم مشکلات مرا حل کند. عقلت را بسرت بیاور. من تا چه وقت باید بپذیرم، با این احمق، با این بدبخت، با این موجود سراپا فساد و آلودگی، با این فاقد همه صفات انسانی و فضائل مردی و مردانگی زندگی کنم؟ این چه تعصب بیجا است که ترا گرفته است؟ افرادی هستند، چه این مرد چه دیگران، که حاضرند مرا در صورتی که طلاق بگیرم عقد کنند و همه اسباب راحت و سعادت را برای خودم و بچه‌هایم فراهم آورند. به هر کس بگویم، شکایت پیش هر دادگاه برم همه بمن حق خواهند داد و تصدیق خواهند کرد که پدرت از هیچ حیث حق ندارد خود را شوهر من حساب کند. به عمویت میگویند شوهر نه به پدرت. برو در زندگی مردم دقت کن، بین زن و شوهرها چطور زندگی میکنند و بمن حق بده که پدرت را شوهر حساب نکنم. آنوقت کجای این بیشرفی است که من بخواهم از این آدم، از این اسم بی‌مسمی جدا شوم و خوشبختیم را که با او هرگز نصیب نشده است در جای دیگر بدست آورم؟

آرام و مؤثر حرف زده بود ولی یکی از این کلمات هم در دلم تنشسته بود. با خشم گفتم:

— همه اینها حرف مفت است! من نمیتوانم تن باین خفت دهم! قبیح است! نمیتوانم تحمل کنم که مردم، همدرس‌هایم، همسال‌هایم بگویند که مادرش از پدرش طلاق گرفت و رفت زن یک گردن کلفت دیگر شد!

مادرم باز تند شد و گفت: پس کار بکار من نداشته باش! در همین بی‌شعوریت بمان: اصلاً نمیخواهم اسم مادر روی من بگذاری. اصلاً نمیخواهم دوستم بداری.

رواز او گردانم و گفتم:

— بسیار خوب. بیروم کاغذ را بپاره نشان میدهم و میگویم باین دلیل چشم

از مادرم پوشیده‌ام . دیگر نه می‌خواهم رویش را ببینم و نه مایلیم اسمش را بشنوم . بلند شد . دوید، بازویم را گرفت و گفت :

– بیا بچه عاقل باش ؛ اینقدر باین کاغذ اهمیت نده ؛ با این مرد رابطه‌ی نداشته‌ام .

آدم خوش خیالی است . این چیزها را نوشته است . جواب نمیدهم و تمام میشود

– د کتر چذفت چه ؟ رئیس شیرخوار گاه ؟

بنظرم رسید که من و من میکند . گفتم .

– صریح حرف بزن . موضوع این مرد که چه شد ؟

سرتکان داد ، با آشفتگی و اندوه گفت :

– هیچ ، هیچ ! ول کن ! آزارم مده ! گفتم که هیچ ! گفتم که نمی‌فهمی ! می‌ترسم

بالاخره خودم را بکشم ! .. بخدا دارم دیوانه میشوم .

وسرش را روی زانوهایش انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد .

هماندم صدای در کوچی که نیسته بودمش بلند شد . صدای قدمهای نامرتب

مستانه پدرم بگوش رسید . ماما نم تکان نخورد و من ندانستم چکنم .

پدرم چون بوسط حیاط رسید صدای گریه مادرم را شنید و با صدای زنگ‌زده

و خرابش گفت :

– چه خبره ؟ چه مسخره بازی به !

و وارد اطاق شد . نگاهی به مادرم و نگاهی نفرت آلود بمن کرد . پیش آمد . یقه‌ام

را سخت گرفت و با لحنی وحشت‌آور گفت :

– چی شده ؟ برای چه گریه میکنه مادرت ؟

وحشت گریبانم را گرفته بود . بعید نمی‌دیدم که پدرم با آن همه که مست بود

و با نفرتی که نسبت به من داشت همانوقت بکشدم . نمیدانستم چه جواب گویم . پدرم

دست دیگرش را هم به کمک آورد ، تقریباً چنگ در گلویم زد . احساس می‌کردم

که خفه می‌شوم . فریاد بر آوردم . هماندم ماما نم پدادم رسید . از جاجست . چشمانم

از وحشت بروی او دریده شده بود . دیدمش که چهره اش را با دستش پاک کرد ، فریاد زنان پیش دوید و گفت :

- برای چه بچه را می کشی ؟ چرا بجان او افتاده یی ؟
 و مرا از دست پدرم بیرون آورد و بطرف در اطاق پرتم کرد . دانستم که باید بروم . يك بار دیگر فهمیده بودم که هنوز نمی توانم حریف پدرم شوم . این مرد عرق خود و تریاکی که گمان می بردی اگر دماغش را بگیری جانش در می رود هنوز قوی تر از من بود که پسری ورزیده بودم و خود را از همه هم سالانم قوی تر می شمردم . بعلاوه چگونه می توانستم بمانم ! چه می گفتم ؟ چه می توانستم بگویم ؟ چه چاره داشتم جز آنکه از این نامه را مثل راز آشنایی مادرم با دکتر چلفت و مثل بسی چیزهای دیگر که موجب نگرانی و عذابم بود از این مرد دائم الخمر بی تعصب پنهان دارم ؟ از اطاق بیرون رفتم اما پشت در ماندم . ماما نم پر خاش کنان گفت :

.. چه از جان این بچه می خواهی ؟

پدرم که اطراف را نگاه می کرد گفت :

- پس تو چرا گریه می کردی ؟ مگه منوچ از بت نکرده بود ؟

- نه طفل معصوم ! ... او داشت غم خواری میکرد . میخواست آرام کند . التماس

میکرد که گریه نکنم !

- آخه این چه گریه یی بود ؟ .. دلیلش چی بود ؟

- هیچ ! دلم گرفته بود . خسته بودم . به یاد مادرم افتادم ، چه میدانم ، گریه ام

گرفت برو لخت شو ... شام میخوری یا نه ؟

پدرم سر تکان داد و مستانه پای رخت آویز رفت تا لباس عوض کند و مادرم از

اطاق خارج شد . چشم به دنبالش دوختم . با آنکه در نتیجه زرنگی ماما نم از خطر کتک

خوردن جسنه بودم غیظم بیشتر شده بود . به نظر میرسید که این زن که از اطاق بیرون

میرود يك روباه است ، يك موجود محیل و مزور است ، سراپا از دروغ ساخته شده است ،

با نهایت مهارت دروغ به هم می‌بافد و می‌گوید، بهیچ حرفش و هیچ کارش اعتماد نمیتوان کرد. معلوم نیست از خانه که بیرون می‌رود چه کارهایی کند! در اداره اش با چه چیزها سرگرم است. دکتر چلفت که البته هست، لابد دیگران هم هستند! چه بسیار اتفاق می‌افتد که از اداره اش دیر به خانه می‌آید. گاه ظهرها نمی‌آید. گاه عصر هم می‌رود. بارها شده است که شب دیر بر گشته است: عجب غافل من! همیشه يك حالت ابهام بر چهره دارد: گاه در چشمانش برق شیطنت دیده می‌شود. مکرر دیده‌ام که فکر میکند. چند دفعه دیدمش که چیزهایی مینویسد. حتماً اینجا و آنجا عشق‌هایی، هوس‌هایی، تفریح‌هایی برای خود درست کرده است! چه احمق من که خیال می‌کنم این یگانه کاغذ عاشقانه بی است که دریافت کرده است! شاید از دهها نفر کاغذ گرفته و جواب هم نوشته است! هیچ بعید نیست که نصف وقتی را که من و پدر بیشتر نامردم خیال می‌کنم در اداره می‌گذرانند دنبال هوس رانی باشد! هر روز لباس زیبا و جذاب میپوشد و بدقت آرایش میکند. چند روز پیش از اداره که آمد آرایش نداشت. دیر هم آمد. که جارفته بود که روزش پاك شده بود!..

پشت در ایستاده بودم. همانجا با این خیالات خشک شده بودم و غیظ و نفرت، آشوبی مهیب در دلم انداخته بود. پدرم که خشمش فرونشسته بود مستانه زمزمه می‌کرد و تصنیف رکیکی را غلط و درهم میخواند. مادر دست و رو شسته باز گشت.

پدرم دستی روی شانه نیم عریان او زد و گفت:

— قریون تو! امشب هوس کرده‌ام که زودی نخوابم!

مادرم با نفرتی آشکار شانه اش را عقب کشید و گفت:

— خوب: بس است! خجالت بکش... بایک مشت بچه قدونیم قد!...

پدرم گفت: بچه‌ها رو که فرستاده‌ی منزل عمه شون. چرا این سگ توله رو

فرستادی!

— نمی‌توانستم در خانه تنها بمانم. بلند حرف نزن!

– صبر میکنیم تا بتمرگه !.

– صلا از این حرفها با من نزن . بیزارم !..

پدرم قهقهه‌یی زد و گفت : تو بمیری ! بیزاری ! ، خودتو هر روز ، مثل عروسک فرنگی درست میکنی و میزنی بدر ، نمیدونم کجا !.. تازه بیزاری !.. فقط ما پولاشو نمی‌بینیم ! .

اوه ! این کلام پدرم مثل يك نیشتر در قلبم نشست ! پس اومی داند که زنتش ، مادر من ، در چه کار است ! می‌داند که او سقوط کرده است ، خود فروشی می‌کند !.. و حالامی خواهد از پولی که او از این راه درمی‌آورد سهمی بگیرد !

یادم آمد که مادرم بعض روزها که زودتر از خانه بیرون می‌رود ، موقعی آنکه پدرم هنوز در خواب است ، وقت رفتن پولی برای اومی گذارد ... پس این پول يك نوع باج است ، يك حق السکوت است ؟ سهم پدرم از پول خود فروشی مادرم است که پیشکی داده می‌شود ؟

سرافکننده و لرزان ، مشتعل از آتش خشم ، رفتم خودم را در رختخوابم انداختم . سرم صدا می‌کرد . شامه‌ام را يك بوی بسیار بد و زننده پر کرده بود . چهره‌های تمسخر آلود رفقایم و هم‌درسانم را میدیدم که نزدیک میشوند ، احاطه‌ام میکنند و با صداهایی از ته شکمشان بمن میگویند :

– ما میدانستیم که مادرت چه کاره است ! خودت اگر نمی‌دانستی احمق بودی ! شاید خوابم برده بود ، یا تخیلات دردناک همه حواسم را از زندگی برگرفته بود که دستی بر پیشانیم احساس کردم . چشم گشودم . خانه تاریک بود . مادرم بالای سرم بود . گفت :

.. منوچ جان ، خوابیده‌یی ؟..

با يك حرکت نشستم . مشتم بی اختیار گره شد . می‌خواستم بزخم تخت‌سینه‌اش و پرتش کنم . دستم را گرفت و گفت :

- آرام باش منوچ جان . این مرد که احمق را که سر از پانیه‌ی شناخت بادوسه
گیلاس عرق که به نافش بستم از پا انداختم ، گرفت تمر گید ! بگو ببینم ناراحت
هستی ؟

- بمن کار نداشته باش بگذار بدرد خودم بمیرم .
- بلند حرف نزن ! پاشو برویم توی حیاط صحبت کنیم .
- احتیاج ندارم !.. در خواب بودم ، خواب غفلت ، چشم‌هایم بسته بود ، هنوز
خوش خیال بودم ، هنوز امیدوار بودم ! امشب ناگهان فهمیدم که چقدر بیشعورم !
- آخر مگر چه شده است منوچ جان ؟

- همه چیز را فهمیدم . دانستم که این بیچاره احمق هم میداند . خوب خبر دارد
که تو در چه کاری ! فقط من که اینهمه مواظبت می کردم و اینهمه دست و پاییم می لرزید
غافل بودم ...

- از چه چیز ؟ درست حرف بزن !
- از اینکه تو فاسد شده‌ی !.. از اینکه همه جا میروی و همه کار میکنی و حالا
شوهرت سهم خودش را از پول خود فروشیهای تومی خواهد !
- وای منوچ ! دیوانه شده‌ی ! اشتباه میکنی ! من اینطور نیستم ! بگذار به
بدبختی خودم بمیرم . اینطور بمن نگاه مکن ... بیچارگی‌های مرا به حساب بدی‌ها
نگذار .. اصلاً بد نیستم ، بد نشده‌ام : این کاغذ که خواندی و صدها نظیر آنهم دلیل
آن نمیشود که من گمراه شده باشم !

- توضیح مده مامان ، حرف نزن ! این حرف‌ها روح مرا آرام نمیکند . جداً
معتقد شده‌ام که یک بچه بدبخت و سرافکنده هستم و باید فکری به روزگار خودم کنم
که از این سرافکنندگی رنج نبرم .

- بخدا ، بمرگ خودت اشتباه میکنی !
- بسیار خوب ، برو ، بگذار بنخوابم . اگر توانستم نجاتت بدهم که چه بهتر

و گرنه خودم را راحت خواهم کرد !

- دیوانه شده‌ی منوچ جان !

و دست بر شانه‌ام نهاد .

دستش را پس زدم . از نفرت لرزیده بودم . با غیظ گفتم :

- ولم کن !.. بوی خوشی از تو بمشامم نمیرسد . اثر توجه مردها ، اثر

عشق‌ها ، اثر هوس رانی‌ها را در سراپایت احساس میکنم . نمیتوانم بتو حق بدهم که

نگاهم کنی ! باید بی اندازه بی شرم و وقیح باشی که بتوانی نگاهم کنی ! برای من

قابل تفسیر نیست اینکه یک زن ، یک مادر ، پرود هوسرانی‌هایی کند ، مرتکب گناه‌های

زشتی شود ، بعد بخانه برگردد و بروی بچه‌هایش نگاه کند ، بچه‌های معصومش که

طبعاً و فطرتاً ایمان دارند که مادر عزیز ی دارند که با شرف و آبرو مند است !

دست‌هایش را بر سرش گرفت و گفت :

- باز دیوانه‌ام میکنی منوچ ! بخدا که سر بصرها خواهم گذاشت !

بیر حمانه گفتم :

- عاقبت کارز نهایی مثل تو همین خواهد بود ! من که دورت انداختم اما خاطر

جمع باش که بزودی این اجتماع هوسران ، این مردان خوشگل پرست ، این‌ها هم که

خوشت می‌آید که دوستت بدارند ، و از چشم‌هایت و رفتارت و آرایش و لباس پوشیدن

و شوخ و شنگ‌ها - رفتنت پیدا است که باشوق و رغبت جلدیشان میکنی بزودی دورت خواهند

انداخت ! آنوقت گرفتار نکبت خواهی شد ! اوه ! شادمانم از اینکه من در آن موقع

نخواهم بود !

مثل این بود که با کمال قوت جلو طغیان خشمش را میگرفت و نمی گذاشت

دستخوش هیجان اعصابش شود . این نیز بیشتر ناراحتم میکرد . فکر میکردم که قدرت

دفاع ندارد بدلیل آنکه گناهکار است . با آرامش عجیبی گفتم :

- منوچ جان ، من بتو ثابت خواهم کرد که اشتباه میکنی . بتو خواهم فهماند

که از آلودگی‌هایی که تو با تصور کودکانهات برای من فرض کرده‌ی برکنار بوده‌ام .
 آخر تو نباید سر بار عذاب‌ها و محنت‌های من شوی ! تو باید غم‌خوار من باشی ! باید
 دردهای مرا بدانی، نقص‌ها و محرومیت‌های مرا بدانی و دستم را بگیری، نه اینکه تو هم مثل
 پدرت پا بر سر من گذاری ! او یک جور ! تو یک جور ، من در این میان بیچاره شده‌ام ،
 عاجز شده‌ام ! والله بمرگ تو ، حاضرم دست از شغلم بردارم و بیایم توی خانه بنشینم . اما
 فکر کن که نتیجه‌اش چه خواهد شد ! ..

– هر چه بشود بهتر از آنست که نان بیشرفی بخوریم .

– اینرا مکرر گفته‌ی و هر دفعه هم مزخرف و فکر نکرده گفته‌ی ! در آن
 سورت بیشتر مجبور خواهیم شدنان بیشرفی بخوریم . همینکه من در خانه بنشینم
 و همه مان چشم بدست این بست فطرت بی همه چیز بدوزیم تاشاهی صناری از پول
 عرق و تریا کش زیاد بیاورد و صدقه سری بما بدهد اخلاقش بر خواهد گشت . چند
 وقت است که دیگر عربده و داد و پیداد نمیکند و من و تو و بیچه‌ها را کتک نمی‌زند .
 این کار‌ها را از سر خواهد گرفت با کارهای دیگرش ! باز نرقلندرهای مست را
 خواهد آورد ، باز وادارم خواهد کرد که با آنها از خانه بیرون روم ! تو مگر
 این مرد را نمیشناسی ؟ مگر فراموش کرده‌ی !
 باغیظ گفتم : مگر برای تو فرق میکند ؟

– چه ممل میگوی منوچ ! من نمیخواهم یکنزن هر جایی باشم ! نمیخواهم
 خود فرشی کنم ؟ نمیخواهم به آنجا که پدرت با کمال بیغیرتی میخواهد مرا
 براند ، رانده شوم ، بلکه بعکس ، میخواهم نجات پیدا کنم ، میخواهم از این زندگی
 کثیف خلاص شوم ، میخواهم من هم در چند سالی از باقی مانده دوران جوانیم
 وی سعادت ببینم !

– کدام جوانی ! ببخود خودت را جوان فرض میکنی ! زنی که بچه‌هایی

مثل مادارد دیگر جوان نیست و دیگر حق ندارد دم از جوانی بزند !

... بخدا منوچ از این حرفت بیش از همه حرف هایت رنج میبرم . این کمال بی انصافی است! بیشعوری از این بالاتر نمیشود که کسی بخواهد جوانی مرا، حیاتم را، حقم را انکار کند . ظالم هم بالاتر از این نمیشود . دلم میخواهد تودر این مورد اینقدر بی شعور و نسبت بمن اینقدر ظالم نباشی !

— پس میخواهی خودم بروم برایت، فاسق پیدا کنم؟! میخواهی من هم مثل پدرم باشم؟

بایک حرکت از جا بلند شد و گفت :

— خاک بر سرت کنند! آدم نیستی! شعور نداری!

و مرا مرتعش از خشم گذاشت و رفت . همه عالم خاموش شد و من همچنان بیدار ماندم تا اذان صبح گفته شد و هوا روشن شد. پس از آن بخواب رفتم . بایک لگد پدرم بیدار شدم که میخواست از خانه بیرون رود و بمن گفت :

— یادت نره کره خر ، وقتی که میری بیرون درو ببند .

در بستم نشستم و فکر کردم . دلم نمیخواست به مدرسه روم . با آنکه شب شام نخورده بودم هیچ اشتها نداشتم .

صدای وزوز سماور بگوשמ میرسید و محزونم میکرد . همه حرف های شب پیش مادرم در مغزم هجوم میکردند و مثل این بود که با صدای بلند تکرار میشوند . کوشیدم تا نظمی بافکارم دهم و این حرف ها را تفکیک و تشریح کنم . امیدی در دلم راه یافت . از گفته های مادرم میشد حدس زد که وی آنگونه که من فرض کرده بودم آلوده نشده است . شاید اصلا مرتکب گناه نشده و کارش با هیچیک از مردانی که پیایی روی عشق با و نموده اند به جاهای پاریک، به جاهای موحش نرسیده است . اما چرا دوپهلوی حرف میزند؟ چرا معتقد است که من بیشعورم؟ چرا اصرار دارد که من بفهمم؟ چه چیز را بفهمم؟ چرا هر دفعه که من میگویم او مادر است و باید احترام این مقام را حفظ کند و باید آبروی فرزندانش را بر هر چیز دیگر ترجیح

دهد و فکر و ذکری جز آینده اینان نداشته باشد خشمگین میشود؟ چرا نمی -
خواهد خودش را وقف بچه‌هایش کند؛ چرا دلش میخواهد دم از جوانی زند؟ چرا مثل
حوانها لباس میپوشد و دخترانه آرایش میکند و به مردهای هوسران مجال و میدان
میدهد که چشم تمنا باو دوزند و از او خوششان آید و برایش نامه عاشقانه بنویسند؟ ..
مگر نه این است که زنی که بچه‌های بزرگ دارد دیگر يك زن جوان نیست؟ من
حالا كم كم هيچده سالم شده‌است . داداشم بيست سال هم بيستر دارد ، پس ماما من
دست كم سي و هشت نه سال دارد . مگر نه اينست كه يك زن چهل ساله پير است خصوصاً
در صورتيكه چند پسر و دختر بزرگ داشته باشد؟ پس حرف ماما من چيست؟ چه
توقع دارد؟ چرا هميشه ادعا ميكند كه حق دارد؟ اين چه حق است كه براي خود
فرض ميكند؟

اینهارا از خود میپرسیدم و جوابی برای هیچیک در ذهنم نمی‌یافتم . يك تعصب ،
يك غرور ، يك احساس تند و قوی كه از عشق و علاقه‌ام ب مادرم سرچشمه ميگرفت با
لحنی جابرانه بمن میگفت كه مادرم بايد مثل يك كعبه باشد ، مثل يك حرم مقدس باشد ،
و مقامش بالاتر از آن است كه توجهش به عشق و هوس ، چشم پوشیدنی و قابل بخشایش
شمرده شود .

از همه تفکراتم كه تا نزيك ظهر طول كشيد و ضعف گرسنگی دمادم تيره ترش
کرد ، نتیجه‌ی نگرفتم . ساعتی در كوچه و خیابان گردش كردم . در محل خودمان
هر جا كه مرد آراسته و نسبة زیبایی میدیدم یا مردان جوان یا مستی را میدیدم كه
چشم چرانی ميكند و چشمشان دنبال زن ها و دخترها ميود سخت ناراحت ميشدم
از این تصور كه اینان به مادرم نیز توجه ميكند و دنبالش ميكنند و شاید یکی از همین
افراد همان «حسین» باشد كه برای ماما من نامه عاشقانه نوشته‌است .

ماما من ظهر به خانه آمد . با من سرسنگین بود و من یکی دودفعه كه زیر چشمی
نگاهش كردم دريافتم كه اندوهگین و متفكر است . در روزهای بعد فرصت صحبتی

بدست نیامد . ماما نم تقریباً در خانه حرف نمیزد . لبخند هم نمیزد ، يك دفعه هم صدای زمزمه کردن یا سوت زدنش را نشنیدم ، يك دفعه هم ندیدم که مثل همیشه حرکات دلغریب رقص به سر و دست و بدنش دهد . با پدرم نیز همکلام نمیشد . بنظرم میرسید که يك حالت پشیمانی دارد و بخود نوید میدادم که حملات و درشت گویی های آن شب من متنبهش کرده باشد . هر دفعه که دکتر چلفت رئیس شیرخوار گاه را بباد می آوردم آتش می گرفتم و فکر میکردم که بچه وسیله میتوانم این مرد رذل را با اعتراف و ادارم یا با کسی که از اسرارش آگاه است مصادف شوم و بدانم که روابطش با ماما نم یکجا رسیده است . در همه احوال يك حالت انتظار کشنده داشتم ، میتوانم بگویم که پیوسته گوش بزنگ و چشم در راه بودم تا صدایی بشنوم یا کسی پیش آید و پرده از روی يك کار ناپسند ، یا يك گناه مادرم بردارد . دام پر پر میزد برای آنکه بدانم که این زن يك دفعه سقوط کرده ، يك دفعه در آغوش مردی جز پدرم جای گرفته است : این اطلاع را برای خود يك نوع سعادت ، يك نوع مایهٔ راحت می شمردم و با خود می گفتم :

... اگر بدانم ، اگر مسلم بدانم ، یا او را خواهم کشت یا خود را یا هر دو را ، و از

این عذاب دائم نجات خواهم یافت .

هدتی که گذشت باز جسته گریخته دیدم که ماما نم لبخندهای اسرار آمیزی میزند و نگاههای عمیق به نقاط مجهول میدوزد . مکرر فرصت بوجود آوردم و کیفش را ، کمندش را . لابلای لباسهایش را تفتیش و جستجو کردم ؛ چیزی نیافتم ولی تقریباً اطمینان داشتم که باز هم نامه هایی دریافت میکند و چیزهایی که گاه مینویسد جواب به نامه های عاشقانه است . چند دفعه با فاصلهٔ نسبتاً طولانی دنبالش رفتم و از این که دیدم ، اکثر مردان چشم بسراپایش میدوزند و گاه نیز افرادی دنبالش میروند سراپا لرزیدم .

نمیدانم چرا دیگر جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم ! یکروز چون وارد خانه

شدم دیدم که يك شعر عاشقانه را بصدای بلند میخواند . يك دفعه دیگر جلو آشپزخانه غافلگیرش کردم در حالی که يك فیگور دشوار رقص را با نهایت مهارت تمرین میکرد .

اما چه بگویم؟ چه پرسم؟ چه حاصل از این گفتن‌ها و پرسیدن‌ها خواهم برد؟ تصمیم گرفته بودم که دور دور مراقبش باشم تا وقتی که بتوانم چش را بگیرم.

یک روز که مامانم صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون رفته بود سرزنش کردم در دبیرستان احساس کردم که دلم سخت نور میزند. هر چه کردم خودم رابه بی خیالی بزنم نشد. کسالت را بهانه کردم. کلاس و دبیرستان را ترک گفتم و بانهایت سرعت به خانه باز گشتم. در بسته بود. کلیدم را در قفل «شب بند» در انداختم و آهسته تکان دادم. چفت پشت در افتاده بود. اطراف را نگاه کردم. در حیاط همسایه نیمه باز بود. آهسته بدرون رفتم. پلکان بام نزدیک در بود، بیصدا خود را روی بام رساندم. در بام خودمان دری نیم شکسته بود که با آسانی میشد بازش کرد. شقیقه هایم چنان می کوفت که خیال می کردم سرم متفجر خواهد شد. در را آرام گشودم و پائین رفتم. بمحض آنکه پا بر زمین راهرو گذاشتم از درون اطاق صدای مردی را شنیدم که میگفت:

— باید باور کنی! آنقدر دوستت میدارم که در صورت هم نمیتوانی بگنجانی!
اگر تسلیم هیجان جنونی که آن لحظه بشدت تکانم داد میشدم بی شبهه خون راه میانداختم.

همانوقت که این کلمات را میشنیدم چشمان خون گرفته ام بیک تیشه بزرگی قند شکن که تازه تیزش کرده بودند و روی پله بود دوخته شده بود. خود را بطرف آن انداختم، برداشتمش و روبه اطاق آوردم. اما نمیدانم چه شد که ایستادم. دستم قند شکن را در مشت می فشردم و دندانهایم نیز با همان شدت بر هم فشرده میشدند. صدای مادرم یکسر عشه تازه بر تنم انداخت. در جواب مرد گفت:

— اینرا مکرر گفتی و خیال میکنم قراد نبود که امروز برای تکرار حرف‌ها و نوشته‌های گذشته‌ات باینجایی!

از این کلام احساس کردم که حرف‌های تازه‌ی خواهم شنید و به اسرار مادرم

کما بیش پی خواهم برد ، خواهم دانسم که با مردانی که دل باومیبازند چه روش دارد و کارش با آنها بکجاها میرسد . نزدیکتر رفتم ، گوش بدرچسبیدم ، نفسم را حبس کردم و بیحرکت ماندم .

مرد گفت : جز این چیزی در روحم نیست . میدانم که همه وجودم مبدل به عشق توشده است و از روزی که دانستم که تو هم بمن توجه داری و مرا بر دیگران ترجیح میدهی نوید خوشبختی بخود دادم .

مادرم گفت : ممکن است تو برای خود خوشبختی خاصی در آشنایی با من فرض کرده باشی ولی آنچه ترا بخیال خودت خوشبخت خواهد کرد خوشبختی من نخواهد بود .

عشق برای همه کس خوشبختی بوجود میآورد در صورتیکه قدر عشق را بداند !

اولاً از کجا بدانم که يك عشق واقعی ترا با اینهمه اصرار دنبال من انداخته است ؟ ثانیاً چه معنی دارد عاشق شدن یا عاشق پذیرفتن زنی که شوهر دارد ؟ مرد صدا بلندتر کرد . مثل این بود که قدری خشمگین شد . گفت :

اینرا يك یار دیگر هم گفتم و خیال میکنم که گوش به جواب من ندادی . بعقیده من تو شوهر نداری . شوهر بودن یا شوهر داشتن اصول و شروطی دارد . کسی که شوهر است دارای وظائفی است که باید انجام دهد و گرنه واقعاً و قانوناً شوهر نیست . مردی که وظائف خود را نسبت به زنش انجام نمیدهد و احتیاجات او را از هیچ جهت بر نمیآورد شوهر شمرده نمیشود . «شوهری» فقط حرف نیست : يك عنوان اسمی نیست ، يك لقب نیست ، بلکه مجموع وظائفی است که يك مرد نسبت به يك زن دارد . ترا هم نمیتوانم زن این مرد که اسم شوهر باومیدهی محسوب دارم . موارد بسیاری که يك زن به شوهرش حرام میشود و می توان گفت که زن او نیست . بسیاری از این موارد در تو وجود دارد . این مرد تراها کرده است ، کاری به کارت ندارد ؛ فکر

نمی‌کند، حساب نمی‌کند که تو احتیاجاتی داری، و عمل او، روش او، طرز زندگی و پولیدی‌های او ترا به راه‌هایی می‌اندازد و مثل تشنه‌یی که خواه ناخواه جویای آب است به جستجوی عشقت و امیدارد، و تو در این جستجو گرفتاری‌هایی پیدا میکنی، به لغزش‌هایی دچار میشوی و قدم در راه‌هایی می‌گذاری که با روح و حقیقت زندگی زناشویی جور نمی‌آید. پس تو زن این مرد نیستی و یک طلاق و جدایی واقعی بین شما صورت گرفته است.

مادرم نیز صدا بلند کرد. از صدایش احساس میشد که دستخوش تحریک عصبی شده است گفت:

-- حالا حرف حسابت چیست؟ می‌گوئی چکنم؟ راهی که می‌خواستی پیش پای من گذاری چیست؟ اینهمه که اصرار داشتی با هم، و در خلوت صحبت کنیم برای چه بود؟

- برای آنکه بتوقول بدهم که همیشه دوستت خواهم داشت. برای آنکه متعهد شوم که در راه خوشبخت کردن تو خواهم کوشید!

- فایده ندارد آقا. امکان ندارد! من با این چیزها خوشبخت نخواهم شد. مکرر امتحان کرده و نتیجه خوب نگرفته‌ام! چرا نمی‌خواهید بفهمید؟ من بچه‌های بزرگ دارم! اینهاروز و شب با چهار چشم مرا می‌پایند. اینها میخواهند که من آبرومند و باشرف باشم. شما اگر میخواهید از چیزهایی که از غفلت‌ها و خطاهای من دانسته‌اید استفاده کنید و مرا وادارید که بدخواه شما جواب موافق دهم بدانید که نتیجه نخواهید گرفت و من بجای آنکه شما را یک عاشق صادق حساب کنم یک آدم بی‌شرف خواهم شمرد!

مرد گفت: پس چه؟ عقیده تو چیست؟ پیشنهاد تو چیست؟

- نمیدانم. نمیدانم. هر چه میکنم دور از عقل است و به جایی میرسد که می‌بینم از شراف و آبرو جای پای هم در آن وجود ندارد. من که بشما گفتم: چرا فراموش

کردید؟ گفتم راهی پیش پای من گذارید که بچه‌هایم، مخصوصاً پسر دوم منو چهره که تعصب عجیب و کشنده‌یی نسبت بمن دارد بفهمد که حق با من است. اگر او اینرا نفهمد من نخواهم توانست از پدرش که اسم بی‌سمای شوهریش روی من است طلاق بگیرم، و تا طلاق نگیرم نخواهم توانست مردی را با ایمان باینکه مایه خوشبختیم خواهد شد بپذیرم.

— من قول میدهم که مایه خوشبختیت شوم، اعم از آنکه این اسم بی‌سمی رویت بماند یا از رویت برداشته شود.

— این قول را همه میدهند؛ چشمشان مرا می‌بیند و دلشان میخواهد؛ آنوقت یا از راه تزویر، یا فکر نکرده، و حساب نکرده درهای بهشت برین را بروی من باز میکنند و منظره‌های دل‌انگیز از یک سعادت موهوم بمن نشان میدهند، و من همان وقت لحظه‌یی را می‌بینم که این درها بسته میشوند و این دورنماهای موهوم نابود میگردند و من باز تنها میمانم، با آلودگی‌هایی، با فقرتهایی، با بی‌زاری‌ها و پشیمانی‌هایی که روزگارم را سیاه تر میکنند.

— مرا هم آزمایش کن؛

— خسته شدم. دیگر نمی‌خواهم آزمایش کنم. بروید آقا. بس است. شما هم مثل همه هستید. امی خواهید به درد من برسید. خودم رامی خواهید برای عیش چندروزه. بقول خودتان چشمان من، سینۀ من، قد و بالای من، همه زیبایی‌های من، و حرارتی که در من احساس می‌کنید گیج‌تان کرده است. اما من خوب می‌بینم که اینها همه با چندروز کامیابی زائل میشود و من برجای میمانم خسته و سرافکننده و یک قدم در سراشیب یأس پایین‌تر رفته.

و صدا بلندتر کرد و گفت: بروید آقا؛ منتظر نمانید که دیوانه شوم و فریاد کنان

بیروتان کنم! با پای خودتان بروید.

در را بایک حرکت گشودم و بدرون جستم و فریاد زنان گفتم :

— بله آقا، بروید .

و دستم باقندشکن بالارفت .

مادرم بامنتهای وحشت فریاد زد :

— منوچ! منوچ!

نیم نگاه هم باونکردم . یک قدم بمرد که رنگش تیره شده بود و می لرزید
نزدیکتر شدم و گفتم :

— میروی یا نه پیشرف!

مادرم بازویم را از عقب بادودست گرفت. تاروباو گرداندم مرد گریخت ، و

مامانم روی زانوهایش افتاد و گفت:

— مرا بکش و راحت کن دیوانه!

تیشه را دور انداختم . من نیز بر زمین نشستم و گفتم:

— نمی کشمت! حرف بزن.

— چه حرف بزنم احمق! برای چه بخانه آمدی؟ دائم کشیک مرا می کشی؟

از جان من چه میخواهی؟

— میخواهم این مگس های هرزه را از دوروبر تو برانم . میخواهم جلو

بی آبرو شدنت را بگیرم . میخواهم بدانم بدبختی ها و آلودگی هایی که بر تو وارد

آمده است و این مرد که پست فطرت از بعض آنها خبر دارد چیست؟ ... میخواهم

تکلیفم روشن شود و ببینم که آیا هنوز میتوانم ترا مادر حساب کنم ، هنوز میتوانم امیدوار

شوم که آبروی خود و ما را پایمال نکرده یی و یا باید فکری بحال خود کنم؟ از این

مملکت ، بلکه از این دنیا بگریزم؟

مادرم چهارزانو نشست . آشفتگی عجیبی داشت . مثل کسی بود که از یک

گرمای بسیار شدید کلافه شده باشد. گفت:

جانم، عزیزم، اینقدر انگشت توی دماغ من مکن! اینقدر پاپیم نشو! صد دفعه گفتم که بتوا اجازه نمی‌دهم در کارهای من دخالت کنی. صد دفعه گفتم که زندگی من هرگز یک زندگی واقعی نبوده است و امروز هم نیست و بهر صورت باید از این وضع نجات یابم. اصلاً حرف حساب تو چیست؟ یک عمر جان کنده‌ام و فداکاری کرده‌ام و هزار بلا و پستی و بدبختی بر سر خودم آورده‌ام تا تو و خواهر و برادرها را باینجا رسانده‌ام. حالا خیال کنید که مادرتان مرده است! مگر نه اینکه احساس بیزاری از روش من میکنی؟ مگر نه اینکه نمیتوانی زنی مثل مرا مادر حساب کنی؟ بسیار خوب، من حرفی ندارم؛ برو در روزنامه‌ها اعلان کن که مرا از مادری خلع کرده‌بی! برو همه جا فریاد بزن و بگو که مادرت بی آبرو است، رسوا است، آلوده است، همه جایی است!

ونا گهان چنان صدا بگریه بلند کرد که متوحش شدم. مثل این بود که جگرش پاره شده است و خود در خلال همین گریه جان خواهد داد.

هم دلم میسوخت، هم نمیتوانستم نفرتی را که در جانم داشتم نادیده بگیرم. تکان‌های شدید شانه‌های مادرم از یک نوع عجز و بدبختی حکایت میکرد. میان این کالبد متشنج قلبی بود که خیال می‌کردم با این گریه و این تشنج درهم خواهد شکافت و عمر این زن عزیز را پایان خواهد داد. چکنم؟ کنارش بنشینم؟ در آغوشش گیرم؟ از تندی‌هایی که کرده بودم عذر بخواهم؟ تسلیتش دهم؟ آرامش کنم؟ دلم میخواست که چنین کنم ولی اراده‌ام که در چنگ غیظم افتاده بود نمی‌گذاشت. چند دقیقه ایستادم و نگاه کردم و لب‌هایم را گزیدم. یخ کرده بودم و میدانستم که رنگم بشدت پریده است. گریه‌مادرم تخفیف نمی‌یافت. حالم رفته رفته دگرگون میشد. با بر زمین کوفتم و گفتم: «بدرک!»... اما چه چیز را به «درک» می‌سپردم؟ مادرم را تا

و در اتوموبیل باز شد و مادرم بیرون جست. قیافه وحشت زده عجیبی داشت. آشکار بود که بسیار لاغر شده است. گونه‌هایش خراشیده شده بود. چشمانش گود افتاده بود. بی نهایت خسته بنظر می‌رسید. بازویم را گرفت و هر دو احساس کردیم که با یک فرد ضعیف و فرومانده مواجه شده ایم. همدیگر را نگاه داشتیم و گریه هر دو می‌افتادیم. مردم جمع شدند. مادرم بصدای بلند گفت:

— خواهش میکنم مزاحم نشوید... این پسر است که از صبح تا بحال گم شده بود.

با کمک راننده مرا بدرون اتوموبیل برد. از خود اختیار نداشتم، در کنج صندلی کز کردم و سرم را روی سینه‌ام انداختم. مادرم دستم را گرفت. حتماً تب داشتم. پرسش‌هایی کرد که نشنیدم و جواب نگفتم. گوش‌هایم سوت می‌زدند. سرم می‌چرخید، دلم ضعف میرفت و بدتر از همه آنکه از احساس فشار شانه مادرم بر بازویم و از این که این زن توانسته بود پیدایم کند و می‌خواست به خانه بازم گرداند دستخوش عذابی بودم که بدلیل خستگی و ناتوانیم نمی‌توانستم خود را از چنگش برهانم.

از درون کیفش یک دانه شکلات بیرون آورد و گفت:

— دهان‌ت را باز کن منوچ جان. این را بخور. میدانم که از صبح تا بحال گرسنه مانده‌یی. داری ضعف میکنی.

بزحمت دست بلند کردم، شکلات را گرفتم و نگاهش کردم: یک تکه بزرگی شکلات بود، در کاغذ طلایی!

چشمان بی‌فروغم را به چهره آرایش نشده و رنگ پریده‌اش دوختم و بالحنی خشم‌آلود گفتم:

— اینرا که بتو داده است؟ از خانه که برداشته‌یی!

وازر عشه آشکاری که هماندم تکانش داد دریافتم که بسیاری رحمانه حرف

زده‌ام. سر زیر انداختم. صدای برهم فشرده شدن دندان‌های مادرم را شنیدم و از

گوشه چشم چکیدن يك قطره از اشکش را برداشش دیدم . براحوالی که داشتم شرمندگی نیز افزوده شد و نگذاشت دیگر کلامی بر لب آورم . مادرم را نگاه نمی‌کردم ولی مسلم میدانستم که قیافه خوش و حال مساعدی ندارد . او هم لب فرو بسته بود و فقط گاه بگاه آه‌هایی میکشید که همه را ناتمام می گذاشت . پیدا بود که بر خود فشار می‌آورد تا آرام بماند . سر کوچه خانه مان پیاده شدیم . دستم را گرفت . تسلیم محض بودم . وارد خانه شدیم . در را بست . خواهرم و برادرم پیرامون ما جست و خیز میکردند و با هزار سؤال نشان میدادند که آنها هم از نگرانی مادرم نگران شده‌اند . خواهرم میگفت .

– نمیدانی داداش ، مامان آنقدر ناراحت بود که ما ترسیدیم .

مادرم به بیچه‌ها گفت: حالا بروید به کارهاتان برسید، من يك خرده با منوچ صحبت کنم .

باطاق رفتیم . در را بست و نشست . همینکه دهان گشود تا چیزی بگوید گفتم :

– حاضر برای صحبت کردن نیستم . يك کلمه هم حرف نخواهم زد . هر

چه بگویی گوشم را خواهم گرفت . بیجهت از رفتن من ناراحت شدی ! بد کردی

که نه باالم آمدی . ترسیدم که مردم جمع شوند و کار به رسوایی کشد و گرنه نمی‌آمدم .

بعلاوه دیگر نمی‌توانستم فرار کنم . اگر دو قدم دیگر بر میداشتم می‌افتادم .

– وای ، خدا مرگم بدهد ! فراموش کرده بودم که گرسنه‌یی .

و با آنکه سر پا می‌لرزید پاشتاب بی پایان راه افتاد و از اینجا و آنجا خوردنی‌هایی

برداشت و در سینی جلومن گذاشت و بالحن التماس گفت:

– بخور منوچ جان . مرگ من بخور ! اوه ! تو که دیگر دوستم نمیداری ! تو که

بمادر بدبختت رحم نمی‌کنی ! اما بخدا که من از جانم بیشتر دوست میدارم . اگر پیدات

نمی‌کردم امشب می‌مردم .

با قساوت عجیبی گفتم: پس کاش پیدام نمیکردی! کاش پایم میشکست و از کوچه به خیابان نمیآمدم!
 خیال میکنم صدای درهم فشرده شدن استخوانهایش را شنیدم. شرمندگی را وقتی به شدت احساس کردم که لحظه‌یی گذشت و مادرم باین کلام پیرحمانه‌ام جواب نگفت. سکوتی محنت‌بار برقرار شد که یک دقیقه طول کشید. سپس مادرم با کمترین صدایش گفت:

– بخور منوچ. خاطر جمع باش! کاری خواهم کرد که آسوده شوی.

این کلام لحن تهدید نداشت. مادرم اینرا طوری گفت که خیال میکردی مینخواهد یکی از پیش پا افتاده ترین کارهای زندگی را انجام دهد و مشکل بسیار بزرگی را از راهی بسیار سهل و ساده حل کند. با اینهمه دلم فشرده شد و احساس کردم که پشتم یخ میکند، و موهایم بر تنم راست میایستند. در ماه‌های اخیر هیچ تصور نمیکردم که مامانم را تا این حد دوست میدارم. خیال میکردم که قسمت مهمی از عشق و علاقه‌ام با وجای خود را به نفرت و بیزاری داده است. در آن موقع باین اشتباه بزرگم پی بردم؛ تصور کردم که مادرم از وضع خود و از دست من بتنگ آمده است و چون نمیتواند به دلخواهش زندگی کند و نمیتواند جلو ایراد و اعتراض و خشم و پرخاش مرا بگیرد تصمیم گرفته است خود را بکشد. از زیر چشم نگاهش کردم: قیافه محکمی به خود گرفته بود. مثل کسی بود که اعتماد کامل بخود داشته باشد. از رنج و افسردگی و خشم دقایق پیش اثری بر چهره‌اش دیده نمیشد. بمن هم نگاه نمیکرد. مثل یک کدبانو اینطرف و آن طرف رفت و بردار و بگذاری کرد و از اطاق خارج شد.

با عجله چند لقمه خوردم. تصمیم‌هایم را ناگهان از یاد پرده بودم. خود را مواجه با وظیفه‌یی جدید میدیدم. چیزهایی که در خیالم بهم بافته بودم و چیزهایی

که بذهنم می‌آمد و بر لبم می‌گذشت همه در مواجهه بایک واقعیت بزرگ مغلوب و محوشده بود؛ چون پای حیات مادرم بمیان آمده بود هیچ چیز دیگری مهم شمرده نمیشد و در ذهنم نمی‌ماند. چه می‌کند؟ کجا میرود؟ مرتکب چه گناه‌هایی شود! چه آلودگی‌ها پیدا میکند؟ این مرد و آن مرد دیگر و همه مردهایی که با توجه دارند یا مورد توجه او هستند با او تا چه مرحله پیش رفته‌اند...؟ هیچ هیچ!.. مثل این بود که هیچ يك از این مسائل بین من و مادرم مطرح نبوده است، و من هرگز تصمیم نگرفته بودم که مبارزه کنم، و با خود نگفته بودم که اگر نتوانم مردان را از تماس یافتن با او بازدارم خود او را بکشم یا خودم را نابود کنم؛ نه؛ اینها اصلاً بیادم نمی‌آمد. میدیدم که مادرم، این زن که همیشه از خود گشتی امتناع داشت چنان بشنگ آمده است که میخواهد برود خود را بکشد. اگر يك لحظه غافل بمانم خواهد رفت و طولی نخواهد کشید که خبر مرگش را خواهم شنید.

شتابان میخوردم. يك ندای مجهول میگفت که به نیروی بیشتری احتیاج دارم و نباید گرسنه و ضعیف باشم. با آنکه نیمی از خوردنی‌ها را خورده و سیر شده بودم يك لقمه بزرگی هم ساختم و بدست گرفتم و راه افتادم. مامانم در اطاق دیگر بود. کمرش را بسته بود و داشت پیراهن میپوشید. چون دید که وارد شدم رواز من گرداند شاید برای آنکه چهره‌اش را نبینم. دلم نمیخواست با او حرف بزنم اما حرف زدن را لازم میدیدم. پیش رفتم و با صدای گرفته و قهر آلود گفتم:

— غذا خوردم. توجه میخواهی بکنی؟

— برای چه؟

— برای آنکه من آسوده شوم؟

— آسوده خواهی شد. توضیح لازم ندارد.

— من بتوضیح احتیاج دارم.

— بیخود. برو راحت بگذار.

- اگر میخواستی بروم چرا دنبالم آمدی و برم گرداندی ؟
 .. برای آنکه نمی خواستم آواره باشی، نمی خواستم ناراحت باشی، نمی خواستم
 بهیری !

بی اختیار گفتم: من هم این چیزها را نمیخواهم .
 -- بسیار خوشحالم! انشاءالله که همیشه خوب و موفق باشی.
 -- برای خودم نمی گویم. برای تو میگویم .
 صاف ایستاد . چشم در چشمم دوخت . بی نهایت خسته و بی نهایت محزون
 بنظر میرسید. گفت :

- پس هنوز دوستم میداری ؟
 - اوه! ماما نم ! این چه حرف است! همه این کارها که میکنم بدلیل آنست که
 دوست میدارم! .. اینهمه تعصب ، اینهمه جوش خوردن...
 .. اینهمه دیوانگی...

- نه ماما، دیوانگی نیست . نمیخواهم مردی در زندگی تو وجود داشته باشد.
 -- بسیار خوب! گفتم که وجود نخواهد داشت. گفتم که آسوده خواهی شد...
 - معنی این حرف را نمیفهمم .

-- خواهی فهمید. حوصله کن. سر بر من نگذار، فقط خاطر جمع باش. بعد
 از این دیگر موردی پیدا نخواهی کرد که بتوانی بمن اعتراض کنی.
 -- چه خوب! این کمال خوشبختی من خواهد بود!
 بالحنی اسرار آمیز گفت: و نجات من!..

جرات نمی کردم خیالم را باو بگویم: اینکه تصور کرده ام میخواهد خودش
 را بکشد. دلم میخواست اینرا خودش بصراحت بگوید. فکری کردم. بنظر رسید
 که راهی برای وادار کردنش باین اعتراف پیدا کرده ام. گفتم:
 - معذرت میخواهم ماما، از مهملی که بتو گفتم.. عصبانی بودم .

- چیزی یادم نیست.

- چرا. حرفی زدم که معنی بدی داشت. معنیش این بود که من به مرگ تو راضی هستم!

- تازه باشی هم اهمیت ندارد، حق داری! پسر باغیرتی هستی. در عین با غیرت بودن نفهم و بی شعور هم هستی. اینها وقتی که دست بهم دهند نتیجه این می شود که انسان مرگ مادرش را بخواهد و آن مادر هم تکلیف خود را بفهمد.
- با هم آشتی کنیم ماما جان!

- امکان ندارد. میدانی که اجتماع دو تقیض محال است؛ اینرا من مکرر شنیده‌ام. من و تو از نظر طرز فکرمان و از لحاظ آنچه فکر میکنیم با هم تناقض داریم؛ تو نمیفهمی و من نمیتوانم بتو بفهمانم. پس هیچوقت جور نخواهیم آمد و نخواهیم توانست آشتی کنیم.

- سعی خواهم کرد. تو هم خون سرد باش، امیدوار باش؛ فکرهای بیهوده در سرت نیفتد. با خودت و با ما الجبازی مکن.

- خیلی خوب، بس کن؛ کار دارم. باید بروم.

- کجا میروی؟ من با تو می‌آیم.

- خودت را الوس مکن! آقا بالاسر لازم ندارم. چه وقت ترا دنبال خودم راه انداخته بودم که این دفعه دوشم باشد.

- پس بگو که کجا میخواهی بروی؟

- بتو مربوط نیست. یک کار خصوصی من است؛ کار بدهم نیست. خاطر جمع باش!

- بسیار خوب! بالاخره هم خودت را بیچاره خواهی کرد هم‌مارا.

پیش بچه‌ها رفتم. سعی کردم تا خودم را سرگرم کنم. چند دقیقه بعد صدای ماما نم را شنیدم که میگفت:

– بچه‌ها من رفتم. در را باز نگذارید. شلوغ نکنید.

صدای بهم خوردن در کوچه هم شنیده شد. با همه شتابی که کردم وقتی از در کوچه بیرون رفتم که او از سر کوچه گذشته بود. تا سر کوچه دویدم. نبود ولی يك اتوموبیل در چند قدمی سرعت میرفت. پس اینجایك اتوموبیل منتظرش بوده! پس با کسی، لابد با يك مرد از همان، ردها رانده و داشته، حالا با او رفته. شاید رفته است که همیشگی برود و هرگز باز نگردد! ممکن است مردی که فریبش داده است هم اکنون با همین اتوموبیل برودش. از شهر بروند و دیگر هرگز در تهران دیده نشود.

دویدم. دنبال يك اتوموبیل که سرعت میرود دویدن کاری دشوار و رسیدن بآن محال است. با وجود این همه قوایم را برای دویدن بکار بردم. خوشبختانه سر اولین چهارراه اتوموبیل ناگزیر از توقف شد. آنقدر نزدیک شدم که توانستم شماره اش را بخوانم و در خاطر نگاه دارم. اتوموبیل حرکت کرد، من هم با همان سرعت دنبالش افتادم. پس از یکی دو دقیقه گمش کردم. حدس زدم که بکدام خیابان پیچیده است. در اواسط همان خیابان اتوموبیل را دیدم که جلویك در بزرگ ایستاده است. در بسته بود. سر شاخه‌های درختان يك باغ از بالای دیوار دیده می‌شد. نور چراغ برق میان شاخه‌های درختان دویده بود. صدای همه‌مسرت آمیزی از آن سوی دیوار بگوش میرسید. پای دیوار راه افتادم؛ از سمت راست رفتم. دیوار باغ بيك عمارت دیگر منتهی می‌شد. برگشتم، از سمت چپ رفتم: به يك كوچه وسیع پیچیدم؛ دیوار باغ تا پایان كوچه امتداد داشت. درخت‌های قطور سردرهم، شاخه بر سر دیوار انداخته بودند. چند دفعه بالا و پایین رفتم تا كوچه خلوت شد. گیوه‌هایم را در آوردم و در جیب گذاشتم و از یکی از درخت‌ها بالا رفتم. رسیدن بسردیوار، از روی شاخه درخت سوار يك شاخه ضخیم یکی از درخت‌های قطور باغ شدن، از درخت پایین رفتن و قدم در باغ نهادن بیش از ده دوازده دقیقه وقت نگرفت. باغ آنقدرها که فرض میکردم بزرگ نبود ولی درخت‌های قطور و آلاچیق‌هایی داشت که میتوانستم خود را پشت

آنها پنهان دارم و همه چیز را ببینم .

مجلس ضیافتی بود . مهمانان در حدود شصت هفتاد زن و مرد بودند ، مردها همه خوش لباس و اعیان منش و با افاده ، زنها همه شیک و خوشگل ! قدری که نزدیکتر رفتم و بیشتر دقت کردم چند وزیر و وکیل سرشناس را بین مهمانان شناختم . رئیس کل اداره مامانم هم بود و ادکی بعد دیدم که مامانم را بیک وزیر معرفی میکند چون هنوز چیزی ندیده بودم که قابل ملامت و اعتراض باشد و متانت و وقاری در مجلس حکمفرما بود میتوانستم جاو خشمم را بگیرم و خون سرد بماتم . فکر میکردم که اگر تا پایان این مجلس بماتم، و بتوانم خود را کاملاً پنهان دارم، و و اطب همه چیز باشم ، بر همه اسرار مادرم واقف خواهم شد و او را درست و حسابی خواهم شناخت .

کم کم مجلس گرم تر شد . امیدیدم که بار کجاست ولی مهمانان دسته دسته و دمادم ناپدید و پدیدار میشدند و دیده میشد که شنگول تر و بانشاط تر شده اند . موزیک هم داشتند ولی نوازندگان از آنجا که من بودم دیده نمی شدند . پس از مدتی مامانم از چشمم گم شد . ناچار بودم که جایم را عوض کنم . بزحمت ، بانستن ، و در یکی دو مورد هم با دراز شدن روی زمین ، خود را پشت محوطه یی رساندم که يك دسته ارکستر در آن مشغول نواختن بود و يك صحنه رقص و دور فرس شده با آجرهای بزرگ سیمانی محصور بین ده ها گلدان زیبا دیده میشد و عده یی زن و مرد در آن دو بدو میرقصیدند .

موزیک هنگامی که باوج هیجان رسیده بود ناگهان قطع شد و مردی که شاید از اعضاء ارکستر بود بصدای بلند گفت :

— مهمانان عزیز توجه فرمایند : اکنون یکی از دوستان بسیار محترم و بسیار هنرمند ما شما را با رقصی که شاید تا کنون نظیرش را ندیده باشید ملاحظه خواهد کرد .

گوشه هایم داغ شد . سرم چرخید . تصور آن که مامانم برای رقصیدن خواهد آمد سرو کله ام را چنان درهم ریخت که گمان بردم بشدت خون دماغ شد . ام . خون

نبود ولی مثل این بود که مغز گداخته شده است و از لوله‌های بینیم بیرون میریزد. چند ضربت شدید سنج و طبل بزرگ جاز توجه همه را جلب کرد. زنی از پشت يك گلدان بزرگ نارنج که چند چراغ نارنجی رنگ روشنش میکرد بمیان صحنه جست. ما مانم بود.

نمی‌گویم جرأت نگردم؛ قدرت نداشتم، نتوانستم از جایی که داشتم حرکت کنم. دست‌هایم را محکم به تنه يك درخت کوتاه تزئینی گرفته بودم تا نیفتم. رقص مادرم واقعاً عجیب بود، هم از آن جهت که خلاف انتظار من و موجب درهم شکستن همه وجود من بود هم از آن نظر که هرگز نظیر آن را در عالیترین فیلمها و ارقویترین آر تیست‌های سینما هم ندیده بودم.

همه مهمانان آمده و حلقه‌ی دور صحنه بسته بودند. دیگر از مادرم جز سرش را نمی‌دیدم ولی همین برای آب شدن و نابود شدنم کافی بود؛ این چهره، روشن بود، خندان بود، پراز غمزه و عشوه بود، بهمه نگاه میکرد، بهمه می‌خندید، بهمه چشمک می‌زد، همه را می‌فریفت. مثل این بود که حرص داشت که همه این افراد ممتاز را عاشق خود کند.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید، شاید يك ساعت. وقتی که رقص تمام شد درست نمیتوانست راه برود. از میان مهمانان که دلشان نمیخواست باو راه بدهند و میکوشیدند تا تنشان به تن او برخورد چنان نامرتب عبور می‌کرد که هر لحظه اگر نمی‌گرفتندش میافتاد؛ شاید اینهم نقشی بود برای بدام انداختن این افراد و تهییج هوس و عشقشان؛ درست مثل این بود که از این آغوش به آن آغوش می‌افتد و بهر آغوش نصیبی میدهد.

همه از صحنه و از محوطه دور شدند و من باز برای آنکه بتوانم مادرم را بینم مجبور شدم جاعوض کنم. این دفعه زحمتم؛ بدلیل ناتوانیم، بیشتر بود؛ خودم را روی زمین می‌کشاندم. افکار و تصوراتی تیره در سرم موج می‌زد ولی هیچیک از

آنها بيك تصميم منتهی نمیشد. ضعیف تر از آن بودم که بتوانم تصميم بگیرم. خود را محکوم به آن میدیدم که مادرم را در اوج لجام گسیختگی و رذالت ببینم و جرأت دم زدن نداشته باشم. ازدور صدای قهقهه‌های مستانه‌یی بگوشم میرسید و می‌پنداشتم که مهمانان مست مادرم را در میان گرفته‌اند و او دست بدست می‌گردد تا سرانجام نصیب کدام يك شود! دیدن صحنه‌هایی را نیز که از آن بدتر در صورهم نمی‌گنجد بر خود هموار می‌کردم و باغیظ بنخود میگفتم:

— آخرین شب است! هده چیز را ببین! بدتر از همه را، تا خاطرت آسوده شود! این همان خاطر آسودگی است که مادرت بنوعده میداد! آری، بچشم خودت ببین! بعد هر تصميم که دلت می‌خواهد بگیر!

مدتی طول کشید تا توانستم به جای اولم باز گردم. آنجا تاریک‌تر و امن‌تر بود. پشت يك آلاچیق بود که چراغی در آن نمیسوخت. وقتی که رسیدم و نفس زنان ایستادم فقط يك دفعه صدای قهقههٔ مامانم را شنیدم. پس از آن نه خودش را دیدم نه صدایش بگوشم آمد. مدتی گردن کشیدم تا دیدم که از پای درخت‌ها با مردی می‌آید. این مرد رئیس کل اداره‌اش بود. مکرر دیده بودمش؛ همیشه از قیافهٔ شیطانیش نفرت داشتم. هرگز نمی‌توانستم باور کنم که این مرد دست از مامانم برخواهد داشت. يك لحظه غیظم چنان آتشین و طغیانی شد که فکر کردم ناگهان خود را در وسط مجلس اندازم، کاردی از روی میز بردارم و با چند ضربه متوالی این مرد را بکشم، ولی این قدرت را در خود نمیدیدم؛ نیروی راه رفتن هم نداشتم؛ از حقارت و خفت و زبونی له شده بودم، نابود شده بودم. کاری جز نگاه کردن و جان دادن تدریجی از دستم بر نمی‌آمد. همانجا ماندم. مادرم بارئیش نزدیک شدند، از محوطه بیرون آمدند، وارد خیابان باریکی شدند که آلاچیق در میان آن بود. به آلاچیق رسیدند و بدرون رفتند و عشهٔ مرگ بر پشت من افتاد. بین من و آنان فقط دیوار آلاچیق که از چوب و برگ بود فاصله بود. درون آلاچیق همچنان تاریک بود. دانستم که نمی‌کنی در آن هست!

- احساس کردم که نشسته‌اند، لابد کنار هم، در بغل هم! هیچ نمی‌دیدم. سخت می‌لرزیدم. يك لحظه بادیوانه‌شدن یا مردن فاصله داشتم. صدای مرد بگو شم رسید :
- خوب ، جان عزیزم . تو که گفته بودی که نخواهی آمد؟ چه شد که آمدی؟
و مثل این بود که در این موقع دست در گردن مادرم انداخت و یا شاید خواست
اورا ببوسد زیرا که مادرم با صدا و لحنی که درشت و خشم آلود مینمود گفتم :
- اذیت نکنید . بگذارید حرف بزنم .
- خوب . داد و پیداد مکن ! خیال نمی‌کردم حالا که آمده‌ی اینقدر
بداخلاق باشی ...
- دیگر چه بداخلاقی! دیدید که چه کردم. همه را رقصاندم . همه را دیوانه
کردم !
- و مرا که دیوانه‌ات بودم دیوانه تر از همه !
- فعلا از این حرفها خوش ندارم .
- اما من میخواهم قربانت بروم . هلاکم کردی . طاقتم را تمام کردی .
- آرام بنشین ، دستت را ببر عقب . بگذار حرف بزنم .
- چه میخواهی بگویی ؟
- اینکه برای چه امشب باینجا آمدم .
- خودم میدانم : برای آنکه دوستم میداری و فکر کردی که اگر نیایی ناراحت
میشوم !
- لوس نشو . من روی يك لجبازی آمده‌ام . بایک تصمیم عجیب آمده‌ام .. باید
حرفم را گوش کنی ، و گرنه عصبانی خواهم شد و دیوانگی خواهم کرد .
- چرا ناراحتی؟ دارم می‌ترسم .
- نه ، هیچ ترس ندارد . یادت هست که چند وقت پیش چه میگفتی ؟ ..
- چه وعده میدادی ؟

-- خودت بگو. کدام حرفم را میگویی؟ کدام وعده‌ام را؟

-- آنشب که در خانه قباد بودیم؛ مثل دیوانه‌ها افتاده بودی به جان من، داشتی پدرم را در می‌آوردی و من با آنهمه زحمت از چنگت فرار میکردم و تو حاضر بودی جانم را بدهی تا من موافقت کنم.

-- او، نگو؛ واقعاً پدرم را سوزاندی آنشب.

-- یادت هست که چه گفתי؟

-- خیلی چیزها گفتم. کدامش را میگویی؟

-- با کمال پرویی میگویم بدلیل آنکه حالا دیگر آن زن که همیشه بودم نیستم؛ يك دیوانه درست و حسابی هستم؛ دیوانه‌یی که تصمیمی عجیب گرفته است. خوب گوش کن: آنشب در آن حال که داشتی بمن گفתי و هزار قسم خوردی که حضری بیست هزار تومان، سی هزار تومان نقد بمن بدهی تا اذیت نکنم، موافقت کنم، فهمیدی؟ تسلیمت شوم. من قبول نکردم و در رفتم.

-- در صورتیکه من واقعاً حاضر بودم!

-- حالا من حاضرم! می بینی که با کمال پرویی میگویم؟

-- او، اصدق پروییت! اما بگوچه خبر شده است که حالا حاضر شدی!

-- باین پول احتیاج دارم! باید پول نقد باشد. میخواهم این پول را ببرم در خانه‌ام

بگذارم؛ جایی بگه‌ارم که چند روز بعد بچه‌هایم وقتیکه خودم را پیدا نکردند این

پول را پیدا کنند، و بردارند و با آن زندگی کنند، بی آنکه فهمیده باشند که از کجا

آمده است!

-- آنوقت تو؟..

-- در اختیار تو خواهم بود.

يك لحظه هر دو ساکت ماندند. سپس رئیس گفت:

-- اول بگذار ما چت کنم تا بفهمم که راست میگویی!

گوش‌هایم را که صداهای عجیب در آن هوهو می‌کرد برای شنیدن جواب مامانم تیز کردم. بجای جواب صدای بوسه شنیدم.

این یکی از نفرت‌آورترین صداهایی بود که در مدت عمرم شنیده بودم، اما باز هم بیش از آنکه نفرت‌انگیز باشد درد آور بود: يك عذاب شدید بود، يك شکنجه جانگناه بود، مثل این بود که داغ می‌کنند و صدای جز جز گوشت را می‌شنوم. یک دفعه اتفاقاً مرد شهوت پرستی را دیده بودم که زنی را می‌بوسد: این دریکی از کافه‌های تجریش بود که مرکز فسق و فجور بود. پشت درخت‌های باغ کافه در سایه روشن يك چراغ کم نور دیدم، مرد در عین بوسیدن، زن را صوی خود میکشید و مثل درنده‌یی که طعمه‌اش را زیر چنگ آورده باشد او را در خود می‌پوشاند. مادرم نیز با این مرد بهمین صورت در نظرم مجسم شد. یکبار دیگر طغیان خشم و نفرت و تعصب تکانه داد. می‌خواستم حجاب بیدوام بین خود و آن صحنه را بایک جستن بجلو از میان بردارم و جان این جفت شنیع را در آغوش هم بگیرم، اما هماندم مثل این بود که تعبیر نفرت خود را شنیدم؛ صدای مادرم بود: گفت:

— آه! مثل کنه می‌چسبد!

وسکوتی کرد؛ از آن دانستم که دهانش را پاك میکند. سپس بالحنی نفرت آلود گفت:

— وحشی!... حتی در بوسیدن آدم نیست!... حالا بگو میدهی یا نه؟

رئیس خنده کنان و بالحنی چنان نرم که لیز بنظر میرسد گفت:

— اول تو این را بگو، تصدق دهان خوشمزات: ازد کتر چلفت هم همینطور

پول گرفتی؟

در آستانه واقف شدن بر رازی که مدتها مشتاق دانستنش بودم دندان برجگر

فشردم و ساکت ماندم. پس رئیس کل میداند که مادرم با این دکتر پست فطرت

بی ناموس روابطی داشته است! و این روابط تا مرحله آخر رسیده؟ و مادرم بدست این طبیب مجازشیطان صفت بی همه چیز آلوده شده است! حالا دیگر قدرت انکار ندارد. پس ضعیف خواهد شد، بالتماس خواهد افتاد، گدایی خواهد کرد، خواهد گفت که در آن مورد اشتباه کرده و احمقانه دامن از کف داده است اما حالا باین پول احتیاج دارد؛ بخاطر بچه هایش...

اما مادرم ناگهان غرش کرد، غرشی وحشت آور، و گفت:

- بیشرف! نامرد! حتی نامردتر و بی شرف تر از دکتر چلفت! می خواهی چه بگویم؟ این چه چیز است که برخ من می کشی!.. من اگر یکروز از عمرم مانده باشد آتش بجان وهستی و آبروی آن حمال که اسم دکتر روی خود گذاشته است خواهم زد!.. خود او آمده و بتو که از خودش بی پدر و مادرتری این چیزها را گفته است؟

صدایش چنان بلند شده بود که امکان داشت بزودی عده بی از مهمانان را متوجه آلاچیق سازد. رئیس با دستپاچگی گفت:

- چه خبرت است؟ دیوانه شده بی!.. عجب زن بیجیایی!

مادرم باز صدا بلندتر کرد: بیجیا تویی، تو که زن داری، بچه داری، بقول خودت آبرو داری و دام در راه زن ها و دخترهای مردم پهن کرده بی!.. الان فریاد میزنم، اول پیش همکارانت، پیش همه این نامردهای بی ناموس که اسم های بزرگ دارند اما یکی از یکی بدتر و دامن آلوده ترند، همه دخترها و زنهای اداری را که بدست تویی آبرو شد. اند نام میبرم، بعد میروم توی کوچه و خیابان، موهایم را پریشان میکنم، جیغ میزنم، مردم را جمع میکنم و فریاد زنان بگوش همه اهل شهر میروم که زندگی و جان و مال و ناموسشان در دست چه بیشرف هایی است! رئیس ناراحت شده بود. پیدا بود که بلند شده است و میکوشد تا مادرم را

ساکت کند. گاه صدای ماهانم قطع میشد و این نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته است. ناچار این مرد وحشت زده هم صدا بلند کرد ولی در لحن او ملائمت و اراده سازش احساس میشد. تقریباً التماس کنان گفت:

— حالا چه میگوی؟ چه میخواهی؟

مادرم با حرص گفت: یا همینجا خفه ام کن تا هم تو راحت شوی هم من، یا پول بده، فوراً بیست هزار تومان، یک ریال کمتر باشد قبول نخواهم کرد. بیست هزار تومان نقد.

— پول نقد ندارم. دوسه هزار تومان بیشتر همراهم نیست.

— چك بده... فرداشخصاً میروم به بانک. اگر موجودی نداشته از همانجا رسوایی راه میاندازم.

— ساکت شو. اینقدر جیغ نزن، چك میدهم.

— الآن بده، زود باش، دسته چك را بیرون بیاور و بنویس.

— اینجا تاریک است؛ نمی شود.

— من اینجا نشسته ام. برو بیرون در روشنایی بنویس و بیاور.

— چشم. الان. تو داد نزن... فکر نمیکنی که چقدر بد خواهد شد!

— برای تو و امثال تو هیچ چیز بد نخواهد شد! همه نامردهایی که اینجا هستند

کما بیش مثل تو اند؛ خانم هاشان بدتر از خودشان!

— خوب، قبول دارم، حق باتست، فقط ساکت باش؛ جنجال نکن. الان چك

می نویسم میآورم.

بسرعت بیرون رفت. من ماندم و مادرم بایک مشت چوب و برگ که بین ما

فاصله شده بود. من از آن جوش و خروش افتاده بودم. نقرتم باقی بود، شاید هم

بیشتر شده بود؛ می دیدم که مادرم عیبهای دیگری هم دارد که من از آنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول پرست است، حقه باز و کلاه بردار است، لچاره و ماجراجوست، از آن زن‌هاست که ناگهان فریاد بر می‌آورد و صد‌ها نفر را دور خود جمع می‌کنند؛ و باز از آن زن‌هاست که هوس و شهوت مردان را به بازی می‌گیرد و خود را به همه کس سهل-الحصول و دست یافتنی نشان می‌دهند و از همه فرصت‌ها برای دوشیدن. این خوش خیال‌های احمق استفاده می‌کنند. آلودگیش را هم تقریباً مسلم دانسته بودم: رئیس از روایطش باد کتر چلفت سخن گفته و او بجای تکذیب عصبانی شده و جنجال کرده بود. پس امکان نداشت بتوانم در او بچشم رحم و ارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این محفل خود کشی کند اما در همان حال در فکر آینده‌ها بود و می‌خواست پولی بدست آورد و برای ما بگذارد. این فشاری به قلبم می‌داد و در آشوب خشم و نفرتی که در دردمانم داشتم از این فداکاری با آن که نجس و ردالت آمیز بود متأثر می‌شدم. البته روحم زیر بار نمی‌رفت و دل‌م با زیر و بالا شدنی اعتراض آمیز فریاد می‌زد که نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن و بدبخت شدن به مراتب بهتر از استفاده از این گونه پول‌ها است! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئز شده و کار را به آنجا رسانده بود که می‌خواست پول بگیرد بی آن که تسلیم این مرد شود، همین قدر که همانجا با آن جانور رذل هم آغوش نشده و مرا از تحمل بزرگترین شکنجه زندگی معاف کرده بود خشمم را از طغیان انداخته و یک کنجکوی شدید هم در من بوجود آورده بود. می‌خواستم تا پایان کار ساکت بمانم و وجودم را اظهار نکم و همه جزئیات این ماجرای عجیب را تا آخر ببینم.

همین که صدای پای رئیس کل که شتابان میرفت دور شد مادرم، بالحن کسی که قلبش در حال متعجب شدن است و با صدایی گرفته از بغض با خود گفت:

... بالآخره تمام میشود این ماجرا، این بدبختی، این عذاب!... خاک بر سرم کنند که چه بد زنی هستم! چه موجود منفوری هستم!... کاش مثل روزهای اولم بودم:

ساکت کند. گاه صدای ماهانم قطع میشد و این نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته است. ناچار این مرد وحشت زده هم صدای بلند کرد ولی در لحن او ملائمت و اراده سازش احساس میشد. تقریباً التماس کنان گفت:

— حالا چه میگوی؟ چه میخواهی؟

مادرم با حرص گفت: یا همینجا خفه ام کن تا هم تو راحت شوی هم من، یا پول بده، فوراً! بیست هزار تومان، یک تریال کمتر باشد قبول نخواهم کرد. بیست هزار تومان نقد.

— پول نقد ندارم. دوسه هزار تومان بیشتر همراهم نیست.

— چک بده... فرداً شخصاً میروم به بانک. اگر موجودی نداشتی از همانجا رسوایی راه میاندازم.

— ساکت شو. اینقدر جیغ نزن، چک میدهم.

— الان بده، زود باش، دسته چک را بیرون بیاور و بنویس.

— اینجا تاریخ است؛ نمی شود.

— من اینجا نشسته ام. برو بیرون در روشنایی بنویس و بیاور.

— چشم. الان. تو داد نزن... فکر نمیکنی که چقدر بد خواهد شد!

— برای تو و امثال تو هیچ چیز بد نخواهد شد! همه نامردهایی که اینجا هستند

کما بیش مثل تو اند؛ خانم هاشان بدتر از خودشان!

— خوب، قبول دارم، حق باتست، فقط ساکت باش! جنجال نکن. الان چک

می نویسم میآورم.

بسرعت بیرون رفت. من ماندم و مادرم بایک مشت چوب و برگ که بین ما

فاصله شده بود. من از آن جوش و خروش افتاده بودم. نفرتم باقی بود، شاید هم

بیشتر شده بود: می دیدم که مادرم عیب های دیگری هم دارد که من از آنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول پرست است، حقه باز و کلاه بردار است، لجاجه و ماجراجوست، از آن زن‌ها است که ناگهان فریاد بر می‌آورد و صد‌ها نفر را دور خود جمع می‌کنند؛ و باز از آن زن‌هاست که هوس و شهوت مردان را به بازی می‌گیرد و خود را به همه کس سهل-الحصول و دست یافتنی نشان می‌دهند و از همه فرصت‌ها برای دوشیدن. این خوش خیال‌های احمق استفاده می‌کنند. آلودگیش را هم تقریباً مسلم دانسته بودم: رئیس از رو ابطش باد کتر چلفت سخن گفته و او بجای تکذیب عصبانی شده و جنجال کرده بود. پس امکان نداشت بتوانم در او بچشم رحم و ارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این محفل خود کشی کند اما در همان حال در فکر آینده‌ما بود و می‌خواست پولی بدست آورد و برای ما بگذارد. این فشاری به قلبم می‌داد و در آشوب خشم و نفرتی که در دماغم داشتم از این فداکاری با آن که نجس و زالت آمیز بود متأثر می‌شدم. البته روحم زیر بار نمی‌رفت و دلم با زیر و بالا شدنی اعتراض آمیز فریادمی زد که نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن و پدبخت شدن به مراتب بهتر از استفاده از این گونه پول‌ها است! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئز شده و کار را به آنجا رسانده بود که می‌خواست پول بگیرد بی آن که تسلیم این مرد شود، همین قدر که همانجا با آن جانور رذل هم آغوش نشده و مرا از تحمل بزرگترین شکنجه زندگی معاف کرده بود خشمم را از طغیان انداخته و یک کنجکاو شدید هم در من بوجود آورده بود. می‌خواستم تا پایان کار ساکت بمانم و وجودم را اظهار نکنم و همه جزئیات این ماجرای عجیب را تا آخر ببینم.

همین که صدای پای رئیس کل که شتابان میرفت دور شد مادرم، بالحن کسی

که قلبش در حال متفجر شدن است و با صدایی گرفته از بغض با خود گفت:

— بالاخره تمام میشود این ماجرا، این بدبختی، این عذاب!... خاك بر سرم

کنند که چه بد زنی هستم! چه موجود منفوری هستم!... کاش مثل روزهای اولم بودم:

گدا ، گرسنه ، لخت ، توسری خور! آنقدر طول نمی کشید: می مردم و راحت میشدم! -
حالا دیگر نمیخواهم... خدا... خدا!...

و پس از چند ثانیه سکوت مثل اینکه دستخوش تحولی شده باشد، حالت مناجات
بخود گرفت ، صدایش نرم و نازک و پرازو نیاز شد . شاید اشک هم میریخت هنگامی
که میگفت :

- خدایا! دیگر بس است! با همه عنادم ، با همه بدی هایم اعتراف می کنم که
به تو معتقدم . حالا هم از تو مدد میخواهم ، از تو قدرت میخواهم ... و پس از آن با تست
که در سایه لطف و بزرگواریت از گناها نم در گذری: اینجاء عذاب بی پایان کشیدم، دیگر
عذاب آخرت را نصیبم مکن: ... جز تو کسی را ندارم که نگهبان و نگهبان دار بچه هایم باشد .
خدایا تو خودت حفظشان کن ، زندگی شان را خوب کن ، بپمدشان عقل و انصاف بده ..
صدای پای کسی که نزدیک میشد خاموشش کرد . رئیس کل بود . وارد
نشست. گفت :

- بیا عزیز دلم ، این هم چك ! میخواهی فندك را روشن کنم ببینی .
- آری ، زود!

از صدای فندك لرزیدم .. در روشنایی آن يك لحظه از روزنه کوچکی چهره
مادرم را دیدم . مثل این بود که يك شعله آمیخته بادود از يك آتش قهر و عذاب چهره اش
را روشن کرده است .

رئیس گفت : دیدی . دویست هزار ریال ، دروجه حامل ؛ بتاریخ امروز .
- مرسی !

و صدای بسته شدن در کیفش را شنیدم .

و هماندم مادرم با صدای درشت و بالحن اعتراض گفت :

- حالا ولم کن ... هیچ حال ندارم!
- چه حرف‌ها میزنی! مگر دست ازت بر میدارم!
- نه، نه، محال است! وضع مساعد نیست.
- دروغ نگو. میخواهی کلاه بگذاری.
- کلاه نمیگذارم. کارم از این چیزها گذشته است. يك وقت دیگر ... پس از وصول کردن چك.
- اطمینان داشته باش. بی محل نیست.
- توهم اطمینان داشته باش.
- نمیتوانم. میدانم چه بدجنس هستی!
- پس من هم نمیتوانم! تو از من بمراتب بدجنس تری! از آن پیشرف‌های درجه اول روزگار هستی! مقصودت که حاصل شد راه میافتی و میگویی: این پاره کاغذ را بگذار در کوزه.
- مزخرف نگو... اذیت نکن.
- گفتم که محال است! اینجا جایش نیست. هر کار موقعی دارد. باشد برای يك وقت مناسب.
- کی چه وقت!
- معین میکنم. بعد همدیگر را خواهیم دید.
- فردا عصر با هم میرویم شمیران.
- تا ببینم. حالا نمی‌توانم تصمیم بگیرم.
- کجا پامیشوی! اقبال بگذار يك دقیقه بغلت کنم.
- مگر نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ الان مثلا دیوانه‌ها هستیم! دلم شور میزند.

- برای چه؟ کسی باین طرف نمی آید. بفرض هم که بیاید همیقدر که صدایی بشنود میرود. این آلاچیق‌ها، برای همین چیزها درست شده‌است.
 - پیله نکن، حرصم را در نیاور، عصبانی میشوم. داد میزنم. خدا حافظ،
 - صبر کن.. گوش کن: خیال گول زدن من در سرت نباشد و گرنه بدخواهی دید. به مرگ تو!

- خیلی خوب. خدا حافظ.

- آخر چرا اینقدر عجله داری؟ مگر دنبالت کرده‌اند؟

-- بعید نیست، ممکن است پسر من دنبالم آمده باشد. خدا حافظ.

- صبر کن، بر فرض که دنبالت باشد توی باغ که نیامده است.

- بعید نیست، نمیدانی چه جنسی است! روز و شب با چهار چشم مرا میپایند.

خدا حافظ.

وازا آلاچیق خارج شد. از صدای پایش پیدا بود که بسیار تند میرود. رئیس

غرولند کنان گفت:

- عجب پتیاره‌یی است! کلاه را گذاشت و رفت! پدرش رامیسوزانم!

او هم رفت. حواسم که در این مدت در این گوشه متمرکز شده و از مجلس

مهمانی غافل مانده بود دنبال او دوید. خیال میکردی که گوشه‌هایم بسته بوده و

هماندم باز شده است. غوغای مستانه مهمانان را شنیدم و مثل اینکه تازه چشم

گشوده‌ام تلالو روشنایی‌های ضیافت را دیدم. صدای پای رئیس هم در صداهای دیگر

گم شد. من غوطه‌ور در تنهایی و سکوتی موحش بودم و همه دنیا پیرامونم، اجتماع

و نشاط و هیاهو بود. وحشتی بر وجودم مستولی شد. مادرم رفته بود؛ این دفعه

با قدم دیگری رفته بود. نمیتوانستم فرض کنم که نزد مهمانان رفته‌است. بی اختیار

دویدم. هیچ احتیاط نمی‌کردم. از تاریکی خارج شدم. در باغ را دیده و نزدیکترین

راه رابه آن در نظر گرفته بودم . این راه از روشنترین قسمت‌های باغ بود؛ افرادی هم در آن رفت و آمد میکردند . اما من توجه نداشتم یا اهمیت نمیدادم . یقین داشتم که مادرم از در بیرون رفته است، و من هم میخواستم بروم . دویدم . نیمی از راه را پیموده بودم که دو مرد از دو طرف بازوهایم را گرفتند و هنوز نتوانسته بودند متوقفم کنند که بیست سی نفر پیرامون ما جمع شدند . صداهای گوناگون و درهم و برهم از زن و مرد این کلمات را بگویم میرساند :

-- کیست؟ -- کجا بود؟ -- دزد است؟ -- چیزی بانده کرده! -- بچه است! .. -- محصل اسب! -- بگردیدش . -- ولش کنید برود! .. -- بدهیدش دست پاسبان! ..

خونسردیم را باز گرفتم . با طرف چشم گرداندم . دکتر چلفت را و پس از آن رئیس کل را دیدم ، چند صورت آشنا هم تشخیص دادم . ناگهان فریاد زدم :

-- ولم کنید بروم .. ولم کنید.

– اینجا چه می‌کردی؟ برای چه آمده بودی؟

تقریباً همه مهمانان پیرامونم جمع آمدند . اطمینان یافتیم که مادرم در آن میان نیست . بایک نگاه سریع و عمیق که بر چهره همه حاضران گرداندم مسلم دانستم که او اصلاً آنجا نیست . بعلاوه اگر آنجا میبود مرا میدید و ساکت نمی‌ماند . تا آنجا که نیرو داشتم صدا بلند کردم و فریاد زدم :

– برای چه؟ برای آنکه ببینم در کانون‌های بی شرفان چه خبر است؟ برای آنکه فرصتی پیدا کنم و شمارو سیاهان رارسوا کنم! برای آنکه صدای بلند بگویم و شما همه بشنوید و بگوش نو کرهای شما و بگوش مردم کوچه و خیابان هم برسد که عیش و عشرت شما چیزی جز پیشرفی و بی ناموسی نیست! .. این دکتر قلابی، این گروک در لباس آدمیزاد، این آقای دکتر چلفت، مرا خوب میشناسد! یک روز در شیرخوار گاه پشت میزش تف برویش انداختم و باو گفتم که همه زنها و دخترهای زیر دستش

را بی آبرو کرده است. آن یکی هم رئیس کل اواست، که خوشگل‌ها را استخدام
 میکند برای کیف خودش. دیگر چه بگویم؟ برای این چیزها آدمم، برای این
 آدمم که دیدم آبروی خودم و آینده خودم نیز در این مجلس دارد پایمال میشود.
 اینها را مرتب و دنبال هم و در سکوت محض شنوندگان نمیگفتم؛ دهانم را
 میگریفتند؛ اعتراض میکردند: کتکم میزدند! عده‌یی فریاد زنان می‌گفتند: خفه شو!
 و چندتن دیگر که بیشتر از زنان بودند میگفتند: « بگذارید حرف بزنند! » باز
 هم گفتم: مثل دیوانه‌ها شده بودم. هر چه بدهانم می‌آمد می‌گفتم. بنظر می‌رسید که عده
 شنوندگانم دو برابر شده است. طرف در باغ هم شلوغ بود. بیش از چند قدم با
 آنجا فاصله نداشتم، حتماً صدایم از باغ بیرون رفته و توجه راهگذران را جلب
 کرده بود. چون بازوهایم راها نمی‌کردند و چون چند سیلی و چند مشت و لگد خورده
 بودم فریاد می‌زدم، تلاش می‌کردم. دشنام می‌گفتم و سرانجام کت نیم‌دارم در دست
 دو نفر ماند و خودم گریختم. دم در عده‌یی بودند. با کله بر شکم یکی دو تا شان کوفتم.
 راه باز کردم، خود را بیرون انداختم و بسرعت یک تیری آنکه بدانم کجا می‌روم
 وارد یکی از کوچه‌ها شدم. دیگر ترس نداشتم. اصلاً مجلس ضیافت را با همه حوادثش
 فراموش کرده بودم. دنبال مادرم می‌رفتم بی آنکه بدانم کجا می‌روم و همه وجودم
 بامنتهای هول و هراس فریاد می‌زد: کجاست؟ کجا رفت؟

پس از نیم ساعت که بی هدف و بی شناختن راه‌ها دویدم و منتهای خستگی بی‌طاقتم
 کرد و از پایم انداخت توانستم فکر کنم. همه بدنم درد می‌کرد ولی دماغم بکار افتاده
 بود. با خود گفتم:

- بیخود ناراحتی. امشب که خود را نخواهد کشت. شاید هم به خانه باز گردد
 و خود را بسیار عادی نشان دهد. باید امشب بگذرد، فردا بروی پانک پول چک را وصول
 کند. هر تصمیم که داشته باشد پس از آن اجراء خواهد کرد. پس وقت باقی است. از

حالا تا فردا فرصت‌هایی بدست‌خواهم آورد و با او صحبت‌خواهم کرد. باید چکرا پس بدهد، باید از تصمیمی که دارد، هر چه هست منصرف شود. باید از فردا یک مبارزه شدید با او شروع کنم! باید تکلیفم را معین کند. باید بفهمد که اگر بخواهد لجبازی کند من پیش از او خواهم رفت و پیش از او نایبم خواهم شد. حق ندارد بچه‌هایش را بگذارد و تسلیم جنونش شود. از هوسرانی و از توجه مردان و از همه چیزهایی که تا کنون بازیش میداد و از همه بازی‌هایی که با مردم میکرد خسته و بیزار شده است، نباید از جان خود هم بیزار باشد. بروم به خانه. حتماً خواهد آمد. شاید هم در خانه باشد.

بزحمت برخاستم. خود را بنیایان روشنی رساندم. ندانستم کدام خیابان است. از راه‌گذری پرسیدم و نشانی گرفتم. راهی دراز بود که، با خستگی و پاپاهای بی‌قوت پیمودم. در راه بخود تلقین کردم که آرام باشم و به مادرم هیچ‌نگویم. وقتی که به خانه رسیدم اطمینان داشتم که خواهم توانست قوی و خون‌سرد بمانم و نشان ندهم که چیزی میدانم.

همینکه در زدم در باز شد. مادرم بود. آشفته بود. پیدا بود که از غیبت طولانی من نگران شده است. از بچه‌ها پرسیده بود و گفته بودند که پس از رفتن او از خانه خارج شده‌ام. تا چشمش بمن افتاد گفت:

— کجا بودی؟ آه! این چه وضع است؟ کنت کجاست؟

هیچ متوجه نبودم که کتم را بتن ندارم. به سروروی خود نیز رسیدگی نکرده بودم. زیر لب گفتم:

— گم شده. نمیدانم.

و از او گذشتم و بطرف اطاق رفتم. در را بهم زد و دنبالم دوید. پس از من وارد اطاق

شد نگاهی به چهره‌ام کرد. چشمانش وحشت‌آلود شد. با اضطراب بی‌پایان گفت:

— کجا بودی؟ صورتت چرا کبود است؟ سرت چرا بهم ریخته؟

سرگرداندم. خود را در آینه دیدم. وضع موحشی داشتم. چند جای صورتم از سیلی‌هایی که خورده بودم کبود بود. مثل کسی بودم که از يك نزاع شدید بیرون آمده باشد. پیراهنم از چند جا پاره شده بود و شلواریم سراسر به خاک و گل آلوده بود. مادرم باز گفت:

- حرف بزن: کجا بودی؟ چه کردی؟

- کارهایی کردم! عده‌یی را رسوا کردم!

- کی؟ کجا؟

چشمانم را برویش دراندم و گفتم:

- همانجا که تو بودی!

مثل این بود که این کلام را نشنید یا اگر شنید کمترین اهمیت برای آن قائل نشد! وضعش و قیافه‌اش هیچ تغییر نیافت و این برای من چندان عجیب بود که لحظه اول گمان بردم که مرا در مجلس ضیافت دیده‌است. با همان لحن گفت:

- آنجا آمده بودی چه غلط کنی؟ از کجا آمده بودی؟

- اینها بنوم مربوط نیست. آمده بودم. آنجا همه چیز را دیدم: رقصت را که

مثل رقص فاحشه‌ها بود تماشا کردم...

باز هم تکان نخورد، باز هم عوض نشد. فقط يك شانه‌اش را اندکی بالا انداخت

و من که يك لحظه ساکت مانده بودم و منتظر بودم تا طوفانی بر سرم نازل شود گفتم:

- بعد هم پشت آلاچیق بودم: از نزل تا آخر...

مامانم فریادی سر بچه‌ها که آمده بودند تا ببینند باز هم بین من و او چه می‌گذرد

زد، در اطاق را بست و با ملائمتی که از آن عجیب‌تر امکان نداشت بمن گفت:

- خوب، چشمت روشن! حالا چه می‌گویی!..

- هیچ! در این مدت فقط يك امید بسیار كوچك در دل داشتم: اینکه تو

هنوز خراب نشده باشی، هنوز آلوده نشده باشی... امشب آن يك روزنه كوچك روشنايي هم بروی دلم بسته شد.

مادرم روازمن گرداند و جلو پنجره ایستاد. آنقدر نفرت و بیزارى نسبت باو در خود احساس نیکردم که دلم نمیخواست نگاهش کنم. یکدفعه که چشمم به او افتاد و شانه ها و پشت و کمر و پهلوی و پاهايش را دیدم از همه این چیزهای بی نهایت زیبا مجموعه بی کثیف فراهم آمد و در نظرم مجسم شد: منظره يك فاحشه گدا که هماندم از آغوش دهاتن گدا تر و کثیف تر از خود بیرون آمده باشد!

نمیدانم چنه مدت جلو پنجره ایستاد! نمیدانم در آن دقایق چه قیافه داشت و چه فکرمی کرد! وقتی که برگشت و بی اختیار نگاهش کردم از تعجب دهانم بازماند. قیافه بی نهایت آرام، دهانی فرو بسته، چشمانی سرشار از حجب و مظلومیت داشت. يك قدم آهسته پیش نهاد و با صدای نرم گفته:

-- منوچ. گوش کن. شاید پس از این هر گز با هم صحبت نکنیم. امشب آخرین شب اقامت من در این خانه است. این کمترین چیزی است که میتوانم بتو بگویم. دلم نمیخواست، تو آخرین صحنه زندگی پر آشوب مرا بچشم ببینی، اما دیدی و گذشت و شاید مصلحت نیز چنین بود: احساس می کنم که بسی آرام تر و آسوده ترم. لطفش در این است که میتوانم روشن تری بی پرده تر با تو سخن گویم. آنچه از من، از گذشته من، از ماجراهای موخس زندگی من بحدس یا بیقین دانستی پیش خودت بماند. هر يك از ما باید بنحوی گذشت هایی کند. من از سر همه چیز گذشته ام، گذشتی که بعدها خواهی دانست که چگونه بوده است: تو نیز گذشت کن. می بینم که بمرحله قاطع زندگیت رسیده ای: ایمان داری که دیگر هرگز نخواهی توانست با من، با داشتن مادری مثل من زندگی کنی! منعت نمیکنم. التماس هم نمیکنم: از این مرحله گذشته ام. از این پس نه دلم به چیزی خواهد سوخت و نه نگران چیزی خواهم بود. اگر گاهی در

تاریکی شب ، در تلاطم ظلمات ، یاد آسمان تیره ، لابلای ابرهائی که بر کمکشان میلغزند ، جنبشی و برق نگاهی احساس کردی گمان مبر که منم ! اینجا هم هرگز صدای من بگوشت نخواهد رسید و وجود مرا ، وجود آلوده و منقور مرا در زندگی خود احساس نخواهی کرد . دیدی که امشب از این ازدهای آدمی صورت يك چك گرفتم : بیست هزار تومان است . اول وقت این پول را از بانک خواهم گرفت و بخانه باز خواهم گشت . راضی تر خواهم بود که تو که همه چیز را میدانی در آن ساعت در خانه نباشی . تو میدانی که این يك پول حرام ، يك پول کثیف ، يك پول نفرت انگیز است که برای گرفتن آن بوسه دیگری باین نامرد دادم ! البته قبلاً بوسه‌هایی از من ربوده بود ، و وعده دادم که کاشم را نیز بر آورم ... در آن خصوص نه چیزی پرس و نه فکری در سرت راه بده . بزودی فردا هم جزو گذشته خواهد شد و من از تو هم اکنون با آنکه لب از سر لب برداشته‌یی و نگاهم نیز نمی‌کنی قول گرفته‌ام که این گذشته را زیر پا گذاری . حرقم اینست که تو خود بی شبهه از این پول بیزاری و گرسنه ماندن را بر استفاده از يك ریال این پول برای خریدن خالی هم ترجیح میدهی . عیب ندارد : بیزار باش ، استفاده نکن ، يك لقمه نان هم از این پول نخور ، ولی پدرت ، برادرت و خواهرت باین پول محتاجند ، این مرد که پیش از این يك مرد کثیف ، يك مرد شریر بود امروز يك مرد علیل است ، و برادرو خواهرت هنوز كوچك تر و ناتوان تر از آنند که مثل برادر بزرگت و مثل تو بتوانند کار کنند و نان بخورند ، کار با شرفانه و نان حلال ... زیرا که مسلماً تو از فردا بار زندگی خودت را شخصاً بدوش خواهی گرفت . پس حق داری از این پول که يك پول حرام است احتراز کنی . اما استفاده از این پول برای برادرو خواهرت حلال است ؛ آنها گوشت مردار هم میتوانند بخورند چون ناتوان و محتاجند . میدانم که تو و برادر بزرگت من که در میان نباشم عاجز و مستأصل نخواهید شد و نخواهید مرد ولی پدرت عاجز خواهد شد و این دو بیچه خواهند مرد . پس انگار نه انگار

که از همه چیز آگاهی، این پول را من در خانه خواهم گذاشت. بگذار بماند! امانه این که بدست پدرت افتد. او همه را صرف عرق و تریاک خواهد کرد. بتو خواهم گفت که پول را کجا می گذارم. تو خود آن را بردار: در اختیار خودت باشد: يك ريالش را هم برای خودت خرج نکن: يك لقمه هم از نانی که با آن پول برای اهل خانه بیخری اگر چه از گرسنگی در شرف مردن باشی نخور. همه را به تدریج خرج پدرت و برادر و خواهرت کن. میبینی که با این وظیفه عجیب که بر عهده تومی گذارم، از فرار کردن، از خود کشی بازت می دارم. باید جوان مرد باشی، باید آخرین توقع مرا بخاطر مهری که تا این او را خبر به من داشتی بر آوری!

مگر امکان داشت که با شنیدن این کلمات و عبارات عجیب کوچکترین اثر از خشم و تعصب و خشونت در من بماند! هرگز صدای مادرم را چنان نرم و ملایم و لحنش را چنان مظلومانه و مؤثر نشنیده بودم جز باین وسیله یا هیچ وسیله دیگر نمیتوانست احوال خروشان مراد گرگون کند. چنان شدم که دلم می لرزید و اشکم می آمد تا بیرون ریزد لب هایم در همین یکی دو دقیقه با مایعی غلیظ و لزج بهم چسبیده بود. بزحمت اندکی لب گشودم و گفتم:

— توجه میخواهی بکنی؟

با همان آرامش گفت: دیگر نپرس. اراده ترا به ترك مادرت، مادر رسوا و بی آبرویت در چشمانت می خوانم. خود نیز اراده ای دارم که حالا دیگر بتو مربوط نیست. بهتر آن است که هر دو آرام باشیم و هر دو با وضع جدیدی که در صحنه تازه سرنوشتمان با آن مواجه شده ایم بسازیم. تو مردی خواهی شد توانا و هوشیار؛ روزی خواهد رسید که تو بتوانی برای خود سعادت بدست آوری و پشتیبان خواهر و برادرت نیز باشی. و من موجودی هستم متروک و گمشده: دیگر کاری بکارم نداشته باش.

و پیش از آنکه من جواب گویم از اطاق بیرون رفت.

چند دقیقه بی حرکت و ساکت ماندم . بعد دلم شوراقتاد : مظلومیتی که مادرم به خود گرفته بود دیگر گونم کرده بود . همه صحنه های آن شب و همه خیالات و تصورات گذشته ام از همه زوایای دماغم محو شده و جای همه چیز را یک حیرت و ابهام وصف ناپذیر گرفته بود . این زن چه می خواهد بکند ؟ امشب که بگذرد چه پرده تازه در زندگی ما گشوده خواهد شد ؟

خود را محتاج به آن دیدم که یکبار دیگر با مادرم به صحبت بنشینم ، و تصمیم گرفتم که این دفعه جدی تر باشم و کاملاً عاقلانه حرف بزنم . بجزستجویش پرداختم . در اطاق بچه ها بود . وسط اطاق بر زمین نشسته بود . برادرم و خواهرم بر طرفین او افتاده ، زانوهایشان را روی شکمشان جمع کرده ، سر بر زانوهای او گذاشته از دو طرف چشم به او دوخته بودند و آرام آرام برای آنان کلمات شیرین و محبت آمیز میگفت . حاکی از آن که دوستشان میدارد و همه عمرش را ، خوب یا بد ، فدای زندگی آنان کرده است .

این صحنه چنان مؤثر و دلگداز بود که اشک به چشم آمد و از پشت عینک اشک تازه توانستم تشخیص دهم که چشمان مادرم نیز مملو از اشک است . نمیتوانستم بمانم . جای صحبت نبود . در حضور بچه ها که مسحور کلمات عاشقانه مادرم شده بودند و با این لالایی دلنواز کم کم بخواب میرفتند ، هیچ نمیتوانستم بگویم . برگشتم . به اطاق خودم رفتم . نه کسی بمن اعتناء کرد و نه من روبه کسی آوردم . از صداها می فهمیدم که در خانه چه میگذرد . همه که بخواب رفتند صداها تمام شد . شب را در آن سکوت غلیظ به تفکر گذراندم . صبح چشمانم کمی گرم شده بود که صدای پدرم بیدارم کرد . این کلمات را مخلوط با سرفه شدید و دانه داری که هر روز صبح اقلانیم ساعت تکانش میداد بر لب آورد :

... کجا میری باین زودی ؟ هنوز وقت اداره نیست !

و مادرم بتلخی جواب داد :

— لابد کار دارم.

— من باید بدانم این کارها چیست ! باید دنبالت کنم، دورا دور، بفهمم کجا

مبروی و از کجا میآیی !

مادرم با خشونت گفت :

— غلط میکنی ! .. مرد بی غیرتی که میخواهد زنش نان به خانه بیاورد حق

ندارد در کار او جاسوسی کند .

صدای پاهایش را که بسرعت میرفت و صدای باز شدن و بهم خوردن در کوچه

را شنیدم .

بر بسترم نشسته بودم که پدرم با وضع خراب صبحگاهیش وارد اتاق شد، و

ضمن جنبانیدن شاندهایش و سرفه کردن و فین کردن گفت :

— هنوز تمر گیده‌یی منوچ ! آخر يك روز بلند شو سیاهی بسیاهی مادرت برو

بین کجا میرود .

بتندی از جاجستم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

— خیلی خوب . الان میروم

با پیراهن و شلوار خفته بودم. همانطور بلندشدم. يك کت کهنه داشتم که گاه در

خانه میپوشیدمش . آنرا بردوش انداختم، دو جبه قنداز قندان برداشتم در دهان گذاشتم

و دو جرعه آب رویش نوشیدم و بسرعت از خانه بیرون رفتم .

یقین داشتم که مادرم به بانك خواهد رفت و با بیست هزار تومان بخانه باز خواهد

گشت . چند لحظه بفکر م رسید که من هم ببانك روم . آنجا چك را از دست مامانم

بیگیرم و پاره پاره کنم و پاره‌هایش را برای رئیس پیشرف او بفرستم؛ ولی فکر کردم

که این کار بیفایده است و شاید مضر هم باشد! بعلاوه من که هرگز از این پول استفاده

نخواهم کرد !

سست شدم، هزار خیال درس داشتم. از يك طرف سوی بانك كشانده می شدم . از طرف دیگر عمارت وزار تخانه یی را که اداره مادرم تابع آن بود در نظر مجسم میکردم؛ دلم می خواست به آنجا روم ، جلو وزیر راهماندم که وارد می شود ، بگیرم ، بهر وسیله که ممکن شود و ادارش کنم که گوش بحرف من دهد ؛ بعد همه چیز را ، همه بیشر فی هایی را که زیر دستانش مرتکب میشوند بگیریم ؛ بقیمت بی آبرو کردن خود و رسوا کردن مادرم بیشر فی د کتر چلفت و رئیس کل و دیگران را از پرده بیرون اندازم و اگر بقیمت جانم هم باشد چنان غوغا بر پا کنم که وزیر برای حفظ آبروی خود چاره یی جز اقدام به يك عمل مؤثر نداشته باشد .

پس از مدتی تصمیم گرفتم که این هر دو فکر را درهم ریزم ، و هر دو را با هم اجراء کنم . ناگهان بانهایت سرعت و شدت بدیدون پرداختم . صد دفعه بمردم تنه زدم و ده دفعه نزدیک بود زیرا تو موبیل روم . از در بانك چنان وارد شدم که نزدیک بود میان در چرخان گیر کنم . وارد سالن بزرگ بانك شدم . هماندم مامانم را دیدم که جلویك باجه ایستاده است ؛ چند مرد هم بودند که با چشمه اشان داشتند او را میخوردند . لای آنها لولیدم و جلو باجه ایستادم . مامانم هنوز متوجه نشده بود زیرا که چشم بمتصدی باجه داشت و او با احترامی هوس آلود چك را بایك مداد جلو او می گذشت که امضاء کند و پولش را بگیرد .

بایك جُست چك را قاپیدم و بسرعت پاره اش کردم ، نیمی از آنرا در دهان گذاشتم و باقی که چند پاره شده بود از دستم رها شد و بر زمین ریخت . مردهایی که جلو باجه بودند بازوهایم را گرفتند . يك کارمند بانك که ناظر سالن بود ، و يك نگهبان ، پیش دویدند و یکی از آن دو مشتی بر سرم زد ؛ متصدی باجه تا کمرش را از باجه بیرون آورده بود . شاید دومین مشت برای کوفته شدن بر سرم بالارفته بود که مامانم با صدای بلند و آشفته گفت :

- ولش کنید . پسر من است ، پسر من است .

همه با حیرت دست از من برداشتند . مادرم دستم را گرفت و با ملایمتی وصف ناپذیر گفت : برویم !

متصدی باجه گفت : خانم ، پول .

مادرم بسردی گفت : لازم نیست ، دیگر چکی وجود ندارد .

و پیش نگاه حیرت آلوده هانفر که پیرامون ما جمع شده بودند راهی را که بكمك نگهبان باز شد پیش گرفتیم و از بانك بیرون آمدیم .

مادرم پایین پله های بانك بازویم را رها کرد و با صدای گرفته یی مخلوط با يك آه گفت :

- بد کردی ! خواهر برادرت را بدبخت کردی !

امام من نه جواب گفتم و نه اعتناء کردم . همینکه بازویم رها شد مثل يك گنجشك كه از میان يك پنجه گشوده شده پرواز کند بحرکت در آمدم و گریختم . نصف چك را كه تقریباً خیس خورده بود از دهان بیرون آوردم ؛ نیمه سمت راست چك بود . مبلغ و امضاء صاحب چك و تاریخ بر آن دیده میشد . دویدم . با همان سرعت که آمده بودم باز گشتم . به وزارتخانه رسیدم . نگهبان نتوانست جلوم را بگیرد . با چند جست از پله ها بالا رفتم . آنجا از مردی که لباس خدمتگزاران داشت اطاق وزیر را پرسیدم . گفت : هنوز تشریف نیاورده اند . چه کرداری بچه ؟

بی اعتناء از او دور شدم . در گوشه یی نزدیک در کمین کردم . چند دقیقه بعد پس بروپیش بیا شروع شد . وزیر آمد . همینکه بوسط پله ها رسید با فریادی بلند گفتم :

- آقای وزیر : خیانت ، خیانت ، خیانت بزرگی ! سند دارم ، مدرك دارم !

و دستم را با نیمه چك خیس خورده بالا بردم .

چندتن کوشیدند تا دورم کنند، اما وزیر دست تکان داد و گفت:

— کار نداشته باشید. بگذارید ببینم چه میگوید.

همه لب گزیدند و کنار رفتند. وزیر نگاهی بمن کرد و گفت:

— بیا ببینم بچه چه میگوید؟

با او به اطاقش رفتم. او نشست و فرمان داد تا قهوه بیاورند و من جلومیزش ایستادم. همینکه پرسید که حرفم چیست شروع کردم. همه چیز را گفتم، با نهایت صراحت گفتم و پس از آن نیمه چک را بدستش دادم.

لب فرو بسته و ابرو درهم کشیده، چک را نگریست. چون دیدم که سکوتش بطول انجامید گفتم:

— اگر به عرض و دادم نرسید در کوچه و خیابان فریاد خواهم زد، رسوائی ببار خواهم آورد. من که دیگر ابرو ندارم، پس بگذار این بی آبروها را هم رسوا کنم.

بامتانت گفتم: آرام باش بچه!... اتفاقاً من شخصاً از این قبیله نیستم. خواهی دید که این احمقها را تعقیب خواهم کرد. برو و خاطر جمع باش. این نکته را هم از من بشنو: گناهکار واقعی همین بیشرها هستند. من دیشب تا بعد از رقص مادرت در مهمانی بودم. بعد رفتم. معمولاً در این قبیل مجالس کم می مانم؛ همه يك رنگ هستند. اما تو مادرت را آسوده بگذار. من کمک خواهم کرد تا رستگار شود؛ شاید بفرستمش بيك اداره دیگر، بجایی که بهتر باشد و کسی مزاحمش نشود. او حتماً پشیمان است. وقتی که ببیند من این افراد را مجازات کرده ام ممکن است متنبه شود و توبه کند. توبه را خدا می پذیرد ما که بنده هستیم نباید عناد بخرج دهیم. دام می خواهد که امروز با مادرت آشتی کنی و دیگر آزارش نرسانی و ملامتش نکنی و باوبگویی رخانه منتظر باشد تا وضعش روشن شود.

گفتم : بشرط آنکه ...

نگذاشت کلامم را تمام کنم و گفت :

– خاطر جمع باش. من امروز این دو نفر را متفصل می کنم! ... برو. تو پسر

باغیرتی هستی! ... در آینده بتو هم کمک خواهم کرد... خدا نگهدار.

دیگر جای ماندن نبود. از اطاق بیرون آمدم و در دل گفتم :

– حالا دیگر این یکی می خواهد این لقمه را از گلوی آن دو تا بیرون آورد و

خودش بخورد!.. خواهیم دید!

از وزارتخانه که خارج شدم یک دقیقه متحیر ماندم که چکنم : بعد

ناگهان گفتم :

– بروم به اداره مامانم!.. باید آنجا دم دلم را خنک کنم!

در راه قدری از جوش و خروش افتادم: تصمیم گرفتم بسیار آرام و محجوب وارد

اداره شوم و خود را هنگامی در اطاق رئیس بیندازم که چندین نفر در اطاقش باشند.

اطاق رئیس کل را میشناختم. آرام و بی اعتناء مثل کسی که دنبال يك کار معلوم

و حل شده میرود و عجله و اضطرابی ندارد قدم در اداره نهادم. نگهبان چون شلوار

خاک آلود و پاره و کت نیمه دار و سر ژولیده ام را بایک نگاه و رانداز کرد گفت:

– کجا میروی پسر؟

سرگرداندم و بی آنکه توقف کنم با کمال سادگی گفتم :

– از خانم برای ار با بام پیغامی آورده ام!

هماندم مرد شکم گنده پربادی وارد اداره شد و نگهبان برای ادای احترام

نسبت باوازم غافل ماند. دور شدم و دیگر کسی مزاحم نشد و چیزی ازم نپرسید تا

به اطاق رئیس رسیدم. پیش خدمت جلو در اطاق نبود. صبر کردم تا آمد. پیش

رفتم و بالحن قوی گفتم :

– قرار بود آقای دکتر چلفت اینجا تشریف بیاورند. تشریف آورده اند؟
پیشخدمت گفت: نه. نیامده است.

از لحنش دریافتم که او هم میدانند که این رئیس شیرخوار گاه چه بیشرقی است! گفتم:

– آقای دکتر چینی هم قرار بود با ایشان بیایند. کاری بود راجع به من.
گفت: نه، فعلاً هیچکس خدمتشان نیست. جز يك خانم که تقاضای شغل دارد.

دردل دشنامی گفتم. ساکت ماندم. چند لحظه ایستادم. سپس روگرداندم و دور شدم. شش هفت قدم رفته بودم که دیدم بیست و دوسه نفر پیر و جوان، از حاجی ریش حنایی یقه باز گرفته تا جوان فکلی خوش لباس اتو کشیده با هم می آیند و مهمه‌یی دارند. حتماً به اطاق رئیس کل میرفتند. فکر کردم که چه خوب خواهد شد اگر من هم با اینها وارد اطاق شوم. خودم را کنار کشیدم. چون اینها گذشتند و جلو در اطاق رئیس توقف کردند از پیشخدمت يك اطاق دیگر پرسیدم :

– اینها کیستند؟ همه با هم آمده اند .. اینهمه ..

این پیشخدمت ، پیرمرد پرچانه خوش احوالی بود . گفت :
– نماینده‌های اصناف. او مدن، نمیدونم با آقای رئیس کل چیکار دارن! ..
وقت گرفته بودن. اما حالا باید معطل بشن!.. بله... آخه جناب آقای رئیس مهمون ناخوانده دارن!

– خوب. عذر مهمون ناخوانده رو بخوان و این آقایونو پذیرن .

– چه صاف و صادقی پسر! اصلاً کار تو اینجا چیه ؟

– منتظر آقای دکتر چلفتم !

- او هو اون بيشرف بي ناموس! تگنه قوم و خویشت باشه؟

- نه. از طرف اربايم بر اش پیغوم آوردم.

- پس از قول من، غلامحسین احمدی شاد، به اربابت بگو که اگه زن جوون و دختر خوشگل داره با این گراک ننهسک که خودشو بره جلوه میده معاشرت نکنه.

ونا گهان گفت: نگاه کن. پتیاره! من پیرمردم بیاد جوونی میندازه.

زن جوانی از اطاق رئیس کل بیرون آمد، بلنده قد و باریک اندام بود، پاهای کشیده جاندار بسیار خوش تر کیبی داشت که خیال میکردی بهم چسبیده اند و قدمهای کوتاه خانم از هم بازشان نمیکند. این پاهای تا بالای زانو برهنه بود، پیراهنی چسبان بدنش را که باریکی بی اندازه کمرش جلوه خاصی به برجستگی های آن میداد قالب گیری کرده بود. پیشخدمت پیرمرد پس از آنکه زن زیبارا با دو چشم خیره استقبال و با يك آه دراز بدرقه کرد دستی بر شانه من زد و گفت:

- تو هم بدنستی یه وجبی! یا این سن وسالت خوب میری تولنگ ویاچه خوشگلا!... چندسال داری؟

امامن جواب ندادم. چیزی در دماغم افتاده و اختیارم را بدست گرفته بود. دنبال خانم بسرعت رفتم. صدای وزخند پیرمرد را شنیدم و اعتناء نکردم، در خیابان درپنج شش قدمی در اداره، به اورسیدم و گفتم:

- خانم، خانم، اجازه بدهید. عرض دارم.

- زن ایستاد، با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- بامن کار داری؟

- بله خانم، با سرکار. بفرمایید که برای تقاضای شغل پیش آقای رئیس

رفته بودید؟

- خوب. بله، اما بتوجه مربوط است؟

— مادر من هم از همین آقا کار گرفت. ماما نم اگر به از شما نباشد دست کم از شما ندارد، البته از حیث خوشگلی. حالا روی این سابقه میخوام بشما بگویم که اگر زن باشرقی هستید دیگر باینجا نیاید و از این آقا کار نخواهید؛ اما! اگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهید خود دانید!

زن ابرو در هم کشید و گفت:

— تو که هستی که با من این طور حرف میزنی!

— من پسر آن خانم.

— کدام خانم!

— مادرم. ماما نم!

— دیوانه شده یی بچه! خودت را معرفی کن. مامانت کیست؟

— یکنزن نجیب بود، حالا یک فاحشه است!

— مزخرف نگو؛ چه میگویی؟ اسم تو چیست؟ اسم مادرت!

— بشما مربوط نیست. همیقتدر بدانید که اینها، این رئیس کلها، این مدیرها،

این بیشرها، مادرم را آلوده و من و برادرها و خواهرم را بی آبرو کردند. شما هم

اگر شوهر دارید، اگر بچه دارید، اگر تا حالا آلوده نشده یید، اگر نمیخواهید بی آبرو

شوید از این آقای رئیس کل کار نخواهید.

و دیگر یک ثانیه هم نایستادم. تند برگشتم. بی اعتناء به نگهبان وارد شدم.

بسرعت خود را جلو در اطاق رئیس رساندم. پیشخدمت نبود. شاید رفته بود چای برای

مهمانان رئیس کل بیاورد؛ لای در اندکی باز بود، باشانها در را سرعت باز کردم و

تقریباً بوسط اطاق جستم. اطاق بسیار بزرگی بود. دور تا دور روی صندلیها آدم نشسته بود؛

همان نمایندگان از همه رنگ اصناف. در صدر تالار، رئیس کل مثل یک خوک لباس پوشیده

کراوات بسته پشت میزش نشسته، دودستش را روی میز گذاشته و بمن چشم دوخته بود.

’ہمہ حاضران متوجہ من شدہ بودند. ورود ناگہانی من نطقی را کہ یکی از نمایندگان شروع کردہ بود قطع کردہ بود و من آخرین کلمات این نطق را ہنگام ورود شنیدہ بودم؛ چنین بود :

«... افتخار داریم کہ مرد با شرف و بزرگواری مثل جناب عالی .. ، رئیس کل پر خاش کنان بمن گفت :

— چہ میخواہی پسر؟ چرا بی اجازہ وارد شدی؟

با گستاخی گفتم : اجازہ لازم ندارد . جناب عالی خوب مرا میشناسید!

— از کجا؟ چہ مزخرف میگوی!

— مزخرف نہ میگویم. دیشب را فراموش فرمودید! من همان پسرہ ہستم کہ

زندگی تان را بیرہخت کردم!

وازمیز دور شدم ، روبہ چند تن از نمایندگان کردم و گفتم :

— آقایان ، مراد ریناہ خود بگیریید. نگذارید این مرد بیرونم کند تا چیزهای

مہمی بشما بگویم .

رئیس کل فریاد زد : حسن.. حسن!..

و پیای زنگ نزد:

— بیاپسر، حسن. این دیوانہ را بیرون کن..

مرد ہسنی کہ بسیار سنگین و باوقار حرف میزد گفت :

— جناب آقای رئیس کل، اجازہ بفرمایید حرف بزنم .

و چند نفر گفتند: بگو. پسر بگو.

با عجلہ ولی با صراحت و با کلمات روشن گفتم :

— آقایان! شنیدم کہ این آدم را یک مرد با شرف و بزرگواری نامیدید. میخواہم

شما بگویم کہ این آدم مادر مرا بدلیل زیباییش بی آنکہ ہیچ سابقہ خدمت و ہیچ

مدرک تحصیلی داشتہ باشد استخدام کرد و دیشب من بہ چشم خود دیدم کہ اورا بوسید

ويك چك بيست هزار تومانی به اوداد ، بخيال آنكه همان جا ، در آن آلاچيق تاريك منزل يك بي شرف ديگر مثل خودش ، كار را با او تمام كند ...

رئيس كل ، فریاد زنان گفت: خفه شو، بیحیا؛ دروغگو، دیوانه .

ومن میان این کلماتش با صدایی تیز و بسیار رساتر از صدای او گفتم:

– ومن آن چك را بزور ، پای باجه بانك از مادرم قاپیدم و بردم به وزیر دادم. حالا

این آقا اگر جرأت دارد فرمان بدهد مرا بگیرند حبس کنند .

واز جوش و خروش رئيس كل و حیرت پیشخدمتش كه بایك سینی بزرگ مملو

از استکان های چای وارد شده بود استفاده کردم ؛ بایك جست خودم را از در بیرون

انداختم. با نهایت سرعت از اداره بیرون رفتم و چون دو بیست سی صد قدم دور و با جمعیت

«خلوط شدم قدم کند کردم و با خود گفتم:

.. همین قدر بسش است! دیگر نخواهد توانست سر پیش مردم راست کند. حالا

بروم خدمت آقای دکتر چلفت !

نیم ساعت بعد به شیر خوار گاه رسیدم. وارد شدم و وضع را غیر عادی دیدم. رفت

و آمدهایی از این اطاق به آن اطاق صورت می گرفت . حالت اضطرابی بر چهره ها

دیده می شد . چند تن جلو در اطاق دکتر چلفت جمع آمده بودند ؛ سرگوشی حرف

می زدند .

با جرأت جلو رفتم. به پیشخدمت كه به پشت در چسبیده و دستگیره را بدست

گرفته بود گفتم:

– این مرد كه هنوز اینجا است؟

– چه میگویی؟ مرد كه کدام است؟

عده بی هم كه در آن نزدیکی بودند رو بمن گرداندند .

با همان گستاخی و پررویی گفتم :

... همین د کتر، همین آقای رئیس این بساط!... هنوز باخفت بیرونش نکرده اند؟
... ساکت بچه! تو کیستی؟

.. من یک پسر که دلم می خواست آبرو مند باشم و به دست این بی شرف بی آبرو شده ام، بدلیل آن که این نامرد موش مرده دست رد به سینه احدی از زن ها و دخترهای این دستگاه نگذاشته است.

هنوز فرصت نیافته بودم که اثر این کلام را بر چهره شنوندگانم ببینم که در اطاق دکتر چلفت با فشار باز شد و یک مرد که بسیار قوی و مساط بنظر میرسید و از قیافه اش بی اختیار خوشم آمد، کارتنی زیر بغل، اخم بر پیشانی، سرعت بیرون آمد و به یکی از مردانی که پشت در بودند گفت:

- با من بیایید، باید از چند نفر تحقیق کنم. راهنمایی کنید.

یکی دیگر از آن مردان بازوی مرا گرفت. چند قدم از پشت در اطاق د کتر دورم کرد و آهسته گفت.

- بیا اینجا پسر جان با هم صحبت کنیم. داد و بیداد مکن. نیم ساعت پیش یک بازرس مخصوص وزارتتی، همین آقا که دیدی، از طرف وزیر برای سیدگی به همین چیزها باینجا آمده است. خیال میکنم این مرد که د کتر مانند گار نباشد. حق باتست، مرد بسیار بی شرفی است؛ اگر پایش بیفتد از مادر و خواهر خودش هم نمیگذرد. حالا اسم تو چیست پسر جان؟ کسی از قوم و خویشهای نزدیکت اینجا است؟

گفتم: این را نپرسید آقا. البته نخواهم گفت. فقط اگر التفاتی دارید و مرد با شرفی هستید از من حمایت کنید. دلم میخواد بمانم و با این مرد که رو برو شوم؛ اگر بیرونش کردند که چه بهتر و گرنه در حضور همین بازرس مخصوص، هر چه از او میدانم بگویم.

مرد فکری کرد و گفت: دلت میخواد قبلا با این آقای بازرس وزارتتی صحبت کنی؟

مرد بسیار خوبی است . از آن آدم‌های بی اندازه درست و خداشناس و باشرف است که نظایرش در سراسر مملکت شاید به ده نفر هم نرسند . باو همه چیز میتوانی بگویی .

- يك دنيا ممنون ميشوم .

- الان ، با هم ميرويم .

پس از دوسه دقيقه جلو در اطاقی ایستاد . بمن گفت :

- تو همينجا منتظر باش تا من بروم اجازه بگيرم .

وارد اطاق شد . پس از چند دقيقه بيرون آمد . بازويم را گرفت و گفت .

-- بيا برو توی اين اطاق پهلویی . آقای بازرس از در ديگر وارد خواهد شد . دو بدو

صحبت خواهيد کرد .

بهدايت او وارد اطاقی شدم و آنجا تنها ماندم . بزودی دری از ته اطاق باز شد ، بازرس

بدرون آمد ، در را بست و با خوش رویی و مهربانی ولی بالحنی پرايهت گفت .

- شما هستيد که ميخواهيد اطلاعاتی بماندهيد؟

پيش رفتم و گفتم : بله قربان . اگر اجازه ميفرماييد و اگر قول ميدهيد که آبروی

مرا حفظ کنيد و بعدها اگر مرادديد با چشم تحقير نگاهم نکنيد .

روی يك صندلی نشست ، يك صندلی ديگر را بمن نشان داد و گفت :

- بنشين و خاطر جمع باش .

از همین کلام کوچکش اطمینان يافتم . چه عالی است رو بر روشن با افراد باشرف .

خیال میکنی با خدا نشسته‌ی ويك نور مملکتی روشنت میکند . بنظرم ميرسيد که

مجاورت با این مرد همه غمها و نگرانی‌ها و عذاب هایم را زائل کرده است . جرأت

داشتم که چشم بردارم و رودر رو نگاهش کنم و هنوز يك دقيقه نگذشته بود که جرأت

بيشتری برای سخن گفتن در خود يافتم . بصراحت گفتم :

- مادرم که جز من دو پسر ويك دختر هم دارد کارمند اينجاست ، زن خوشگلی

است . این دکتربه حیثیت وبی آبرو اورا هم مثل دیگر زنان ودخترانی که اینجا کار میکنند گول زده است . حدس میزدم . يك دفعه هم آمدم اینجا دراطاق دکتربه رسوایی راه انداختم ولی حقیقت امر را نمیدانستم ؛ تصور نمی کردم که کار بجاهای باریك رسیده باشد . دیشب فهمیدم ! تا پای جانم ایستاده ام . باید این نامرد را رسوا کنم .

همه چیز را گفتم . خودم ومادرم رامعرفی کردم . آنچه را که شب پیش دیده و شنیده بودم شرح دادم ونیز گفتم که از صبح تا آنوقت چه ها کرده ام .

بازرس وزارتى گاه لبخند میزد ، گاه خشمگین میشد وسر تکان میداد . يك کلمه حرف نزد تا من ساکت شدم . آن گاه بامتانت وبالجن مؤثر گفت :

- بتو تبريك میگویم ! پسر با غیرتی هستی . بزرگی خواهی شد . خوشبخت خواهی شدوامیدوارم که بتوانی مادرت را هم درستگار کنی . اوتقصیر ندارد . آلودگی و فساد اجتماعان خصوصاً از ناحیه بالا دستها وبدلیل شرارت وبی پروایی وهوسرانی وبیشرفی آنان آنقدر اوج گرفته است که افراد بسیار درست وشریف هم اگر دم پراینها افتند وبهر دلیل در دستریشان قرار گیرند خواه و ناخواه ودیری ازود آلوده میشوند . من و امثال من کوشش هایی میکنیم ولی متأسفانه نتیجه ناچیز است . حالاجای شکرش باقی است که وزیر ما باد دیگران قدری فرق دارد ؛ يك مرد خانواده است وتوانسته است خانواده خود را از آلودگی برکنار نگاه دارد وبه مین جهت از بعضی رذالتها بیشرفیها مبرا است . امروز از وقتی که مرا احضار کردودستور داد که يك بازرسی بسیار سریع در اینجا بکنم دلم میخواست ترا ببینم وبشناسم . بسیار خوشحالم که باین آرزویم رسیدم . بعدها نه فقط ترا اگر باهم مصادف شدیم بچشم تحقیر نگاه نخواهم کرد بلکه از باشرفترین و باغیرتترین افراد حسابت خواهم کرد وتا آنجا که از دستم برآید زیر بال خودت ومادرت را خواهم گرفت . حالاتومیتوانی با کمال اطمینان خاطر بروی .

بینهایت خوشحال شدم . برخاستم . دستش را بوسیدم . از همان در که وارد شده

بودم خارج شدم و در گوشه‌یی از راهرو ایستادم که از آنجا، هم در اطاق دکتر چلفت را
میدیدم، هم در اطاقی را که بازرس در آن بود .

در مدت يك ساعت چند زن یکی پس از دیگری وارد آن اطاق شدند و همه از در
اطاق مجاور بیرون آمدند . پیدا بود که بازرس ویژه وزیر باهریک از آنان بی حضور
شخص ثالث صحبت کرده است .

سپس بازرس بیرون آمد و به مردی که همراهش بود گفت:

.. من میروم به اطاق دکتر . تا چند دقیقه دیگر دکنر سید باقر خان میآید . وزیر
با تلفن فرمودند که الان دستور میدهند حرکت کند .

— با آنکه چند قدم دنبالش رفتم دیگر نشنیدم چه گفتند . — انتظارم بیش از
پانزده دقیقه دیگر طول نکشید . دکتري که منتظرش بودند آمد . پنجاه ساله مردی
متواضع بود که از تندراده رفتنش پیدا بود که مرد زرنگ و فعالی است . به اطاق رئیس
پرورشگاه راهنمایی شد . باز هم ده دقیقه به انتظار گذشت تا در باز شد و دکتر چلفت،
پریده رنگ، سرافکنده و مرتعش تا آن حد که از چند قدمی تشخیص داده میشد، بیرون
آمد و بسرعت رو بطرف در اداره آورد .

من خودم را جلو انداختم، سر راهش را گرفتم و بصدای بلند گفتم :

— میشناسی مرا بیشراف ؟

نگاهی کرد، راهش را گرداند . خواست جواب نگوید و بگریزد . من باز جلو
رفتم و با صدای بلندتر گفتم :

— همان پسر آن روزی هستم . آمدم تا تف برویت اندازم و بگویم که همیشه و
همه جا معرف تو خواهم بود و شرح بیشرافی‌هایت را بگوش همه کس خواهم رساند و
روز و شب چشم در راه خواهم بود تا چه وقت پنجه مکافات آسمانی هم گریبان‌ت را بگیرد .
چند نفر که بیایی رسیدند و از جمله بازپرس ویژه وزیر که از اطاق دکتر

بیرون آمدن احاطه ام کردند و با ملایمت اندر زدم دادند که بخانه ام باز گردم.
 دکتر چلفت گریخته بود. حتماً با تو مو بیلش رفته بود: به گردش هم نمیرسیدم.
 تصمیم گرفتم که یک روز دیگر در یک فرصت مناسب، هنگامی که عده یی پیرامونش
 باشند جلوش در آیم و رسوای رسوایش کنم ..

از این هده پیروزی که بدست آورده بودم مسرتی غیظ آلود داشتم، اما چه
 فایده داشت؟ این مردك معزول شده بود؛ ولی این، آب رفته را به جوی بازمی گرداند
 و آلودگی مادرم را جبران نمی کرد. چند روز یا چند هفته بعد همین مرد بی شرف در
 نتیجه توصیه و فشار یک عده از آشنایان با نفوذش یک کار بهتری گرفت و با تغییر
 کابینه و آمدن یک وزیر دیگر طیب و نا هر میشد و شاید از بازرس ویژه باشرف هم
 انتقام می گرفت.

مسرتم زائل شد. اضطرابی هم در دلم افتاد. مادرم از بانك به کجا رفته است؟
 برای خود کشی نرفته باشد؟ کاری جبران ناپذیر نکرده باشد؟ با عجله خود را
 به خانه رساندم. وقتی که در می زدم از پشت سر صدای پایی شتاب آلود شنیدم. مادرم
 بود که از وسط کوچه بالحنی سرشار از غم و تشویش گفت:

- اینجا هستی منوچ؟ .. آمدی؟ همه جا را گشتم. داشتم دیوانه میشدم.
 در باز شده بود. بی آنکه کلامی بر زبان آورم راه دادم تا وارد شد. میخواستم
 برگردم اما دستم را گرفت و گفت:

- بیاتو منوچ. فکرم تا حدی عوض شده است؛ میخواهم عهدی با تو ببندم!

نگذاشتم بغض بترکد و با تلخی و کدورت بی پایان گفتم:

- بعد از این دیگر بستن هیچ گونه عهد بین من و تو فایده ندارد. از وجود تو شرم
 دارم. امروز دیوانگی هایی کردم که نمیدانم نتیجه اش برای خودم و تو و آن بیشرها
 چه خواهد بود. فرق نمی کند. بدلیل بی آبرویی های تو آبروی خودم را هم از دست

دام . حالا دیگر همه مردم مرا میشناسند و می‌دانند که باعتراف خودم مادرم زنی است مثل تو!

مادرم با ملامت و بالحنی شرم آلود گفت :

- خوب منوچ . هر چه تو بگویی قبول دارم . هرگز حرف پدرت را نشنیده‌ام اما حرف تو را خواهم شنید . بیش از همیشه معتقد شده‌ام که وجودم متعلق به تو و برادرها و خواهرت است . بی‌برویم حرف بزنیم . بددندگی مکن . هر چه باشد من مادرتم . فرض کن که مرا غوطه‌ور در يك منجلاب در حال جان دادن دیده‌یی ، در کمال کثافت و آلودگی ! آیا اگر چنین پیش آید خواهی تو انست بی‌اعتنا بگذری و دستم را نگیری؟

- فایده ندارد گرفتن دست تو . صد دفعه خواستم بگیرم ، دستت را بیرون کشیدی و رفتی . نمی‌دانم مرضت چیست ! مرگت چیست ! پیش از این خیال میکردم که همه این چیزها علتی جز بی‌پولی ، جز فقر ، جز احتیاج ندارد . اما حالا که بی‌پول نیستی ، حالا که اگر به حقوق و درآمد مشروعت بسازی میتوانی خوب زندگی کنی ، و زندگی ما را هم بگردانی ، دیگر چه احتیاج داری که این همه ...

نتوانستم کلامم را تمام کنم . نفرت همه‌جا نام‌زایر کرده بود . دنبال حرفم را با يك تف بر زمین انداختم و با آشفتگی بی‌پایان گفتم :

- واقعا که تف بر این زندگی ! تف بر این همه دنائت !

بچه‌ها دوان دوان آمدند . مادرم التماس کنان گفت :

- توحق داری منوچ اما داد و فریاد مکن . روح این بچه‌ها را که هنوز نمی‌فهمند خراب مکن . برویم يك گوشه بنشینیم صحبت کنیم اگر نتوانستیم قانعت کنم هر چه دلت خواست بگو . هر جا دلت خواست برو ..

بار دیگر بازویم را گرفت . مقاومت نکردم . به بچه‌ها خندیدم و اجازه داد که

بروند در کوچه بازی کنند .. باهم به اطاق رفتیم . در گوشه ای نشستم و منتظر ماندم
تاروسریش را برداشت و کمرش را باز کرد و کفشهایش را بیرون آورد، جلو من بر زمین
نشست و گفت :

— منوچ جان : من از خودم بدم آمده است ، از خودم بیزار شده ام . تو که هنوز
بسیار زود است که همه چیز را بفهمی ، لا اقل باید این را ملتفت شوی که کسی که از خودش
بیزار شده باشد دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دهد . با وجود این من در این حال هم
به فکر بچه ها و به فکر پدر بدبخت و نفرت انگیزت که همه زندگی و هستی مرا تباه کرده
است بودم . کاری که دیشب کردم آخرین تلاشم بود . فکر کرده بودم که هر چه میشود
بشود ، و آبرویم هر قدر میرود برود ، ازین بی شرف پولی بگیرم و برای اینها بگذارم .
نمی دانم خوب شد یا بد که تو آمدی ، دیدی ، غوغا کردی ، دیوانگی کردی و آن خیال
را با پاره کردن چک از بین بردی ! اگر آن چک وصول شده و پولش بخانه رسیده بود ،
شاید حالا بجای آنکه من اینجا پیش پای تو نشسته باشم تو جلو جسد بی جان من ایستاده
بودی و بر این جسد بینوا ، زیدانم ، تف می انداختی یا اشک می افشاندی ! نشد! نگذاشتی
که نقشه ام عملی شود . از این پس هر چه زنده بمانم با عمری زندگی خواهم کرد که تو با
دیوانگی امروزت بمن داده ای ! .. اگر امره بحال بوجود آید و خوشبخت شوم خوشبختیم
رامدیون تو خواهم بود و اگر در فلاکت بمانم این فلاکت ، را نیز از تو خواهم داشت .
حقیقت مطلب آن است که حالا دیگر نمیتوانم آنطور فکر کنم : يك دفعه و يك لحظه
خیال خود کشی در سرم افتاده و قوت گرفته بود . پیش از آن در محنت ها و سختیهای
طاقت فرسا هر گز اندیشه و تصمیم خود کشی در وجودم راه نیافته بود ، حالا هم نیست
خود را محکوم کرده ام به زنده ماندن و زندگی کردن ! تو نگذاشتی به یرم ، حالا هم تو
باید بمن کمک کنی تا زنده بمانم !

باخشم گفتم : ترجیح میدادم که بمیری .

با افسردگی گفت :

- اولین دفعه نیست که این را میگوئی ولی میدانم که دروغ نمیگویی! اناک بحالم میسوزد. با همه کج فهمی و دیر فهمی و خامیت این را دانسته‌یی که هر چه بر من گذشته یک نوع جبر بوده است.

- نه، نه، قسمت اعظمش هوس خودت، رغبت خودت و نمیدانم چه چیز عجیب و مجهول بوده است که فریب خوردنت را آسان ساخته و در ام افتادنت را در نظرت گوارا یا لا اقل بی اهمیت جلوه داده است.

- نه منوچ، اشتباه میکنی. اما حالا دیگر من سر آنرا ندارم که از خود دفاع کنم. می بینی که پشیمانم. سرم را زیر میاندام و با سیاه رویی پیش تو که پسر و پاره جگر هستی اعتراف میکنم که قسمتی از آنچه در باره من در ذهن و در خیالت داری صحیح است. دیگر توضیح میخواه. خیال کن که یک مادر گم شده داشتی و امروز بازش یافته‌یی و دانسته‌یی که ماجراهایی بر او گذشته است ولی با مردانگی و مروت تصمیم به چشم پوشیدن از گذشته اش گرفته‌یی.

- چنین قدرت را در خود سراغ ندارم.

- چرا منوچ! اگر گوش به التماس من دهی این قدرت را پیدا خواهی کرد. هیچ کس با اندازه خود من نمیداند و نخواهد دانست که از گذشته چه قدر بیزارم و نفرت هایی که روح مرا انباشته است، چه قدر آزارم میدهد. تو وقتی که دانستی که همپای برای خود کشی میشوم باید دانسته باشی که تا چه حد مستأصل شده‌ام. حالا دست ترا میگیرم، پیشانی ترا که روش من، و تعصب خودت در باره من باین زودی خط بر آن انداخته است میبوسم، و بتو قول میدهم، با قید هر قسم که بخواهی، که پس از این هرگز فریب نخورم، هرگز در دام نیفتم، هرگز باز یچه هوس و رغبت دیگران بهر صورت و بهر وضع و در هر نوع اجبار که باشد، نشوم...

- حالا دیگر چه فایده دارد!

- اوه! منوچ! اینقدر بی رحم نباش. چه فر او اند مردم بسیار خوبی که دیروز بسیار بد بوده اند. اگر توبه و بازگشت وجود نمیداشت و در نظر اخلاق و اجتماع

و دیانت پذیرفته نمی شد خوبی و صلاح را؛ نیا بود وجود نمی آمد، و بشر يك قدم هم پیشرفت نمی کرد.

... این فلسفه ها بدر دپسری نمی خورد که میخواست است آبرو مند باشد و آبرو مند زندگی کند، لی عرصه چنان بر او تنگ شده که پیش مردم فریاد کنان حکایت از آلودگی های مادرش کرده است!

- بس کر منوچ! جگر مرا بیش از این خون مکن! نمیدانم خدارا می شناسی یا نه! خانه نکبت بارما، با داشتن صاحب و سرپرستی مثل پدر بی همه چیز تو، هرگز محیطی نبوده است که کسی در آن بتواند با خدا آشنا شود، ولی منوچ جان، خدا هست. این خدا است که فرموده است توبه کنید، و او است که بصراحت، گفته است که توبه را می پذیرد و کسی که توبه کند و روبرو گناه باز نگردد مانند کسی که تازه از مادر زاده شده، باشد طیب و طاهر میشود.

اینها را با لحنی بی نهایت مؤثر گفت. دلم تکان خورد: بی رحمی و خشکی خودم را مثل يك چیز مجسم و قابل لمس احساس کردم. خیال کردم صداهایی از درون خودم می شنوم که میگویند: «راست میگوید، بیپوده چه سخت میگیرم؟ زندگی بشری با این همه سختگیری، با این همه تعصب، با این همه قید قابل دوام نیست؛ نه، بشود هم راه هارا بست، نمیشود کنار هر لغزش، هر گناه، هر انحراف، يك محکومیت قطعی گذاشت که نتایج اش نابودی محض باشد! راست میگوید: مگر همه مردم بیگناهند؟! چرا پدرم را که از هر گناه کار آلوده تر و خبیث تر و گناهکار تر است نادیده بگیرم و با این همه شدت و حدت به جان این زن بد بخت افتاده ام؟ میگوید توبه کرده است. میگوید پشیمان است: می خواهد طور دیگر زندگی کند. این را بهر کس دیگر بگوید، و اگر از يك کافر، از يك زندیق هم کمک بخواهد، دست کمک سویش دراز خواهد کرد؛ من که بسرش هستم، من که نمیتوانم دوستش نداشته باشم چرا مضایقه کنم!»

سرم پایین افتاد. نتوانستم چیزی بگویم. چند دقیقه بسیار طولانی بین ما به سکوتی گذشت که در خلال آن صداهای خفیفی بگوשמ میرسید و نشان میداد که مادرم آهسته گریه میکند. چون چشم برویش بلند کردم دیدم که روپزمین دارد و قطرات اشکش میریزد. او هم سر برداشت: نگاهمان درهم افتاد. آنقدر رقت و حزن در نگاهش بود که بی اختیارم کرد. نمیدانم آنهمه خشونت، آن لحن تند و زننده، آن صدای درشت که تا چند دقیقه پیش در صحبت با این زن داشتم ناگهان چه شد! آهسته گفتم:

- خوب، حرف بزن.

اشکش را سترد و گفت: قبول کردی؟

- بچه شرط؟

- بشرط آنکه دیگر کسی نتواند فریبم دهد.

گفتم: و کسی نتواند دوست داشته باشد!

سرتکان داد و گفت: دیگر مهمل نگو. چیزی بگو و چیزی از من بخواه که

که در اختیار من باشد. هیچکس نمیتواند مردمی را که بدلیل هوششان و یا بهر دلیل دیگر به زنی توجه میکنند و بنظرشان میرسد که دوستش میدارند از این توجه و از این دوست داشتن بازدارد.

- چرا، خوب هم میشود. زنی که سنگین باشد، متین باشد، جلنس و جذاب لباس نپوشد، با فراط توالت نکند، حساب نگاهها و خندههایش را داشته باشد، طوری رفتار نکند که مورد اتهام قرار گیرد و بهانه بدست کسی دهد، مورد توجه و سرانان قرار نمیگیرد و اینها وقتی که رو باو آورند جز سختی و امتناع نخواهند دید و همین وادارشان خواهد کرد که چشم پوشند و بروند.

- این تا حدی درست است منوچ؛ جان امادرمورد من مدتی وقت میخواست. گذشته

از آنکه از بخت بدهنوز جوان بنظر میرسم و هر چند متین و باوقار و ساده باشم باز مردم گمان میبرند که جوانم و زیبا، روش گذشته‌ام هم نمیگذارد که مردم باین زودی و از روز اول ازدورم پراکنده شوند و نگاه هوس و تمنا به سر و پایم ندوزند.

باز حرصم گرفت: «ولی در دل تصدیق کردم که راست میگوید و گفتم:

— پس تو باید اینها را از هم امروز برانی. اگر چیزی گفتند بدرستی جوابشان

گویی؛ اگر نامه دادند یا فرستادند نامه‌شان را پیش‌روشان پاره کنی یا بی‌جواب گذاری...

— قبول میکنم منوچ جان. این عین چیزی است که خودم فکر کرده‌ام. خاطر جمع باش. بامن بدرفتاری مکن. من بتو احتیاج دارم. اگر روزی بتوانم در این دنیا روی خوشبختی بینم فقط در سایه محبت تو خواهد بود. دوستم بدار منوچ. تحقیرم مکن. کاری مکن و چیزی مگوی که مجبور شوم سرپایین اندازم و عرق شرم بریزم. من بقین دارم که تو در آینده‌یی بسیار نزدیک در باره من بهتر فکر خواهی کرد. برخاستم. در اطاق را مافتادم. مادرم با ملایمت حرف میزد. میکوشید تا مرا آرام کند و واقعاً نیز اندک اندک آرام می‌شدم. پس از چند دقیقه ایستادم و گفتم:

— خیلی خوب: سعی خواهم کرد که گذشته‌را فراموش کنم.

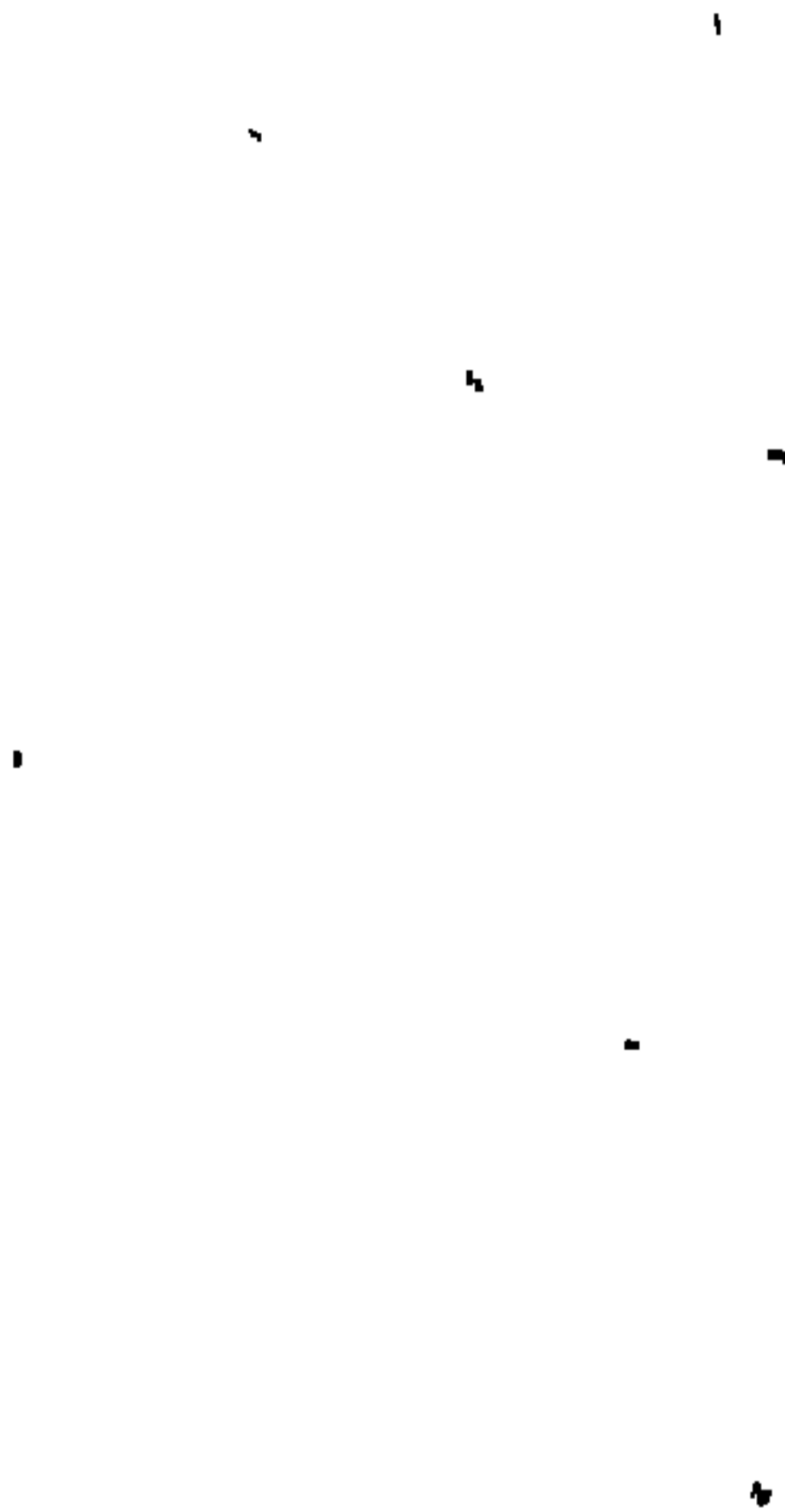
— تصدق تو پسر مهربان. من هم طور دیگر زندگی خواهم کرد. نمی‌دانم نتیجه کارهای امروزت چه خواهد شد. من که دیگر جرأت ندارم به اداره روم و تا تکلیفم روشن نشود نخواهم رفت. شاید بیرونم کنند. شاید دیگر نتوانم در همان اداره یا در جای دیگر کاری پیدا کنم.

نخواستم درباره وعده‌های وزیر چیزی باو بگویم و باخشونت گفتم:

— بدرک که پیدا نکردی.

— قبول دارم منوچ! من هم میگویم بدرک! اگر کار اداری پیدا نکردم هر کار





بسرعت بیرون رفتم . تصمیم داشتم بروم بازرس مخصوص وزیر را ، همان بازرس روزپیش را پیدا کنم . قیافه اش در نظرم مجسم شده بود . فکر کرده بودم که او خواهد توانست این ظلم را ، این ناروا را جبران کند .

وقتی که به وزارتخانه رسیدم از بس تندرفته بودم نفسم بند آمده بود . یکی دو دقیقه نزدیک در ایستادم و نفس تازه کردم . بعد وارد شدم . سراغ بازرس ویژه را گرفتم . مدتی از این اطاق به آن اطاق رفتم تا پیداش کردم . همینکه دیدمش مثل يك بچه شش هفت ساله بغضم ترکید و گفتم :

— آقا . آمده ام دست بدامان شما شوم .

و همین که این کلام از دهانم بیرون آمد احساس کردم که بی اندازه کوچک و پست شده ام .

بازرس که يك دسته کاغذ بدست داشت و هنگام ورود من به اطاق ایستاده بود ، دست روی شانه ام گذاشت ، يك صندلی نشانم داد و گفت :

— برو جانم آنجا بنشین . ناراحت نباش . من يك کار فوری دارم . الان میروم انجامش میدهم و برمیگردم تا ببینم چه میگویی .

نیمساعت بعد برگشت . طی این مدت هزار عبارت در ذهنم ردیف کرده بودم تا باو بگویم . آمد ، پیش پایش بلند شدم . با مهربانی مرا نشانده و خودش هم نشست و ضمن جابجا کردن چند پوشه و دفتر گفت :

— حالا بگو پسر جان !

با صدای گرفته از بغض گفتم : آمده ام از شما پرسم که این چه ظلم است ؟ این چه بیرحمی است ؟ چرا مادر مرا از کارش برکنار کرده اند ! ..

نگاهی عمیق در چشمان اشك گرفته ام کرد و با مهربانی و عطوفتی پدرانه

گفت :

- آرام باشید پسر جان . واقعاً که بچه حساسی هستید! من در عمرم هیچ ندیده بودم که يك پسر تا این اندازه غمخوار و دلسوز مادرش باشد و مخصوصاً تا این اندازه تعصب مادرش را داشته باشد يك دقیقه بمن مهلت بدهید و وسط این جا بنویسم بعد حرف بز نیم سرفرود آوردم، سپس با همه غیظ و هیجان می گفتم که داشتم بفکر افتادم که این مرد را با دقت خاصی نگاه کنم . میخواستم بدانم که آیا این با زرس واقعا همان طور که از پیش تصور کرده بودم مرد درست و با شرف و قابل اعتمادی است ، یا او هم مثل دیگران دروغگو و پشت هم انداز است . دیدم چشمان آرام نافذی دارد که چندان درشت نیستند ولی زیبایی و صفایی در آنها احساس میشود . پیشانی اش بادوچین آشکار که بر آن افتاده بود و ابروانش با يك گره زوال ناپذیر که در میان داشت حکایت میکرد که این مرد يك فیلسوف ، يك متفکر است . نگاهش چون با آنهمه صفا بر اینها افزوده میشد يك مرد با وجدان را معرفی میکرد . باقی اجزاء صورتش مثل این بود که از يك بچه پا کیزه و محبوب گرفته شده است . دهانش چون برای حرف زدن باز میشود و صدایش چون با آنهمه نرمی و با آن آهنگ خوش بیرون میآید انسان احساس میکرد که دلش از همه جهة آسوده شده است و هرغم و نگرانی که دارد بدست این موجود زائل خواهد شد . از این گذشته همه چیزش متوسط و معتدل بود . میدیدم که از دیگر مردان ، از مردان عادی ، نه درشت تراست ، نه بلند تر و نه قوی تر بنظر میرسد ، اما چیزی که بعدها دانستم که «شخصیت» یا «تشخص» نام دارد از همه هیکلش نمایان بود . شخص وقتی که با او می نشست یا جلوش می ایستاد خیال میکرد که با موجودی هزار درجه بزرگتر و قویتر از خود مواجه شده است . جوان نبود اما پیر هم بنظر نمیرسید اگر میگفت که کمتر از سی سال یا بیشتر از پنجاه سال دارد هر دورا میشد باور کرد .

قلمش را در جیبش گذاشت و گفت: بله ، حقیقه خوب پسری هستید .

در جوابش با صدای گرفته ولی بالحنی آرامتر گفتم :

- متشکرم آقای با زرس ... اما آخر جناب عالی ...

■

■

■

■

■

حرف شنوی دارد، شاید بدلیل آنکه میدانند که بیغرضم. اتفاقاً این وزیر مردبندی نیست. اگر لازم باشد مادرتان را به خودشان معرفی میکنم و از خودشان تقاضا میکنم که همانطور که وعده کرده اند اجازه بدهند کار آبرومندی بایشان رجوع شود. جرأت به خود دادم و با شرمندگی گفتم:

— آقای وزیر که مثل این رئیس کل نیست؟

— نه، نه. خاطر جمع باشید، مرد ناموس پرستی است. پدر يك خانواده باشرف و نجیب است. باو اعتماد دارم. بهمین جهت بفکر افتادم که اگر اشکالی پیش آید خانم را بخود او معرفی کنم و از او بخواهم که شخصاً وضع ایشان را مورد توجه قرار دهد.

هرگز گفته کسی در باره هیچ چیز اینقدر مطمئن نکرده بود. بی نهایت شادمان شدم، هم از این جهة که میدیدم و اطمینان مییافتم که مادرم کار تازه بی بدست خواهد آورد و خواهد توانست باز هم زندگی خانوادہ را تأمین کند و هم از این لحاظ که این دفعه بی آنکه کسی طمع در خود او بندد سر کار خواهد رفت و کارش شرافت آمیز خواهد بود. شاد و خندان به خانه باز گشتم. خودم از وضع و حال خود حیران بودم. اگر بدقت هم جستجو میکردم چیزی در دلم نمی یافتم که بتوانم نام غم و اضطراب بر آن نهم. عجیب بود. مثل این بود که این بازرس ویژه، این آقای همایون، از گذشته مادرم نیز بمن اطمینان بخشیده است و دیگر در این گذشته چیزی سراغ ندارم که مادرم را در نظر من متغور کند.

چون به خانه رسیدم، مادرم را پریده رنگ و افسرده دیدم. سیمای بیگناهان آشکار در او دیده میشد. همینکه مرا دید باسادی و صفای یکنزن معصوم گفت:

— از وقتی که تورفتی فقط با خدا حرف زدم.

— که چه؟

-- که از آنچه گذشته است پشیمانم، و اگر گناهی خواسته یا ناخواسته مرتکب شده‌ام توبه کرده‌ام، و از او می‌خواهم که یاریم کند و سایهٔ عنایتش را از سرم ببرد تا بتوانم پایدار بمانم و هوس‌ها و طمع‌ها و ناپاکی‌ها را از پیرامونم برانم. بی‌اختیار گفتم:

-- واقعاً مامان اگر در این مرحله پایدار بمانی جانم را فدایت خواهم کرد، خواهمت پرستید، بوجودت افتخار خواهم کرد.

و هماندم پیاد آوردم که بی‌آبرویی‌های او را بگوش هر کس و ناکس رسانده‌ام و خود را هم بی‌آبرو کرده‌ام! اما هنوز این اندیشه ده‌ثانیه هم نپاییده بود که قیافهٔ همایون در نظرم مجسم شد و مثل این بود که خود این مرد پیش‌آمد و گفت که ضامن آبروی خود و مادرم است.

سکوتم چند لحظه بیش طول نکشید. گفتم:

-- حالا مژدگان‌بده مامان. من رفته بودم به اداره: کارت درست شد.

-- چه کار؟ همانجا؟ در پرورشگاه؟ نه، دیگر با آنجا نخواهم رفت، بیکار ماندن و گرسنه ماندن را بر آن ترجیح میدهم که به آنجا بازگردم و روز و شب نگاه‌های رازدان و کنج‌کاو و ملامت‌گوی کارمندان را متوجه خود بینم. با مسرت گفتم: نه مامان. اگر میگفتند که سر همان کار برگردی من هم ارضی نمی‌شدم. آقای همایون وعده و قول داده است که در یک قسمت دیگر کاری موافق میل خودت برایت در نظر بگیرد.

ابرو درهم کشید و گفت: آقای همایون کیست؟

-- همان بازرس ویژهٔ وزیر... همانکه به پرورشگاه رفت و آن دکتر چلفت

بیشرف را بیرون کرد.

-- عجب؟ دیدیش؟ بنظر تو آدم خوبی است؟

نه مینوانم فول بدهم . يك دقیقه شك كردم اما همانوقت فهمیدم که اشتباه کرده‌ام . واقعاً مرد بسیار خوبی است .

— برای من چه می‌خواهد بکند؟

— باید برمی‌بینیش . امروز گذشته است ، فردا ساعت ده برو . محل کارش در وزارتخانه است . اگر خودش نتواند کاری برایت در نظر بگیرد به وزیر معرفت خواهد کرد تا خود وزیر تکلیفت را روشن کند .

— باز بیستم در جنجال ! نه ، نمی‌خواهم !

— اینجا دیگر جنجال نیست . وزیر آدم خوبی است : با شرف است ؛

خانواده دار است !

مادرم صدا بلند کرد و با غیظ گفت :

— مگر دکتر چلفت خانواده ندارد؟ مگر رئیس کل زن و بچه ندارد؟ اتفاقاً

بسیاری از پیشرفهای هوسران و بیرحم و بی‌مروتی که در این مدت دور مرا می‌گرفتند و مزاحم بودند و اظهار عشق بمن می‌کردند و ماجراهایی بر سرم می‌آوردند زن داشتند ، بچه‌های خوب داشتند .

چیزی مثل رگه آتش در چشمم سیخ شد . يك لحظه سرم داغ شد ، اما تکانی بخود دادم و خیال آشوبگری را که در سرم افتاده بود راندم و گفتم :

— با وجود این فرق میکند . آقای همایون گفت که وزیر مرد با شرفی است و من بگفته‌ام این مرد ایمان دارم .

— خدا کند که اینطور باشد . حالا می‌گویی چکنم ؟

— فردا برو به وزارتخانه .

.. با امید خدا .

باقی ساعات آن روز را در آرامشی آمیخته با خستگی گذراندم . ماما من در خانه

بود، به بچه‌ها رسیدگی میکرد، اطاق‌ها را مرتب میکرد. از بانم درست است؟ من که گاه می‌نشستم و گاه قدم می‌زدم از تماشای رفت و آمدش و حرکاتش حفاظ میکردم... شب هم بیدار نشستم تا پدرم به خانه بازگشت. نیمه شب بود. این مرد همیشه مست آمده بود و تا وارد شد منتقل خواست. ماما من بساط تریاکش را آماده کرد و خود هم رو برویش نشست. خوب میدیدم که جبهادی بانم خودمی کند و خود را وامیدارد که نسبت باین مرد بیخبر از شرف و انسانیت مهربان و دلسوز باشد. اینرا هم میدیدم که این رفتار ماما من برای پدرمست و گیج حیرت آوراست.



ساعت نه و نیم صبح روز بعد ماما من از خانه خارج شد تا به وزارتخانه رود. يك ساعت و نیم با کمال بیقراری انتظار بردم تا باز گشت. شادمان بود. چهره روشنی داشت. نور امید در چشمانش میدرخشید. تا مرادید در آغوشم گرفت و چندین بوسه از سر و رویم رهود و گفت:

– نجاتم دادی منوچ جان! نمیدانی چه خوشحالم!

– درست شد؟

– بله، چه خوب هم درست شد. کاری را بمن رجوع کرده که تا دیروز يك دختر بیست و شش ساله بسیار باسواد متصدی آن بود. دیروز آن دختر استعفاء کرده، زیرا که شوهر کرده است و شوهرش مایل نیست کارمند باشد. کارش را بمن دادند؛ متصدی مطبوعات و کتابخانه شده. هیچکس کاری به کارم نخواهد داشت این کار را همین آقای همایون برایم در نظر گرفته بود. واقعاً مرد خوبی است. می‌توانم بگویم که مردی باین پختگی و با شرفی و مهربانی و درستکاری در عمرم ندیده‌ام. چند هم که پیش همه رؤساء وزارتخانه و پیش خود وزیر احترام دارد.

– وزیر را هم دیدی؟

.. بله، آقای همایون مرا برد پیشش، او هم مثل اینست که خوب است. دیده بودمش، در مهمانی همان شب، البته امروز چیز دیگر بود. چه سنگین و باوقار و پدرا نه بامن حرف زد! اما چقدر به آقای همایون احترام می گذاشت: جلو پاش بلند شد: جناب عالی خطابش میکرد! بعد هم بامن تعارف کرد. اطمینان داد که در شغل جدیدم اگر واقعاً متین و عاقل باشم هیچکس مزاحم نخواهد بود.

از روز بعد به وزارتخانه رفت و پس از چند روز ابلاغش رسید. حقوقش صد تومان از حقوقی که در پرورشگاه داشت بیشتر بود. زندگی مان از آن روزها يك صورت دیگر بخود گرفت. مادرم بالباس بسیار ساده و با آرایش بسیار کم با اداره می رفت. از اداره بی هیچ تأخیر به خانه باز می گشت. دقت و اهتمام بیشتری در کارهای خانه داشت. اسباب آسایش پدرم را بیشتر و بهتر فراهم می آورد و رفتارش با او طوری شده بود که هیچ بهانه داد و فریاد و فحاشی و کتک کاری با او نمیداد. سطح زندگی مان از همه جهت اندکی بالا رفته بود. اما خودش کاملاً ساکت بود. همیشه لبخندی بر لب داشت اما لبخندی حزن آلود. بندرت حرف میزد. يك افسردگی شدید در او احساس میشد. غالباً میدیدمش که در عین کار کردن فکر میکند، و گاه در خلال تفکر آهی میکشید. و نیز میدیدم که يك نوع پرمردگی در او راه یافته است. بر پیشانی اش خطوطی آشکار می شد گاه چند دانه موی سفید شده را از میان خرمین موهایش میکشید و بیرون می آورد. بعضی شبها پس از خفتن بچه ها در انتظار بازگشتن پدرم به خانه، کتاب میخواند، اما بی حوصله بود: صد دفعه کتاب را می بست و باز میگشود و هر دفعه نمی توانست پیش از یکی دو صفحه بخواند.

هفته ها و ماه ها باین وضع گذشت. يك دفعه هم موردی پیش نیامد که من مانند گذشته پرسشی از او کنم. بندرت صحبتی که بیش از یکی دو دقیقه طول بکشد بین ما اتفاق می افتاد: گاه از او می پرسیدم:

... مامان. چرا اینقدر کسلی؟ چرا نشاط نداری؟

آهی میکشید و با اندوه و میگفت: برای چه کسل نباشم؟ برای چه نشاط داشته باشم؟

اگر باز اصرار میورزیدم سر تکان میداد و میگفت:

... تو که نمیدانی، تو که نمیفهمی؛ بیخود چه میپرسی؟

باز هم این کلام تکرار میشد: نمیدانی؛ نمیفهمی! شش ماه از شروع وضع جدید گذشته بود که یک روز بعد از ظهر چون از اداره برگشت کاغذی جلو من انداخت. برداشتم و خواندم. یک نامه عاشقانه بود که یکی از همسایگان برای او نوشته بود. پیدا بود که اولین نامه است و مامانم با نویسنده نامه سابقه‌ی نداشته است.

بتندی گفتم: میروم پدرش را در می‌آورم.

مامانم شانه بالا انداخت و بابی‌اعتنایی عجیبی گفت:

... خودت میدانی.

از بس عجله و هیجان داشتم ندانستم چطور ناهار خوردم. لقمه آخر را هنوز کاملاً فرو نبرده بودم که از خانه بیرون رفتم. با کمال سرعت خود را به خانه

نویسنده نامه رساندم و در زدم. خانمش در را باز کرد. بانهایت صراحت گفتم:

... خانم؛ آمده‌ام با شوهرتان راجع به کاغذ عاشقانه‌ی که برای مادر من

نوشته و بابت سفارشی دو قبضه به نشانی اداره‌اش فرستاده است صحبت کنم.

زن بشنیدن این کلام جاخورد؛ وحشت و غضب چهره‌اش را که از زیبایی

بی‌نصیب نبود بی‌اندازه زشت کرد. خودش را به دیوار چسباند و با صدایی آشفته

گفت:

... چه می‌گویی؟ شوهر من؟

- بله خانم! وقت را تلف نکنیم. به شوهر بی شرفتان خبر بدهید.
 زن مثل اینکه از موجود موحشی فرار میکند تا ته راهرو دوید و فریاد زد:
 - او هووی حسن! پاشو بیابین چه گند و رسوایی بار آورده‌یی!. زود بیابیشم
 بی همه چیز!

شوهرش سراسیمه آمد. پیش از آنکه مرا ببیند به زنش گفت:
 - چه شده؟ چه خبرت است؟

زن دو دستش را بالا برد و بر سر او کوفت و گفت:

- برو بین پست فطرت! سند رسوایت را آورده‌اند!
 من صدا بلند کردم و بالحنی آمرانه گفتم:

- بله آقا... این سند در دست من است؛ کاغذی است که تو به مادرم
 نوشته‌یی!.

مرد بینوا لرزید. سخت دست پاچه شد. پیش دوید: بیم آن میرفت که در حال
 دویدن بیفتد. هرگز ندیده بودم که یک مرد اینقدر ناراحت و پیریشان باشد. همه اجزاء
 صورتش مثل این بود که درهم ریخته‌اند. هر دو دستش را پیش آورد و با صدایی که با
 هر کلمه قطع میشد گفت:

- آقا... شمارا بخدا... رسوا میشوم!... بفرمایید تو در را بزنید...

بتندی گفتم: فقط خودم بیایم تو یا بچه‌ها را هم خبر کنم؟

- نه، شمارا بخدا! من توی محل آبرو دارم.

وارد شدم. در را بستم، پشت به در ایستادم. زن خیانت دیده چند قدم دورتر

بدیوار چسبیده بود. موهایش سیخ شده بود؛ مشت‌هایش را گره کرده بود؛ پستان‌های بسیار

درشتش از التهابی شدید زیر و بالا میشد؛ چشمانش را مثل دو کوره آتش‌بما دوخته بود.

مرد، نیم‌رخ مضطرب و مفلوکش را باو کرد و گفت:

.. تو برو تو . من با آقا صحبت میکنم . قانعشان میکنم .

زن باخشم بی پایان فریاد زد :

- چی چی رو قانعشون میکنی بیشراف ! حرف بزن . من باید باشم ، باید بفهمم

که پس از يك عمر که خودمو بیای تو پیر کردم ، پانچ تا بچه قد و نیم قد چه پاداش

بمن داده بی ! چه گند بالا آورده بی !

مرد مستأصل شده بود . دندانهایش بهم میخورد . کاغذ را که بيك دستم بود روی

دست ديگرم زدم و گفتم :

- میخواهم از تو پیرسم ، با داشتن زن و پنج بچه ، و بقول خودت با داشتن آبرو ،

خجالت نمیکشی برای زنی که من پسر دوهش هستم کاغذ عاشقانه مینویسی ؟

ورو به زنش کردم و گفتم : گوش کنید خانم تا چند سطر از این کاغذ را برای

شما بخوانم ...

مرد التماس کنان گفت : رحم کن جوان ! نخوان . غلط کردم .

- کافی نیست . باید تنبیه شوی ! باید خانمت همد موهای سرت را بکند !

باید در محل رسوات کنم بطوری که نتوانی اینجا بمانی و فرار کنی ! و باید هر چه

مرد بیشراف در این محل هست بفهمد که يك سنگ درنده نگهبان مادر من است و آن

سنگ من هستم ..

و به خانم گفتم : گوش کنید خانم ...

و این سطور را خواندم :

« .. امیدانید چه قدر دوستتان میدارم و چه بیتاب و بیقرارم ! روز و شب ندارم !

حاضرم همه هستیم را فدای شما کنم . بهر چه میخواهید قسم میخورم . سندنده حضری

هم حاضرم بدهم : به محض آنکه گوشه چشم محبتی بمن بیندازید زبیرا که همه زندگی

مرا خراب کرده و هرگز با من جور نبوده است طلاق میدهم و بچه هایم را ... »

زن مثل ماده ببر تیر خورده از جا جست ؛ يك لنگه کفشش را بین راه بیرون آورد ، و بمحض رسیدن به شوهرش به جان او افتاد . فریادهای گوش خراشی میزد ، فحش های عجیبی میداد . شوهرش با آنکه قویتر از او بنظر میرسید چنان در چنگ او ذلیل شده بود که اصلاً نمیتوانست از خود دفاع کند . مسلم بود که صدا از خانه بیرون میروید . من وجدی ظالمانه داشتم . دلم میخواست این مرد بدست زنش کشته شود یا لااقل سرش بشکند و من فروریختن خونش را بر صورتش ببینم . از پشت در صداهایی شنیدم . چند نفر میگفتند : اینجا چه خبر است ... بی تأمل در را باز کردم . شش هفت نفر جمع بودند . تا در باز شد صدای جیغ در سراسر کوچه دوید و يك عده دیگر آمدند . من پا از آستانه در بیرون نهادم . مرد عاشق پیشه در عین کتک خوردن از زنش تلاش میکرد که خود را به در برساند و آنرا ببندد ولی زنش نمیگذاشت و فریاد کنان میگفت :

— بگذار همه مردم بفهمن ، برین آقایون همه اهل محلو خبر کنین !

مردی که از پاپاماما های محل بود پیش آمد و بمن که کاغذ را هم چنان در دست داشتم گفت :

— چه خبر شده ؟ شما میدونین ؟

بصدای بلند گفتم بله میدانم . همه گوش کنید .

و دست پشت سر بردم ، در را پیش کردم تا صدا کمتر بیرون آید و مردم صدای مرا بهتر بشنوند . کوچه پر شده بود . من روی يك سکوی کنار در جستم : صدا بلندتر کردم و گفتم :

— آقایان ، خانمها ! من آمدم از این مرد نادرست هرزه انتقام بکشم . این آقا مزاحم مادر من شده بود : يك کاغذ باور داده بود ، يك کاغذ عاشقانه ! حاضرم بر اتان بخوانم این کاغذ را تا بدانید که مادر من هیچ تقصیر ندارد ، هیچ اعتناء باین بیسرفها نمیکند . مرد که بی همه چیز نوشته است که اگر مادر من باو اعتناء کند زنش را با

پنج بچه طلاق خواهد داد! حال من آمده ام که این کاغذ را بایک تف به پیشانی‌ش بچسبانم و رسواش کنم تا دیگر در این محل هیچکس جرأت نکند دنبال خواهر مادر دیگران بیفتد، و آن بی‌شرف‌هایی هم که خیال‌هایی درباره مادر من و دیگر زنهای جوان محل درس دارند بفهمند که سرو کارشان با من و امثال من خواهد بود!

از درون خانه صدای فریاد همچنان بگوش میرسید. من از سکو بزیر جستم و جلو در را گرفتم. چند نفر میخواستند در را باز کنند و این زن و شوهر را که هنوز پشت در نزاع میکردند به چشم ببینند. یک عده دیگر چنان چشم به من دوخته بودند که خیال میکردی دیوانه‌ام میپندارند. راستی هم دیوانه بودم! کاری که کرده بودم جا داشت که در نظر همه کس عجیب باشد. یک زن من از این میان گفت:

- پسر جون - خوب نیست که انسون مردمو اینطور رسوا کنه!

چند مرد در جواب او چیزهایی با اعتراض گفتند و بحث در گرفت. اندکی بعد پاسبانی رسید و علت اجتماع مردم را پرسید. من گفتم:

- چیزی نیست. اینجا یک زن و شوهر دعوا میکنند.

- به شماها چه مربوطه که جمع شدین؟

و مرا از جلو در عقب زد: دست بردر نه! دلای در اندکی باز شد. سر پیش برد و گفت:

- چه خبره! اقلابرین تو طاقتون دعوا کنین!

زن خسته شده بود. شاید هم قلبش گرفته بود. شوهر التماس کنان او را بدرون برد. مردم چیزهایی به پاسبان گفتند ولی بنظر او جرمی واقع نشده بود. من نیز شکایتی نداشتم. مردم را متفرق کرد. من هم فکر کردم که دیگر آنجا کاری ندارم. کاری که کرده بودم برای هفت پشت آن مرد و دیگر مردان محل بس بود. دور شدم. به خیابان رفتم تا با قدری قدم زن آشفتم را فرو نشانم.

شرح این ماجرا در محل دهان بدهان گشت. جمعی تحسینم میکردند و عده‌یی

کارم را کودکانه و ابلهانه می‌شمردند و مسخره‌ام می‌کردند. مادرم چون دانست که چه کرده‌ام ملول شد. مدتی راهش را عوض کرد. نگاههای کنجکاو مردمی که ما چرا رامیدانستند ناراحتش می‌کرد. اما این مایهٔ آسودگی من شد و مادرم نیز پس از چندی تصدیق کرد که در کوچه و خیابان راحت‌تر است. می‌گفت:

— مثل اینست که در همه شهر مردم دانسته‌اند که اگر توجهی بمن کنند بوسیلهٔ تو، تو رسوا خواهند شد.

مدت‌ها گذشت و چیزی پیش نیامد. زندگی مان وضع عادی داشت. پدرم پاره‌پاره بیفکری و بیوجدانیش متوجه این حقیقت شده بود که مادرم شخصیتی پیدا کرده‌است و وجودش لااقل برای ادارهٔ خانه ارزشی انکارناپذیر دارد. البته دست از خشونت و درشتی برداشته بود، هرگز خوشرو و متبسم به‌خانه نمی‌آمد، ولی بهانه جویی‌ها و غرولندهایش را بجایی نمی‌رساند که منتهی به نزاع شود. احساس می‌کردم که مادرم رحم و رأفتی نسبت باو دارد و گاه و بیگاه کوشش‌هایی هم میکند مگر او را از عادات کهنه‌اش برهاند و یا لااقل وادارش کند که تخفیفی در این عادت‌ها دهد. فکر می‌کردم که بعید نیست در سایهٔ محبت و مراقبت مادرم این مرد فاسدشده و فرو افتاده از همه‌جانب، اصلاح شود. خودم نیز گاه و بیگاه که پدرم چندان مست یا خمار زده نبود و کمابیش حالت انسانی داشت یا او چند دقیقه صحبت می‌کردم و در هر فرصت می‌کوشیدم تا کلام مؤثری با او گویم و توقع زن و فرزندان‌ش را به خوب شدنش به گوشش رسانم.

اما باز هم مادرم را میدیدم که گاه و بیگاه ملول و غوطه‌ور در تفکر است. چند دفعه از او پرسیدم که مگر باز چیزی برایش پیش آمده است. باحزن و گرفتگی گفت:

— نه. چیزی نیست. اصولاً ناراحتم.

خسته بود. نشاط نداشت. رنگش زرد میشد. پیرامون چشمانش حلقهٔ سیاهی

افتاده بود که پیوسته عمیق تر و پیرنگ تر میشد. گاه صبح ها بنظرم میرسید که شب گریه کرده است. يك دفعه که اصرار بیشتری کردم گفت:

– نه من میتوانم توضیح بدهم. نه تو میتوانی بفهمی!...

دیگر بزرگی شده بودم. در سال آخر دبیرستان بودم. پس چطور نمیفهمیدم؟ يك روز قسمش دادم که: «بیا راست و پوست کنده بمن بگو؟ چه چیز را نمیفهمم؟» توضیح بده تا بفهمم.»

با افسردگی گفت: اصرار مکن. شاید يك روز بفهمی. شاید هم هرگز نفهمی. همینقدر بدان که مریضم. از زندگی بیزارم! اصلا اینکه من دارم زندگی نیست؛ چیز ناقص و دردناکی است که بهمه چیز شبیه است جز به زندگی.

يك روز زن عمویم به خانه مان آمده بود. این زن از مادرم بزرگتر بود ولی به مراتب بیش از او نشاط داشت: چشمانش روشن بود؛ لبانش خنده واقعی داشت، خنده از ته دل. از شوهرش، از عمویم، حرف میزد؛ میگفت که روز بروز بیشتر به خوبی او معتقد میشود و بیشتر اعتراف میکند که لیاقت او را ندارد؛ داشتن چنان شوهر مایه افتخارش است. مادرم ضمن گفته های او آهی کشید و گفت:

– بله تو هم شوهر داری، من هم دارم.

با خود گفتم: همه افسردگیش از اینست که شوهر خوبی ندارد. پدرم يك جانور واقعی است. از اوصاف و فضائل بشری هیچ ندارد، و همین موجب افسردگی و پشیمانی مادرم است.

اما پیش خود استدلال کردم که باید بسازد. هر چه باشد شوهرش است. اگر به او دلخوشی ندارد باید بما که فرزندانش هستیم دل خوش کند. اصلا کسی که بچه دار میشود دیگر تعلق به خودش ندارد؛ مال بچه هاش است. مادرم بی جهت زندگی را بخود تلخ میکند!

ویکی دو روز بعد باو گفتم.

— اصلا ما مان قید پدرم را بزنی. خیال کن که این مرد درد نیا نیست. خیال کن که مدتهاست پدرم مرده است، و تو شوهر نداری. برای زنی به سن تو همان مقام مقدس مادری کافی است. آسوده خاطر باش، خوش باش و بگذار ما هم بنحوشی تو خوش باشیم. وقتی که فکر کنی که اصلا این مرد برای تو وجود ندارد اینقدر ناراحت نخواهی شد.

آهی کشید و گفت: من مدتی است که شوهر ندارم؛ من هیچوقت شوهر نداشته‌ام. من يك روز پس از آنکه وارد خانه پدرت شدم و همسر او شدم قید او را زدم و دانستم که با این شوهر کردن محکوم به بی شوهر ماندن شده‌ام و بجای شوهر، يك شکنجه، يك عذاب، يك بدبختی، يك محرومیت از همه چیز را در کنار گرفته‌ام.

و آه دیگری کشید و گفت:

— آره جونم. من هیچوقت شوهر نداشته‌ام.

و از من دور شد، شاید برای آنکه این صحبت دنبال نشود.

باز هم مدت‌ها گذشت. حوصله‌ام از وضع خانه سر رفته بود. زندگی مان از لحاظ مادی بد نمیگذشت. مادرم روز و شب کار میکرد. در اداره اش حقوقش اضافه کارش بیشتر شده بود. در خانه هم بیکار نمیماند. مثل این بود که وقتش را با کار کردن میکشد. برای خودش از همه جا و همه چیز کار میتراشید. سر میز غذا هم چند دقیقه متوالی نمی نشست تا فرصت صحبت با او داشته باشم. جز در مواقعی که پدرم داد و فریادی میکرد خانه در سکوتی ملال انگیز غوطه میخورد و قلب انسان را تار يك میکرد. بهمین جهت کم کم از ماندن در خانه بیزار میشدم. صبح و عصر بدانشگاه میرفتم. شب‌ها که درسم تمام میشد با هم‌درسهایم گردش میکردم. چندی بعد توانستم برای ساعات شبم کاری پیدا کنم: در يك آموزشگاه بعضی مواد دبیرستان را تدریس میکردم و پولی که خرج لباس و تحصیل خودم را کفایت میکرد میگرفتم. در احوال مادرم مثل سال‌های پیش دقت نداشتم. با وجود این گاه متوجه میشدم که حالت

اسرار آلودی دارد. یکی دود فعه بنظرم رسید که چیزی را، شاید نامه‌یی را از من پنهان میکند. گاه خیال میکردم که ممکن است باز هم کسی با اظهار عشق کرده یا کسانی با نامه نوشته باشند، ولی آن تعصب آتشین سابق را در خود احساس نمیکردم. بدقت نگاهش میکردم و با خود میگفتم :

— نه، حالا دیگر کسی کاری بکارش ندارد. خودش هم آن جذابت سابق را از دست داده است با این وضع لباس و توالش که از جلفی سابق اثری ندارد پیدا است که هوایی در سرش نیست. آن وقت ها هم بدلیل هوسرانی خودش در ماجراهای عشقی نمیافتاد؛ بلکه مردها بدلیل ظاهر دلفریبش رو باو می آوردند و خیالش را مشوش میکردند.

با این اطمینان که بندرت با احساس احوال اسرار آمیز در او خلل میپذیرفت بکار خود سرگرم بودم. درسم را میخواندم. مرتباً پیشرفت میکردم. سال دوم دانشکده را با توفیق کامل امتحان دادم و به سال سوم رفتم. برای خودم مردی شده بودم. رفقا دوستم می داشتند. با آن که فرصت کافی و رغبت فراوان برای آشنایی و صحبت با زنان و دختران نداشتم همدرسان و رفقایم غالباً می گفتند که از این جهت سوکسه یی دارم! چند دفعه اتفاق افتاد که دختری به رویم خندید یا نگاه شوخ و جذاب زنی را متوجه خود دیدم اما آن قدر داغ و مجذوب نشدم که توجهی به آنان کنم و چند قدم دنبالشان بروم ...

روزی از روزهای اواخر بهار بود. تازه از امتحانات فارغ شده بودم ... طرف عصر در خیابان پهلوی قدم می زدم و فکر می کردم. همچنان قدم زنان از کنار دوزن شیک و خوش لباس گذشتم و تازه عطر لطیفشان به مشامم رسیده و یک قدم جلو افتاده بودم که یکی از آن دوزن به دیگری گفت :

— نزی جان، نزی جان، نگاه کن، آن پسرک که چند دفعه تعریفش را کردم این بود.

زن دیگر با صدایی که تکانم داد گفت:

— همین آقا که می‌رود!

بی‌اختیار سرگرداندم. صدای زن دوم عیناً صدای مادرم بود... این باعث شد که تکان بخورم و همین باعث شد که خلاف عادت همیشه‌گیم برای دیدن آن زن به پشت سرم بنگرم.

همین که دیدم مبهوت شدم. یکی از این دوزن، همان که «نزی» نامیده شده بود، شباهت حیرت‌انگیزی به مامانم داشت: همان شکل، همان سن، همان قد و بالا، همان نگاه... و این نگاه به محض آنکه من سرگرداندم چنان باخیرگی و جذابیت در چشمانم دوخته شد که خیال می‌کردی که این واقعاً مادرم است و پس از مدتی دوری مرادیده است و اکنون با این همه حرارت و گیرندگی نگاهم میکند. ایستادم و بی‌اختیار سلام گفتم.

هر دوزن جا خوردند. زنی که از من سخن گفته بود پس از چند لحظه تأمل با ممانت و ادب گفت:

— ببخشید آقا. من پیش از این چند دفعه راجع به شما با این خانم حرف زده

بودم.

باشرمندگی گفتم: اما من شما را نمی‌شناسم.

— حق دارید. عوض شده‌ام. بعلاوه چند سال پیش بود. شما کوچک بودید. در یک اداره با کمال آشفته‌گی و پریشانی جلوم را گرفتید و گفتید که از رئیس آن اداره که آدم بی‌شرفی است کار نخواهم، و دلیلش را هم گفتید!

یادم آمد، اما نتوانستم هیچ بگویم. نگاهم با اضطراب عجیبی بروی زن دیگر دوخته شده بود. خانم‌ها راه افتادند من نیز بی‌اراده حرکت کردم. چند قدم که تقریباً دوشادوششان رفتم احساس کردم که ناراحت شده‌اند. باشرمندگی و در حالی که بنظرم میرسید چهره‌ام پسرخی خون شده است به خانمی که شبیه مادرم بود گفتم:

— معذرت میخواهم خانم. يك سؤال میکنم و مرخص میشوم .

زن لبخندی شیرین، به شیرینی لبخندهای قدیم مادرم زد، و گفت: بفرمایید.

با همان لحن پرسیدم: شما مرا میشناسید؟

با حیرت گفت: نه. اولین دفعه است که می بینمتان؟

— مادرم را چگونه؟

— نه، هیچ!

— معذرت میخواهم .

ایستادم . خانم ها رفتند. چند قدم که دور شدند رغبتی وصف ناپذیر احساس کردم که دنبالشان بروم . نمیدانم دلم بود یا همه جانم که دنبال نزی کشانده میشد. براه افتادم . هیچ اختیار نداشتم . هیچ فکر نمی کردم که کجا می روم . چشمم به قدوبالای «نزی» دوخته شده بود . با خود میگفتم :

— عجیب است این شباهت ! قدش هم از قد مامانم نه بلندتر است، نه کوتاه تر . شرط می کنم که وزنشان هم یکی باشد . اما صورتش، مخصوصاً چشم هایش ! واقعاً عجیب است ! مامانم هم اگر این خانم را ببیند تعجب خواهد کرد . حتماً با او دوست خواهد شد .

کنجکاویم شدت می گرفت و حرارتی هم در خود احساس می کردم که ناراحت می کرد . چند صد قدم که دنبالشان رفتم به فکر افتادم که دلیلی برای این کار که هرگز نظیرش را نکرده بودم بتراشم . گفتم :

— عشق و علاقه ای که به مادرم دارم باعث شده است که به این زن علاقه مند شوم . دلم می خواهد بیشتر با او حرف بزنم . کاش بروم و نزدیک شوم، و پررویی کنم، عذر بخواهم، خواهش کنم که خودش را معرفی کند، شوهرش را، خانه اش را... مامانم اگر بداند حتماً روی حس کنجکاویم هم که شده باشد به خانه اش خواهد رفت. اصلاً ازش وقت بگیرم و یک روز مامانم را ببرم به خانه اش !

قدم تند کرم . اما همینکه فاصله مان از سی چهل قدم کمتر شد، پشیمان شدم، جرأت نکردم . اصلاح حرف زدن با زن هارا بلند نبودم . ممکن بود هر دو اعتراض کنند، مردم متوجه شوند . گذاشتم تا فاصله بیشتر شود ولی با عزم جزم می رفتم . يك ساعت طول کشید تا خانم ها قدم زدند و برگشتند . در گوشه یی پنهان شدم . یقین داشتم که متوجه من نیستند . باز هم دنبالشان رفتم تا از چهارراه پهلو ی گذشتند و وارد کوچه بهرامی شدند . سر کوچه ایستادم . پشت سرشان را نگاه نمی کردند . آنجا جلودری ایستادند . خانمی که مرا شناخته بود پس از نیم دقیقه خدا حافظی کرد و وارد خانه شد . نزی باز برای افتاد . او! تنها می رود! .. بروم، شاید بتوانم يك کلمه با او حرف بزنم .

بسرعت وارد کوچه شدم . نزی بکوچه دیگری پیچید . من هم پیچیدم . باورسیدم . رد شدم، سر گرداندم و نگاهش کردم . به نظر رسید که چشمانش را گرد کرده است ، نگاهم میکند و لبخند میزند .

قدم سست کردم . به من رسید، و تا بگذرد چند قدم تقریباً دوشا دوش من بود . از پهلو بیش از يك قدم فاصله نداشتیم . همین که يك قدم جلو افتاد، همه نیرویم را جمع کردم و با صدای آهسته گفتم :

.. خانم، معذرت میخواهم .

سر گرداند و نگاهی به من و نگاهی به اطراف کرد و لبخند زنان و بالحنی که ملامتی در آن احساس میشد گفت :

.. شما هستید؟ تا اینجا آمده بید!

با شرمندگی گفتم : راهم از این طرف است خانم .
خندید و گفت : دروغ نگویند . من از پسرهای دروغگو خوشم نمی آید .
بی اختیار گفتم : چشم! حقیقت آن است که ...

.. ها، نترسید، بگویند . من از پسرهای کمروم خوشم نمی آید . ..

- چشم. آمدم که اگر اجازه بدهید...
 - ها، اجازه بدهم که چه؟...
 - که از شما چند سؤال کنم.
 - مگر شما مأمور پلیس هستید؟
 - نه خانم، موضوع این است که... يك شباهت... شباهت عجیب!
 خنده‌اش را شیرین تر کرد و گفت:
 - او! چه پسر خجالتی بی دست و پایی!... من پسرهای این طوری را دوست
 ندارم!
 و برآه افتاد و گفت: بیا جونم، هر چه می خواهی پرس... خوب نیست وسط
 کوچه بایستیم.
 عرق کرده بودم. سعی کردم تا صدایم نلرزد و گفتم:
 - شما شباهت عجیبی به مادر من دارید.
 - او! چه خوب! مادرتان پیراست؟
 - نه خانم، درست مثل شماست.
 - چه خوب! حال من چه باید بکنم که مامان شما شبیه من است؟
 - هیچ، نمی دانم. فکری کردم که اگر با هم آشنا شوید...
 - خواهم فهمید که مثلاً خواهر هستید یا دختر عمو...
 سپس نگاه عمیقی بمن کرد و گفت:
 - اما خود شما هیچ شباهت به من ندارید.
 هیچ نمیدانستم چه بگویم. این کلام را کاملاً بی اختیار گفتم:
 - مامانم هم مثل شما خوشگل است.
 - او! چه خوش سلیقه! واقعاً من بنظرت خوشگل جلوه کرده ام!
 - حتماً هستید. من مامانم را بی اندازه دوست میدارم!

— وا! درست مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؛ در صورتی که يك مرد حساب هستی،
خوب و خوشگل! مخصوصاً چشمهای خوبی داری! يك خرده به چشمهای من شبیه
است: لابد مثل چشمهای مامانت!

— فقط چشمهایم به مامانم رفته است!

— چکار می‌کنی؟ درس می‌خوانی؟

— بله خانم، سال سوم دانشکده را امسال تمام کردم.

— به به باریک الله! من پسرهای درس خوان را دوست میدارم.

— لابد خودتان هم پسر دارید!

— بله، هم پسر دارم هم دختر. دخترم بمیل خودش شوهر کرد؛ حالا باشوهرش

درشیکاگو است. تقریباً امریکایی شده! پارسال آمد بمن سرزد و رفت. يك پسر هم

دارم که او را هم پرش دادم؛ یعنی خودش پر کشید و رفت. بنظرم که او هم تازگی هازن
گرفته است. يك زن فرنگی.

— کجاستند آن آقا؟

— در آلمان.

— خوش بحالشان.

— شما هم دانشکده‌تان را تمام کنید بروید.

— پسران لیسانسیه شدند و رفتند؟

— نه دیپلمه که شد فرستاده‌ش.

— پس حالا خودتان و شوهرتان تنها هستید؟

خندید و گفت: شوهرم؟ خدا رحمتش کند! سه سال است که مرحوم شده.

قلبم بشدت تپید. نمیدانم این حرف چه اثر در من بخشید که متقلبم کرد.

دهانم یازماند. مثل این بود که لال شده‌ام یا يك کلمه هم در همه وجودم پیدا نمی‌کنم
که بگویم.

همانوقت خانم ایستاد و گفت:

-- رسیدیم بخانه...

وسوی يك در آهنی پا کیزه تازه رنگ شده رفت و گفت:

- اینجا خانه من است.

هاج و واج نگاه کردم. تصور اینکه او وارد خانه اش خواهد شد و من تنها باز

خواهم گشت روحم را تیره کرد. زیر لب با صدای لرزان گفتم:

- متأسفم.

- از چه آقا؟ برای چه متأسفید؟ از اینکه با من آشنا شدید؟

-- اختیار دارید! میخواستم اجازه بفرمایید...

- که چه؟ چرا نمیتوانی حرف بزنی پسر خوب؟

- معذرت میخواهم. اجازه میخواهم که یکوقت مامانم را بیاورم اینجا باهم

آشنا شوید.

دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

-- هنوز با خودت درست آشنا نشده‌ام. فردا شب من میروم به سینما دیا نا؛ سئانس

اول. خدا حافظ.

دست به دستش دادم. دستش مثل آتش داغ بود. دستم را فشرد. نگاه عمیقی در

چشماتم کرد. لبخندی زد و گفت:

-- قربان تو!

انگشت روی شستی زنگ نهاد. هماندم در باز شد. نگاه دیگری بمن کرد، سری

تکان داد و صدای بسته شدن در سراپایم را لرزاند.

در يك عالم جدید وارد شده بودم. این زن همه وجودم را تسخیر کرده بود.

بنظر مرسیده بود که لطفی نسبت بمن پیدا کرده است. يك دقیقه بی تکلیف و حیران

ایستادم. دوسه نفر ازدور رسیدند. دیگر خوب نبود بایستم. برآه افتادم. برگشتم.

کوچه‌ها را در نظر گرفتم. سر کوچه بهرامی توقف کردم. اطراف را امیدیدم. صدای اتوموبیل‌ها مثل يك هیاهوی درهم دور دست بگوشم میرسید. نمیتوانستم دل بر کنم و براه افتم. چشمم به‌ته کوچه‌میدوید و دلم را بطرف خانه‌این زن میکشاند. نمیدانم چقدر طول کشید. هوا تاریک شد، من هنوز ایستاده بودم. یکی از همدرسه‌ایم رسید. باو گفتم که آنجا منتظر مادرم هستم. صحبت با او از حال عجیبی که داشتم بیرونم کشید. پس از رفتن او توانستم قدری مرتب فکر کنم. در دل گفتم:

— هیچ‌جز همان نیست که شبیه مادرم است. اما مثل اینکه او هم بمن توجه کرد! هرگز ندیده بودم که زنی این‌طور نگاه کند. گفت که فردا شب به سینما میرود؛ حتماً مقصودش این بود که من هم بروم! یعنی ممکن است که از من خوشش آمده باشد! عجیب است! يك پسر دارد و يك دختر. هم‌سن ما مانم است. شوهر ندارد. فردا شب، با ما مانم می‌آیم به سینما.. اما نه. گفت که هنوز کاملاً با خودم آشنا نشده است. زودتر می‌روم دم در سینما می‌ایستم تا بباید. هرچه با دادا باد. دوبلیت خواهم خرید و تا پیداش شود پیش خواهم رفت و خواهم گفت که بلیت برایش خریده‌ام. اما اگر تنها نباشد چطور؟ مثلاً با يك مرد!

تصور این‌که با يك مرد بیاید سخت تک‌انم داد. تعصب شدیدی که سالها نسبت به مادرم داشتم و مدت‌ها بود که اثر مزاحمی از آن در خود نمیدیدم همه‌جانم راپر کرد، نه نسبت به مادرم بلکه نسبت به تری! این زن شوهر ندارد، خوشگل است، نرم است، مهربان است، باین زودی بيك مرد، بيك جوان توجه میکند، پس حتماً ده‌ها دل‌باخته دارد، و حتماً با يك یا چندتن از آنان مربوط است.

چندان ناراحت شدم که با کمال سرعت تا وسط کوچه رفتم با این خیال که بروم در خانه‌اش را بزدم، صدایش کنم و بپرسم نظرش نسبت بمن چیست و مخصوصاً بپرسم که آیا پس از مردن شوهرش با مرد دیگری مربوط شده است، و آیا فردا شب تنها به سینما خواهد آمد، و یا یکی از دل‌باختگانش را همراه خواهد داشت؟

اما بزودی دریافتم که این يك كار سفیهانه است و ممکن است موجب رنجش نزی شود. برگشتم. تا خانه پیاده رفتم. در راه فکری مغشوش داشتم. از يك طرف طبعم اجازه نمیداد که پیش خود اعتراف کنم، اعتراف به این که این زن دردل و دماغم اثر بخشیده است و دوستش میدارم. زنی بود همسن مادرم، دارای دو بچه بزرگ و عروس و داماد و شاید نوه! چه مناسبت بامن داشت؟ من جای بچه اش بودم. بعلاوه نتیجه این دوست داشتن چه خواهد بود؟ ماما نم آگر بفهمد چه خواهد گفت؟ بچه هام سخره ام خواهند کرد. چندین دختر را که بمن توجه کرده بودند بایی اعتنایی و خون سردی رد کرده بودم سرانجام همه کس خواهد فهمید. شاید فردا شب در سینما طوری پیش آید که کنار او بنشینم. این زن که من دیدم حتماً چیزهایی خواهد گفت: اظهار عشق خواهد کرد. آن وقت چه جواب بدهم؟ نه. کار درستی نیست. باید خیالش را از سرم بیرون کنم. فردا شب به سینما نخواهم رفت. کم کم این پیش آمد را از یاد خواهم برد. اما از طرف دیگر میدیدم که جانم زیر تسلط او است. دمادم چهره اش، همان چهره شبیه به چهره مادرم، در نظرم مجسم میشد با آن نگاه همبوق که خیال میکردی همه دلش را بصورت يك برق سوزان در آن جای داده است!

به خانه که نزدیک شدم اعتراف کردم که ضعیف شده ام و نمی توانم از این زن چشم بپوشم.

چون وارد خانه شدم مثل هنرشناسی که پای يك تا بلوی بدیع ساعت ها بنشیند و تماشا کند همه ساعات سرش را چشم به مادرم دو ختم. چهره اش را، چشمانش را، حرکاتش را که میدیدم خیال میکردم نزی را پیش رو دارم. گاه اختیار چنان از دستم بیرون میرفت که می خواستم بصدای بلند قربان صدقه مادرم روم، و گاه بنظرم میرسید که نزی را از یاد برده ام و علاقه شدید و خلل ناپذیرم به مادرم بيك عشق توأم به پرستش مبدل شده است. با خود میگفتم: «اما نم خیلی خوشگل است! تا کنون متوجه نبودم! چشمانش اگر از چشمان نزی بهتر نباشد کمتر از آن نیست! بهمان جوانی است که نزی هست.

ببخود نیست که مردم دوستش میدارند! مثلاً گریک وقت بایک جوان، بایک دانشجو مثل من، حرف بزند آن آدم هم مثل من گرفتار خواهد شد!

اضطرابی شدید دردم افتاد. فکر مغشوش تر شد. نمی توانستم چشم از مامانم برگیرم. نزی را در او میدم و گاه تصور میکردم که او مامانم نیست و نزی است. چند دفعه متوجه نگاه سمج و بی سابقه من شد. یک دفعه با دقت بیشتری نگاهم کرد و بالحن حزن آلودی گفت:

- مگر من شاخ در آورده ام منوچ که اینطور نگاهم میکنی؟
آهسته گفتم: نه مامان. فکر میکنم که چه قشنگ هستی؟ چه جوان هستی!
نمیدانم در چه کار بود که ناگهان وبمحض شنیدن کلام من دست از آن برداشت، چشمانش را با همه درشتی دلفریبش بروی من گشود. چند لحظه با سکوت نگاهم کرد
آنگاه گفت:

- تازگی دارد! . .

بی اراده گفتم: واقعاً برای من تازگی دارد! انسان يك وقت بعض چیزها را نمیفهمد، يك وقت دیگر میفهمد.

از جابر خاست، پیش آمد. من بريك صندلی نشسته بودم. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

- راست بگو: چه پیش آمده؟

- هیچ مامان! چیزی نیست. نمیدانم چه فکر میکردم که متوجه تو شدم و دیدم که واقعا خوشگل هستی!

آهی کشید و از من دور شد و زیر لب گفت:

- انشاء الله مبارك است! .. تازه تازه چشمت باز میشود!

و من هماندم کلامی را که صدها دفعه از او شنیده بودم بیاد آوردم. همیشه بمن

میگفت که نمیفهمم... شاید همین رامی گفت: من بچشم يك مادر نگاهش دیدم و غافل از آن بودم که زنی است جوان و زیبا!

این فکر مدتی مشغولم داشت. در چشم خیال بیش از صد دفعه ماما نام را بانزی کنار هم دیدم: هر دو خوشگل، هر دو دوست داشتنی، ولی نزی بانشاط و خندان، ماما نام افسرده و ملول.

شب در بسترم آنقدر فکر کردم تا همه تردیدهایم پایان یافت. سپیده دم نزدیک بود که بی اختیار بازوهایم را گشودم و مثل این که چیزی را جسمی را، جسم دلپذیری را، جسم يك زن را در آغوش میگیرم، بازوهایم را روی سینه ام جمع کردم و از ته دل با رعشه‌یی که همه تنم را لرزاند گفتم:
... آه! نزی، دوستت میدارم!

تا صبح با این هم آغوشی شیرین خیالی بیدار و ملتهب بودم. روز در خانه نمازدم يك سر رفتم به کوچه بهرامی و مدتی پیرامون خانه نزی طواف کردم. دلم می لرزید، هر مرد که از آن حدود میگذشت و سروشکلی داشت گمان میبرد که به خانه نزی خواهد رفت. آنقدر در آن حدود ماندم و بالا و پائین رفتم که احساس کردم توجه چند نفر بمن جلب شده است و از بعض خانه ها دختری یا زنی یا خدمتکاری سر بیرون میکشد و نگاهم میکند. ناچار برگشتم. باقی ساعات روز را با احوالی منقلب گذراندم. عدو صورتم را تراشیدم، لباسم را عوض کردم: به ماما نام که با حیرت نگاهم میکرد و بی شبهه در هی یافت که دقت خاصی در اصلاح صورت و در لباس پوشیدن به کار میبرم گفتم: به خانه یکی از رفقا میروم؛ ممکن است شب قدری دیر برگردم.

نیمساعت به شروع اولین سئانس سینما مانده بود که به سینما دیا نا رسیدم و جلوپله ها ایستادم. هر دقیقه انتظار بیش از یک ساعت طول کشید. يك ربع که گذشت رفتم پلیت خریدم. پس از شش هفت دقیقه نزی جلو سینما از يك تا کسی پیاده شد. همینکه وارد پیاده روشد مرادید و لبخندزد، جرأت بخود دادم، و پیش رتفم و سلام گفتم. یا

مهربانی گفت:

- سلام جانم. میدانستم که می آیی.

- تنها هستید؟

- مگر نمی بینی؟ البته که تنها هستم.

- من بلیت خریده ام.

- برای من هم؟

- بله.

بلیت ها را نشان دادم.

- باریک الله! من پسرهای با سخاوت را دوست میدارم!

- اجازه میدهید در خدمتتان باشم؟

.. خوب، بله دیگر.

- و بازو در بازوی من انداخت و گفت:

- برویم. مثل دو دوست خیلی خوب.

وارد شدیم. هول و هراسی عجیب مرا گرفته بود. بنظرم میرسید که همه مردم

چشم به ما دوخته اند و ما را بهم نشان میدهند. نزی که پا قدم های کوتاه، و مرتب چسبیده

به من راه میرفت در نظرم عظمتی پیدا کرده بود. او مرا میبرد. قدم هایم را بزحمت با

قدم های او جور میکردم و می کوشیدم تا شایستگی همراهی با او را داشته باشم. درپله

های بیشماري که به تراس دیانا منتهی میشود تقریباً بمن تکیه کرده بود و من مثل

موری که بار بسیار سنگینی را حمل کند با خود میگفتم: این منم؛ همراه يك زن،

يك زن زیبای شورانگیز، شانه ام تکیه گاه بازوی نرم او، صدای نفس مطبوعش پشت

گوشم!

به تراس رسیدیم. در گوشه يك لژ نشستیم، فیلمی که نمایش میدادند ندانستم چه

بود؛ فیلم من کنارم نشسته بود و حکایتی دلپذیر داشت! کم حرف میزد ولی من از نیم رخش،

از لبان متبسمش قصه هامیخواندم.

پس از نیمساعت دست روی زانویم گذاشت و آهسته گفت:

— اگر دوست نداری تماشا کنی حرف بزنیم.

دستم را بمالایمت روی دستش گذاشتم و گفتم:

— شما تماشا کنید. من بهمین قانعم.

و این دست را فشردم و بالا آوردم و نزدیک قلبم گذاشتم، زیر بازویم تقریباً پنجاه

کردم.

يك دقیقه بعد گفت:

— اوه! چه قلب پرتهایی داری! چه خوشحالم!

— از چه؟

— از اینکه با تو آشنا شده‌ام. همه مردها اینطور نیستند. من مردانی را که حرارت

دارند دوست میدارم!

داغ تر شدم، همه اعضاء و عضلاتم کشیده شد. مثل این بود که او هم بهیجان آمد.

همه صورتش را از «ا کران» بطرف من گرداند و گفت:

— میدانی؟ من زن گرمی هستم؛ داغم، سوزانم! نمیدانم بتو چه بگویم؛ حرارت

بی پایان دارم، احساسات تند دارم؛ میمیرم برای مردی که مرا بفهمد، بفهمد که چه

هستم و چه میخوانم! زندگی در تنهایی و سردی برای من حکم مرگ دارد! من اول دفعه

که ترا دیدم از چشمانت حدس زدم که خواهی توانست جوابگوی عواطف من باشی؛

بشرط آنکه دوستم بداری.

از لث مجاور، يك خانم مسن گفت:

— هیس! ..

نزی صدایش را آهسته تر کرد و تقریباً با صدای درگوشی گفت:

.. فهمیدی چه گفتم؟

دستش را بیشتر بر سینه فشردم و گفتم:
 - من حال خودم را نمی فهمم. نمیدانم شما با من چه کرده بید! تصور نمی کردم
 که اینطور باشم.

- چطور! طوری نیستی! خیلی هم خوبی! مثل ماه!
 - نه خانم بگذارید به شما بگویم... این اولین دفعه است...
 .. کدبایک زن می نشینی؟
 .. اوه. بله خانم. واقعاً باور کنید.

- باور میکنم و خیلی هم خوشحالم. اگر دوستم بداری خوب خواهم توانست
 احساسات و عواطف ترا بدخواه خودم پرورش دهم. خیال نکن که برای تو ناراحتی
 بوجود خواهد آورد. نه، باور کن. بزودی تصدیق خواهی کرد که کمال مطلوبت
 است.

چون هیچ چیز دیگر نمیتوانستم بگویم یا شاید بلد نبودم که بگویم یگانه
 چیزی را که در خاطرم خلجان میکرد و یک نوع عذاب بجانم میداد پیش نظرم آوردم و
 با صدای لرزان گفتم:

- لابد شما با اخلاق و روحیات مردها...

دستش را که روی قلبم بود بلند کرد و آهسته بر سینه ام کوفت؛ میان کلامم
 دوید و گفت:

- اوه، فهمیدم چه میخواهی بگویی... بگذار تعریف کنم. گفتم که شوهر داشتم.
 البته چه در زمان شوهرم و چه پس از مردن او یکی دو تا نبودند و نیستند مردانی که رو بمن
 آوردند و میآورند. اما دست هیچ مرد جز دست شوهرم به تنم نرسیده است.
 بالکنت گفتم: دلان... عشق..

- اه! درست حرف بزنی پسر! آنچه در دل داری بگو... مقصودت آنست که عاشق
 کسی شده ام؟

— بله، بله.

— دروغ نمی‌گویم. چند دفعه عاشق شدم، یعنی خیال کردم. که شده‌ام چند دفعه
 رغبت به مردهایی پیدا کردم و آنها را دنبال خودم دو اندم. بازی موش و گربه را که
 میدانی؟ لابد تماشا کرده‌ی؟ من مثل گربه‌ی که موش بگیرد مرد می‌گرفتم: با
 مرد بازی می‌کردم، بازی گربه با موش، می‌انداختمش، ولش می‌کردم، تا تکان می‌خورد
 می‌آپیدمش! این تفریح بود، از این خوش می‌آمد. اما، همانقدر که امکان داشته باشد
 که موش گرفتاری دستی بتن گربه‌اش برساند دست این مردها هم ممکن بود بتن من
 رسیده باشد. فهمیدی؟

ساکت ماندم. منظره‌ی خیالی و عجیب پیش چشم در تاریکی مجسم شد. نزی
 محصور بین ده‌ها مرد هوسران که از هر طرف می‌کوشیدند تا بر او دست یابند و او در آن
 میان با بدن نیمه‌عریاز و پاهای قالب‌گیری شده در یک شلوار تنگ چسبان جست و
 خیز می‌کرد، خودنمایی می‌کرد، دلربایی می‌کرد، می‌خندید، و هوس دل‌باختگانش را
 هر لحظه افزون می‌ساخت.

دستش را از روی سینه‌ام برداشت و رانم را گرفت و فشرده و گفت:
 — ساکت نمان. حرف بزن، صریح بگو. من پسرهایی را که صراحت نداشته
 باشند دوست نمی‌دارم.

بالحن سؤال و با کمترین جرأت گفتم:

— شما؟

— من؟ می‌پرسی که من چطور؟ پرسیدن ندارد. خودت باید فهمیده باشی: من
 بودم که نگاهت داشتم! جذبت کردم، پشت در خانه‌ام می‌خکوبت کردم؛ و صبح
 امروز دیدم که آمدی؛ و حالا روی وعده‌ی که داده بودم آمدم؛ و بلیتی را که تو برایم
 خریده بودی قبول کردم؛ و حالا اینجا کنار تو نشسته‌ام و هیچ نمی‌فهمم این فیلم که
 می‌چرخد و می‌رود چیست! ..

و چون باز من ساکت ماندم گفت:

- نمی خواهی حرف بزنی؟ .. نمی گویی؟

- چرا خانم، چرا.

- پس دوستم میداری؟

- اوه! دیوانه‌ام کرده‌یید خانم!

- چه خوب! من عاشق‌هایی را که دیوانه باشند دوست میدارم.

و تا پایان نسیانس، با فشار دستش، با نگاهش، با زمزمه‌های بیصدایش، با کلمات

شیرینش نوازشم کرد، و عشقش را چنان در دلم جای داد که چون از سینما خارج شدیم و او

ایستاد تا یک تا کسی صدا کند بی اختیار با صدای لرزان گفتم:

- می‌روی؟ تنها؟ من هلاک می‌شوم!

لبخندی زد و گفت: بیخود هلاک مشو. حالا باید تا مدت‌ها تنها بمانی.

- اوه! چرا؟

- چرا ندارد، دلم می‌خواهد در حق من اشتباه نکرده باشی.

- چگونه؟ چه اشتباه؟

- این اشتباه که مرا یک زن سهل‌الحصول تصور کنی و با خیالت برسد که من

ممکن است امشب یا یک شب دیگر ترا بخانه خودم یا بیک خانه دیگر ببرم و ساعتی را با هم

بگذرانیم.

از شرم عرق کردم و بالکنت گفتم:

- آه! من چنین تصویری نکردم خانم.

- باریک‌الله! حالا شدی پسر خوب! من پسرهای خوب و با مقاومت را دوست

میدارم!

- اما آخر.. من.. بگو که...

- می‌پرسی که تکلیفت چیست؟ دلت می‌خواهد امشب همه چیز را بهت بگویم؟

— اوہ! ممنون می‌شوم، بی اندازه ممنون.

— پس یواش یواش برویم به این خیابان پهلویی، خیابان خلوتی است؛ همه خیابانها و کوچه های آن طرف خلوت است. قدم می‌زنیم و حرف می‌زنیم. برای من فرق نمی‌کند. برای تو که دیر نمی‌شود؟

براه افتاده بودیم. گفتم: نه.

— مامانت ناراحت نمی‌شود؟

— نه، آزادم.

— راستی، گفتی که مامانت مثل من است؟ شبیه من است؟

— از همه جهت.

— سنش چقدر است؟

— تقریباً چهل سال.

— اوہ! درست هم‌سن من. چه خوب! پس زن زنده‌یی است، زن با حرارتی

است. از پسرش پیدا است. پسر من هم تقریباً مثل تست. چه خوب! راستی بابات قدر مامانت را میداند؟

یا تردید و با شرمندگی گفتم:

— نه. مرد بدی است... معتاد است... بسیار متأسفم که چنین پدری دارم. اصلاً

انسان نیست. مامانم با داشتن شوهری مثل او بقول خودش هیچوقت شوهر نداشته است.

— وای، وای! چه عذاب! طفل معصوم! بمیرم برایش! چکار می‌کند!؟

— نمیدانم، نمیدانم!

— بلکه اصلاً نمی‌فهمی! حق هم‌داری، جوان هستی، بچه هستی؛ بقول خودت من

اولین زنی هستم که...

— آری. باور کن، هرگز بایک زن یا دختر قدم هم نزده‌ام.

حالا عوضش با خودم قدم میزنی تا هر وقت که دلت بخواد و من با تو حرف میزنم.

به خیابان شمالی پیچیدیم. خلوت بود. نیمه تاریک بود. بازو در بازوی هم انداختیم و نزی گفت:

خوب. من شروع میکنم. ببین منوچ جان. گفتم اسمت منوچهر است؟

-- بله! ماما من صدام می کند منوچ.

-- اوه! چقدر مامانت را دوست میداری! متصل اسمش را بر زبان میآوری!

بالاخره من باید با این مامان قشنگ تو آشنا شوم! لابد آشنا هم خواهم شد! چه خوشمزه است که انسان مادر شوهری داشته باشد که هم سن خودش و هم شکل خودش باشد!

-- بی اختیار لرزیدم و گفتم: آه!

-- خود را بیشتر بمن فشارد و گفت:

-- دیگر چرا آه؟! ناراحت شدی؟ تصور نه میکردی این حرف را بشنوی؟

آنقدر ناراحت شده بودم که نتوانستم جواب گویم: آشکارا مثل سرما

خورده‌هایی که لرز کنند می لرزیدم. خندید و گفت:

-- عجب! پس چه فکر میکردی؟..

-- جرأت بخود دادم و گفتم:

-- اوه! هیچ!.. ناراحت نشوید.

-- نه، ناراحت نمیشوم. چیزی که میخواستم بگویم همین بود. می بینی که

خیلی رگ و صریح حرف میزنم. با کمال صراحت میگویم که از تو خوشم آمده است،

دوستت میدارم! بهتر میخواهی، عاشقت شده‌ام. دیشب تا صبح هر دفعه که بیدار شدم

چندین دقیقه فکر کردم که بتو جداً علاقه مند شده‌ام. می بینی که تو هم دوستم

میداری. هیچ فکر و حساب نمیکنم که این دوست داشتن تا چه اندازه و روی چه

حساب است و توقعی که تو از آن داری یعنی بدلیل این دوست داشتن از من داری چیست.

اختیارم در دست خودم است. اگر شد چه بهتر، اگر نشد آنقدر قدرت دارم که این عشق و علاقه را از دلم برانم چنانکه بارها این کار را کرده‌ام: عاشق شده‌ام، دیده‌ام معشوقم شایستگی ندارد و بکارم نمیخورد، روانه‌اش کرده و شقش را از دلم رانده‌ام. حالا حرف من با تو اینست: زنی آزاد هستم، چهل سال دارم و مثل بیشتر زنهایی که در این سنند سراپا شوق و حرارت و شور و عاطفه هستم. زنده‌ام. میخواهم زندگی کنم، یک زندگی خوب، با مردی که قدرم را بداند و بتواند جواب عواطفم را و تمایلاتم را بگوید. ترا دیدم و خوشم آمد و خیال کردم که میتوانی مرد من باشی. بچه هستی ولی من بمردی قبولت دارم و از تو یک مرد از همه حیث خوب و شایسته بوجود خواهم آورد. شرطش آنست که عقدم کنی، شوهر من شوی، بهر نحو که می‌توانی، با موافقت پدر و مادرت یا با اختیار خودت. این برای تو هیچ زحمت ندارد. من زن متموای هستم: خانه و زندگی و درآمد مرتب و پس انداز کافی دارم. زندگی دوتقری مان را میتوانم با کمال خوبی اداره کنم و از همه حیث در اختیار تو باشم. این حرف من است. از تو جواب میخواهم: بهمین اندازه صریح و روشن که من حرف زدم: یک جواب کوتاه: یک کلمه، بلکه یک حرف، یا آری، یا نه...

عرق کرده بودم و با وجود این می‌لرزیدم. آنچه شنیده بودم هزاران فرسخ دور از تصورم بود. باین زودی و با اینهمه صراحت و با این لحن قاطع بمن پیشنهاد زناشویی میکرد و جواب روشن و قطعی می‌خواست. احساس کردم که بیچاره و بی‌نهایت ناتوان شده‌ام. با صدای ضعیف و لرزان گفتم:

— باید الان جواب بدهم؟

— چطور؟ مگر حالا نمیتوانی جواب بدهی؟ یک «نه» گفتن که اینقدر طول و تفصیل ندارد.

— اگر می‌خواستم بگویم «نه» الان جواب میدادم.

— پس مهلت میخواهی تا بتوانی بگویی «آری»؟

.. اینطور فکر میکنم!

.. میخواهی مطالعه کنی؟ حساب کنی؟

.. نمیدانم.

فکری کرد و با لحن جدی گفت: خوب، عیب ندارد مهلت میدهم. یک روز

کافی است؟ یک هفته کافی است؟ دو هفته کافی است؟

.. بله، دو هفته!

.. اوه! چه سخت! هنوز نفهمیده‌یی که من چه هستم و چقدر دوست دارم!

هنوز آنطور که باید دوستم نمیداری.

و نگاهی با طراف کرد و گفت:

.. اوه! چه خوب، اینجا پرنده پر نمیزند. کاملاً هم تاریک است.

و مرا پشت یک درخت قطور کشاند. در خیابان صبا بودیم. نه رفت و آمدی

بود نه صدای اتومبیلی. دودستش را دور گردنم انداخت. بر سینه‌اش فشرده شدم.

لب هامان بر هم قرار گرفت و این نخستین بوسه عشق من بود که گبج و مست و بیچاره‌ام

کرد، و، نزی خوب حساب کرده بود، عشق او را با قوت و شدت بی پایان در دلم

جایگیر کرد.

دیگر از عقد و عروسی حرفی نزد نیمساعت دیگر قدم زدیم؛ هر چه گفت از عشق

و شوق بود، از زن و عواطف زن بود، از مادرم بود، از خودش بود، از امیدهای آینده

بود، از ایمان قاطعش باین بود که خواهد توانست مرا خوشبخت و از وجود زن

در همه دوران جوانیم بی نیاز کند.

دم در خانه‌اش از هم جدا شدیم. دلم میخواست التماس کنم که مرا هم به خانه‌اش

ببرد و اجازه دهد که پای تختش یا پشت در اطاقش بخوابم. بزحمت دل کندم و به خانه

رفتم. دیر شده بود. بابام هنوز نیامده بود. اما ماما نم‌پس از خوابا ندن برادر و خواهرم

در ایوان بانگرانی در حیاط قدم میزد. چون وارد شدم و صدایش را شنیدم بیاد گفته‌های

نزی افتادم و در دل با رقت و تأثر گفتم:

-- در این خانه خفه و خاموش، تنها، ملول، محروم از همه چیز، زنی که هم سن نزی است و شبیه او است و حق دارد مثل او باشد!
 با مهر بانی سلام گفتم. پیش رفتم، در آغوشش گرفتم و بوسیدمش، خود را عقب کشید و با حیرت گمت:

-- کجا بودی منوچ؟ بوی عطر میدهی!

-- اودو کلن است. عصر که صورت تراشیدم زدم.

-- نه منوچ، عطراست. عطری است که خانم‌ها میزنند، از عطرها ی دیو راست است.
 راست بگو.

-- نمیدانم مامان. شاید دست بچه‌ها آلوده بوده یا رفقا بودم.

-- الحمد لمنوچ جان! مبادا در دام زنها بیفتی! عاقل باش منوچ.

با قلب فشرده گفتم: عاقلم مامان. اما تو چرا توی حیا هستی؟

-- چکنم منوچ؟ قلبم گرفت. از طرف تو هم نگران بودم.

-- از طرف من بیخورد نگران بودی. اما حق داری قلبت بگیرد! تو که اینقدر

خوبی، اینقدر گرمی، اینقدر مهر بانی، انصاف نیست که اینطور تنها باشی!

وارد اطاق شد، بودیم. نگاه حیرت آلودی بمن کرد. حیرت آلودتر از نگاه

روزی پیشش، و گفتم:

-- حرف‌های عجیب میزنی منوچ!

-- خنده کنان گفتم: آخر کم کم دارم چیز میفهمم!

-- اما من هیچ نمیفهمم. دلم میخواهد با من درست حرف بزنی.

در راه تا بخانه برسم فکر کرده بودم. تقریباً تصمیم گرفته بودم که همه

چیز را به مامانم بگویم: اعتراف کنم که نزی را از جان و دل دوست میدارم، و از او

اجازه بخواهم که به پیشنهاد این زن جواب موافق دهم و عقدش کنم. در این لحظه هم این

تصمیم را در خود یافتم. به عوض کردن لباسم پرداختم و گفتم:

.. بالاخره من و تو مامان باید با هم رك و راست حرف بزنیم. اما چه فکر کرده

بودی که گفتمی در دام زنها نیفتم؟

.. آخر جان دلم، منوچ خان، می بینم که تو يك مرد شده بی، تیپ خوبی داری،

از آنهایی شده بی که زود طرف توجه زن ها و دخترها قرار میگیرند از این حیث، هم

خوشحال هم نگران. میترسم چشم و گوش بسته در دام یکی از آن زنها ارقه و بلا

بیفتی و روز گارت سیاه شود.

آماده بودم که پس از مقدمات کوتاهی همه چیز را باو بگویم ولی این کلام او

نگران و ناراحت کرد. چه میشد اگر بمحض آنکه دهان میگشودم مادرم پر خاش

میکرد و میگفت که فریب خورده ام؟

در دل گفتم: با این همه که ما مانم را دوست میدارم، اگر مخالفت کند چه

خواهم کرد؟ آیا خواهم توانست از نزی چشم بپوشم؟

این اندیشه که در سرم افتاد سراپا داغ شدم. دلم فشردگی عجیبی پیدا کرد و

ضرباننش چنان شدت گرفت که خیال کردم هماندم سکنه خواهم کرد. همه وجودم

فریاد بر آورده بود؛ غوغا کنان می گفت:

.. نه، نه، امکان ندارد، نمیتوانی، نمیتوانی!

و دریافتم که « نزی » را صد بار بیش از آنکه تصور میکردم دوست میدارم.

اما ناگزیر از آن بودم که به مامانم بگویم. چطور میتوانستم موضوعی چنین مهم را که

با حیاتم و با همه عمرم به تنگی داشت از مادرم پنهان دارم؟ همه تردیدهایم با تصور از

دست دادن نزی و با دفاع شدیدی که همه قوا و همه حواسم در مقابل آن کردند

نابود شده بود. خواه ناخواه در همان لحظه تصمیم قاطع گرفته بودم که پیشنهاد

نزی را بپذیرم! عقدش کنم، زن و شوهر شویم، با هم زندگی کنیم، به خانه او بروم:

او همه چیز دارد! اختیار داراایش را بپریا بدست من میدهد! از همه جهة اداره ام

می کند، از این همه زحم و عذاب که دارم راحت می شوم؛ بار مادرم سبکتر می شود، اوقاتی را که اکنون صرف کارهایی برای پول در آوردن می کنم به زندگی با نزی اختصاص خواهم داد. ماما نم چه میتواند بگوید؟ هرگز نخواهد توانست بگوید که نزی پیر است! پیر که چا بود! بسن خود ماما نم است، ماما نم هرگز نگفته است و نمی گوید که به دوران پیری رسیده است، نزی هم مثل او. با این همه زیبایی، و طراوت، با این همه شوق و نشاط، هزار درجه بر این دخترهای لوس خود نمای بیم معرفت ترجیح دارد، البته که عقدش می کنم! سزمان تفاوت دارد؟ داشته باشد. هم من مادرم است؟ باشد! بخدا که از من خیلی جوانتر و زنده تر است، همیشه هم زنده خواهد بود هیچکس بین من و او تفاوت احساس نخواهد کرد. با ن زودی ها هم پیر نخواهد شد. بیست سال دیگر که من چهل و چند ساله می شوم او تا زده شصت سال خواهد داشت و حتماً از من پیرتر حلوه نخواهد کرد هیچ شک ندارم که زندگی خوب و سعادت آمیزی با او خواهم کرد که تا پایان عمرم طول خراش کشید. هر چه ماما نم بگوید جواب هایش از این ها خارج نخواهد بود! مجابش خواهم کرد؛ ازش اجازه خواهم گرفت که نزی راعقد کنم. چقدر هم دیگر دوست خواهند داشت وقتی که ببینند اینقدر بهم شبیهند! چیز عجیبی است! ماما نم را بیش از همیشه دوست میدارم بدلیل آنکه شبیه نزی است و اینطور سفت و سخت دل به نزی باخته ام بدلیل آنکه به ماما نم شباهت دارد! وقتی که ماما نم راضی باشد دیگر حرف مردم اهمیت ندارد. اصلاً به مردم چه! هر کس برای دل خودش زندگی میکند.

اینها با سرعتی عجیب و پیر آشوب در خاطر من گذشت. ماما نم نگاهم میکرد. منتظر جواب من بود. اضطرابی آشکار داشت. چون سکوت من چند ثانیه طول کشید خود را اندکی بطرف من کشاند. من هماندم روی صندلی نشسته بودم. دست روی زانویم گذاشت و گفت:

— غلط نکنم چیزهایی برایت اتفاق افتاده است. تو هیچوقت اینطور نبودی.

این دوسه روزه عوض شده‌یی؛ بمن طور دیگر نگاه میکنی، هم حالت بهت و تفکر داری، هم حرف های عجیب میزنی!

خندیدم و گفتم: ناراحت نباش مامان. هیچ چیز پیش نیامده است. فقط حس میکنم که بیش از همیشه دوست میدارم و دلم میخواهد خوش باشی، راحت باشی، راضی باشی، بگویی، بختدی، خانه را و دنیا را پراز نشاط کنی..

-- یا قهر دیوانه شده‌یی منوچ جون یا من ...

خنده پلندتری کردم، کوشیدم تا خوشرو و شوخ باشم و گفتم:

- هیچکدامان دیوانه نشده بیم مامان، فقط ممکن است من بفکر زن

گرفتن افتاده باشم.

و برای آنکه این کلام به شوخی شبیه تر شود خنده ام را مبدل به قهقهه‌یی کردم، و هنوز مادرم از شنیدن این کلام هاج و واج بود که در آغوش گرفتم و سر و صورتش را بوسیدم.

پس از آنکه خود را از برسه های محبت آمیز من رها نداشت:

- شوخی خنکی بود! هیچ خورشم نیامد! برای تو هزاران امید و آرزو دارم! میخواهم روزی برسد که خودم مثل يك خانم بسیار محترم و آبرومند، و با این ناز و افاده که 'مادريك' دكتر يا يك مهندس عاليمقام هستم به یکی از آدم های سرشناس بروم و دخترش را برای تو خواستگاری کنم.

بی اختیار گفتم: اسم دختر را نبر که حال من میخورد!..

- چگونه؟ بچه مناسب؟

- بمناسبت اینکه می بینم. توی خیابان ها واو هستند. در مدرسه خودمان

هم هستند. چه ادا ها! چه اطوارها! چه خودنمایی ها! چه توقع های پیهوده

باینکه همه کس کشته مرده شان باشد! با آن راه رفتنشان و ژست هاشان در کوچه

و خیابان، حاکی از اینکه آرزوی و هدفی ندارند جز آنکه مورد توجه مردها

شوند! با آن تعریف‌ها که همدرس‌هایم از آنها میکنند: عشق بازی‌های تلفنی، سرسرها و مردها گذاشتن، دیوانه‌آکترها بودن، عکس‌های این نرقلندرها را جمع کردن و آنها را پرستیدن، دیوانه‌شدن در موقعی که فلان مرد که نکره عروعرش رازها می‌اندازد و می‌خواند و هزار چیز دیگر از این قبل! من بیزارم، ماما از این دخترها «می‌فهمی؟ بیزار! بهیچ چیز اینها اعتماد نمی‌توان کرد مخصوصاً به عشقشان! نگاه حیرت‌ناک و وضع مضحکی پیدا کرده بود و من هنگامی که این کلمات را می‌گفتم فکر می‌کردم که اگر اصل موضوع را بگویم کار این حیرت‌ناک‌ها خواهد کشید!

مامانم گفت: دارم از حرف‌های تو خلع می‌شوم! حتماً چیزی زیر سرداری!... عاقل باش منوچ جان! خطرناک است! از کار و زندگی بازمانی! بیش از هر چیز دیگر لطیفه بدرس خواندن می‌خورد.

- چه خیال می‌کنی ماما؟ تصور می‌کنی چه پیش آمده باشد؟

- نمیدانم. خیالش هم ناراحت می‌کند! همانکه گفتم: می‌ترسم خدا نکرده گیر

یکی از آن ازدهای هفت خط افتاده باشی!

ابرو درهم کشیدم و بالحن جدی گفتم:

- این خیال بیخودی است!

- خدا کند. راستی که خیلی ناراحت شدم. از این فکرها مکن منوچ جان.

درست است که امروز وضع دخترها خوب نیست و بین آنها عده‌یی هم هستند که بی اندازه بدند و ولی دختر خوب هم فراوان است؛ هنوز خوب‌ها بیشترند. در همان مدرسه خودتان دقت کن، حتماً عده دخترهای خوب و ساده و نجیب بیشتر است. انشاءالله یکی از همان خوب‌ها نصیب تو خواهد شد. این آرزوی من است.

نه فقط دیگر نتوانستم شوخی کنم بلکه دلم گرفت. مسلم دانستم که نمیتوانم

مطلب را باو بگویم. خود را بی‌حوصله نشان دادم و گفتم:

- انسان را از شوخی کردن هم پشیمان می‌کنی.

و از اطاق بیرون رفتم و چون باز گشتم و انمود کردم که کار فراوان دارم.

وقتی که پدرم پنجاه آمد هنوز روی تخت چوبیم در حیات بیدار بودم. مادرم که از ساعتی پیش در رختخوابش در ایوان نشسته بود و چرت میزد برخواست و با خستگی مفرط شام او را آماده کرد. چشم باو و باین مرد کثیف دوخته بودم: درست مثل فرشته‌یی بود که کمر به خدمت دیوی بسته باشد. پدرم سرفه میکرد، آروغ های پر صدامیزد، دماغش را پیایی اینجا و آنجا میگرفت و دستش را با هر چیز که پیش می‌آمد با خشک‌شواریش پاک میکرد. وقتی که سر و صورتش را می‌شست حال تهوع داشت و چندین دفعه عقزده!.. راه که میرفت پاهایش از سر زانو خم بود. حرکاتش، به حرکات میمون های پیر شبیه بود. چهره اش باموهای جوگندی که بر آن رسته بود هر دفعه که میدیدمش نفرت بیشتری در دلم تولید میکرد. راه میرفت و غرولند می‌کرد و به زمین و زمان فحش میداد. چند پرسش کوتاه را جمع به امور عادی زندگی از مادرم کردم مثل اینکه با کلفتش یا با کنیزش حرف میزند! در قیافه ما مانم حقارتی وصف ناپذیر میدیدم. خوب احساس میکردم که از مواج شدن با این مرد و از صحبت با او چه عذاب میکشد و چقدر خودش را توسری خور و بدبخت می‌بیند. پیش چشمم مجسم میشد که خودم نزی را گرفته‌ام، شوهرش هستم، در یک خانه باهم زندگی میکنیم و من نگاه ستایش باو دوخته‌ام، و دلم نمیخواهد او دست به سیاه و سفید بزند، و پیای نازش را میکشم، قربان صدقه اش میروم و دست و پایش را میبوسم، و مثل یک ملکه در صدر اطاق می‌نشانم و خودم با نهایت شوق و نشاط در آغوشش میگیرم و خود را خوشبخت احساس میکنم و آرزویی جز تأمین خوشبختی او ندارم.

بی اختیار در دل گفتم اینهم یک زن است او هم یک زن، هر دو یک سن دارند، شکل هم‌دیگرند، شاید هم بتوانم بگویم که ما مانم از او خوشگلتر و حساس‌تر است. پس این چه سرنوشت است که این بیچاره در این فلاکت و حقارت و نفرت زندگی کند و نزی معشوق و عاشفی چون من داشته باشد و در آستان سعادت بزرگ باشد!

پدرم مثل یک حیوان، بسیار نامرتب و کثیف شام خورد و بادست و دهان نشسته

در رختخوابش افتاد و ماما نم چراغ را خاموش کرد و مثل بیوه زنه‌های غریب افسرده و سرافکنده به رختخواب خودش رفت.

تا صبح در فکر بودم، هم در فکر مزاجت با نزی و هم در فکر بدبختی مادرم. صبح دریافتم که تصمیم قاطع گرفته‌ام: به ماما نم نگویم. فایده ندارد، ناراحت خواهد شد، جلوگیری خواهد کرد، با همه قوایش خواهد کوشید تا مرا از عقد کردن نزی باز دارد و این برای من تحمل‌ناپذیر خواهد بود؛ بهتر آنست که هیچ نگویم؛ بروم نزی را عقد کنم؛ وقتی که کار از کار گذشت و شوهر نزی شدم در يك موقع مناسب به ماما نم خبر دهم. در مقابل این عمل انجام یافته نخواهد توانست اعتراض کند؛ راضی خواهد شد. بعد هم که نزی را ببیند دوستش خواهد داشت... باید پیش از باز شدن دانشکده همه این کارها انجام یابد.

مادرم که از خانه بیرون رفت من هم به آماده شدن پرداختم. صورتم را با آنکه روز پیش تراشیده بودم باز هم تراشیدم. بیقرار و مشتاق از خانه بیرون رفتم. هیچ تردید نداشتم. از نزدیکترین راه و با کمال سرعت خود را به خانه نزی رساندم و با منتهای شوق در زدم.

استخدمی در را گشود و مثل اینکه میدانسته است که من خواهم آمد بمحض دیدنم گفت:

— صبر کنید به خانم خبر بدهم.

يك دقیقه بعد خود نزی دم در آمد. سلام را با روی گشاده و چشمان درخشان و لبان متبسم جواب گفت. دستم را گرفت. نگاهی بطرفین کوچه کرد و گفت:

— بیاتو. چه خوب آمدی. فکر میکردم که میآیی.

سراپا نمیشناختم. دست نزی میاروید. متوجه اطرافم نبودم. خود را در اطاق پاکیزه‌یی دیدم که فرش فاخر، مبلی ظریف، لوستر قیمتی و فضایی عطر آگین داشت و يك پنکه بزرگ آویخته شده از سقف خنکش میکرد. نزی نزد يك

من بر یک صندلی نشست. خدمتکارش شربت و شیرینی و میوه آورد. پس از رفتن او نزی در را بست و پرده جلودر را کشید، پیش من آمد، صندلیش را نزدیکتر آورد و با شیرین زبانی گفت:

– خوب جونم، حالا صحبت کنیم. دلم برات تنگ شده بود. بنظر م میرسد که دیشب درست خوابت نبرده است و تا صبح فکر کرده‌یی. تقریباً یقین داشتم که در نتیجه این تفکر امروز پیش من خواهی آمد.

دل دل میزدم. خیال می‌کردم که جز با صدای لرزان نخواهم توانست حرف بزنم. بزحمت گفتم:

– خودت میدانستی که با من چه کرده‌یی!

– همان کار که تو با من کرده‌یی!

– نمیتوانم باور کنم!

– من هم نمیتوانم باور کنم که جوانی مثل تو زنی مثل مرا که جای مادرش است

دوست بدارد!

– او، چه خیال‌ها!

– پس دوستم میداری؟.. واقعاً؟

– حقیقه! دیوانه شده‌ام.

– البته! دوست داشتن زنی مثل من عین دیوانگی است.

– بعکس. فکر کرده‌ام: عین عقل است. ایمان پیدا کرده‌ام که بهتر از تو در

رنیا نصیب من نخواهد شد.

خندید و گفت: پس می‌خواهی من نصیب تو باشم؟

– آرزویی جز این ندارم.

– چه خوب!.. اما اگر راست می‌گویی چرا مامانت را پیش من نیاوردی؟

– مامانم را؟ بچه مناسبیت؟

– اولاً برای اینکه با هم آشنا شویم. مگر نگفتی که آن خانم همسن من و شبیه من هستند؟

– چرا. شباهت عجیب!

– خوب. قرار شد همدیگر را ببینیم. بعلاوه باید مامانت بیاید و مرا برای تو خواستگاری کند.

با دستپاچگی و اضطراب گفتم: اوه، نه، اینرا نگویند. خیال کنید که من در این دنیا تک و تنها هستم.

– عجب! پس مامانت مخالف است؟

– نمیدانم. در این خصوص چند ساعت فکر کردم و نتوانستم بجایی برسم.

– اصلاً به مامانت نگفتی؟

– فکر کردم که لازم نیست.

– پس شاید تصمیم نگرفته‌یی که پیشنهاد مرا قبول کنی؟

– چرا: تصمیم جدی گرفته‌ام. برای همین آمدم... آمدم بگویم که در اختیار

تو هستم و حاضرم هر وقت بگویی و بهر ترتیب که بخواهی عقدت کنم.

– بی اطلاع مادر و پدرت؟

– پدرم که هیچ؛ دورش بینداز! مامانم هم بعد خواهد فهمید.

– و اوقاتش تلخ خواهد شد!

– هرگز. بیش از آن دوستم میدارد که ملامتت کند یا اوقاتش از کارهایم

تلخ شود.

– پس میگویی که اصلاً کاری باین کارها نداشته باشیم؟

– بله. خیال کن که هیچکس را ندارم. سعادت من در این خواهد بود که فقط

خودم را بخواهی و بهیچ چیز دیگر اهمیت ندهی.

– خودت را میخواهم و بهیچ چیز دیگر هم کار ندارم. باین دلیل:

و در آغوشم گرفت. چند دقیقه از تأثیر بوسه‌ها و نوازش‌ها و کلمات شورا انگیزش از دنیا بی‌خبر بودم. بعد خود را عقب کشید و گفت:

... عاقل باشیم. همه چیز باید بماند برای بعد از عقد کنانمان. یک چیزی بخور تا وقتش را تعیین کنم.

بزوریک گل شیرینی و یک پر گلابی که خودش پوست کند بمن خوراند. چند بوسه کوتاه هم بمن داد. آنگاه گفت:

... خودتو وقتی در نظر نگرفته‌یی؟

... نه، تسلیم نظر تو هستم.

... مثلاً اگر بگویم هم امروز.

... خواهم گفت: هم الان.

... اوه! چه عجله داری منوچ جان!

برای این است که می‌ترسم این نعمت از دستم برود. فکر میکنم که هر چه

زودتر بهتر!..

... چه خوب! شناسنامه‌ات همراهت است؟

... بله. اینست.

شناسنامه‌ام را از جیبم بیرون آوردم. گرفت و نگاهی کرد و بعد خنده کنان گفت:

... خوب، من هم حاضرم. حق با تست. هر چه زودتر بهتر. تازه پانزده دقیقه دیگر

میرسیم. بیا آلبوم‌ها را تماشا کن تا لباس بپوشم و برویم.

هرگز نتوانسته‌ام بیاد آورم که در ساعات پیش از ظهر آنروز بر من چه

گذشت و چه حالی داشتم، فاصله بین خانه نزی و دفتر ازدواج و طلاق را چگونه پیمودم، آنجا

چه‌ها احساس کردم وقتی که صیغه عقد خوانده می‌شد در عثه‌یی که بر تنم افتاده بود از چه قبیل

بود، و وقتی که سند و قبالة عقد را گرفتم چه فکر میکردم! بانزی بخانه او باز گشتم.

روز را با او گذراندم. شب وقتی بخانه رفتم که برادر و خواهرم خوابیده بودند. پدرم نیامده بود. مامانم در را برویم باز کرد. دوانگشتش جوهری بود. اینرا وارد اطاق که شدم دیدم. تا آنجا به پرسش های مادرم جوابی جز خنده نداده بودم: از دیر آمدن من اظهار نگرانی میکرد ولی نمیدانست چه ساعت است. چون گفتم ساعت یازده است متعجب شد. عمداً یابی اراده بدلیل شوق و شورید گیم سند و قبالت عقد را بدست داشتم. آنرا روی میز انداختم. مامانم جلو آمد و گفت:

- اینها چیست منوچ؟

دستم را روی اوراق گذاشتم و گفتم:

- اول تو بگو که چه مینوشتی تا من هم بگذارم اینها را ببینی.

- هیچ!.. چیزی نمینوشتم... از کجا میگوی؟

- از انگشت هایت: غرق جوهر است. قول میدهم که اقلاده دوازده صفحه

نوشته باشی

- نه. قلم را جوهر کردم.

- دروغ نگو مامان. راستش را بگو: باز دل به کسی داده ای؟ باز عاشقی

پیدا کرده ای؟...

اینها را با خنده گفتم، با مهربانی گفتم، با لحن يك محرم اسرار گفتم؛ با

وجود این مامانم رنگ پرنگ شد و بادستپا چگی گفت:

- چه مزخرف میگویی! باز رفتی سر این حرف های مهمل!

دستهایم را روی شانه اش انداختم و گفتم:

- بله مامان. همان حرف ها، اما با لحن دیگر... مگر نمی بینی؟ نه عصبانی

هستم نه اوقاتم تلخ است. میخندم و میگویم. باید بدانم. اول ماچت کنم بعد بگو.

همینکه بوسیده اش سر عقب کشید، صورتم را بطرف روشنایی گرداند و با

حیرتی اضطراب آلود گفت:

- چه؟ يك عطردیگرا از عطرهاى روسی! نفهمیدم!... اصالتو کجا هستی؟
چه میکنی؟..

و بیشتر به صورتم دقیق شد. دلم لرزید: لرزشی که مسرت آلود بود. حدس
زدم که اثر بوسه های «نزی» را پیرامون دهانم یافته است و گفتم:

- نتوانستی بفهمی مامان؟.. پس بیا این کاغذها را ببین...
قبانه وسند را گرفت و گشود. میدیدم که آشفته است. مثل اینست که نمیفهمد.
يك دقیقه که آنها را زیرو رو کرد گفت:

- چیست؟ اینها چیست؟

- نفهمیدی مامان جانم؟ قربانت بروم، نفهمیدی؟.. من زن گرفته‌ام!..
قباله از دستش افتاد. دودستش به پهلوها آویخته شد. چند لحظه مثل مجسمه
حیرت بی حرکت ماند. سپس چهره اش درهم رفت و ناگهان با صدایی بلند و لحنی هراس
آلود گفت:

- چی؟.. چه گفتی؟.. زن گرفتی؟..

نگذاشتم خنده و خوشروییم خلل یابد و باهمان لحن که داشتم گفتم:
- بله مامان! مگر من حق نداشتم زن بگیرم؟

- دیوانه شده‌یی! هذیان می‌گویی! با چه چیت زن گرفتی!.. کجا؟... کی؟.. چه

گندبالا آورده‌یی؟.. چه کثافت بریش خودت بسته‌یی!!

- ناراحت نباش مامان! خاطر جمع باش!.. يك زن خوب گرفته‌ام!..

- گرفته‌یی؟ عقد کرده‌یی؟

- بله مامان. عروسی هم کرده‌ییم! تو که درست نگاه نمی‌کنی! این قبالة

عقدمان است که نویریا انداخته‌یی!

سراپا لرزان خم شد، قباله را برداشت، اسم مرا واسم نزی را کنار هم دید
و گفت:

- کیست این خانم؟ چکاره است؟ کجا پیداش کردی؟ دختر کیست؟

— عصبانی نباش ماما تا همه چیز را بگویم.

— خیلی خوب، بگو.

— اولاً اطمینان داشته باش که زنی که گرفته ام زن بدی نیست. میخواهم بگویم که اگر تو بدی او هم بد است.

— یعنی چه؟ بچه مناسبت با من مقایسه اش میکنی؟

— باین مناسبت که کاملاً شبیه تست، مثل یک سیب که دو نصف کرده باشند به هم

شبیهید: قدش، تن و توشش، سرش، صورتش، طرز حرف زدن و خندیدنش. نگاهش،

همه چیزش بتو شبیه است... هم سن تو هم هست...

وحشت زده از جا برخاست و گفت:

— هم سن من؟ .. هم سن من؟!!

خندهٔ محبت آمیزی کردم و گفتم:

— بله ماما، مگر چه اشکال دارد؟ مگر چه عیب دارد؟ زن وقتی که به سن تو باشد

زن است... زن حسابی است!

.. دیوانه! .. دیوانه! .. حتماً دروغ میگوئی؟ امکان ندارد!

.. باور کن ماما. قبلاً هر ابدقت بخوان، تاریخ ولادتش آنجا نوشته شده است.

چهل سال دارد؛ عیناً مثل تست، بهمین خوشگلی؛ بهمین جوانی، بهمین خوبی! .. اول

دفعه که دیدمش خیال کردم که تویی ... شاید هم بهمین جهت دلم را برد. بدلیل

آنکه ترا ماما از جانم بیشتر دوست میدارم عشق او هم در دام جای گرفت. بعد دانستم

که او هم بمن علاقه مند است. یگانه گناهی که در این مورد کردم این بود که بتو نگفتم.

آمدم تا بگویم اما تو چیزهایی گفتی که منصرف شدم. ترسیدم که مخالفت کنی و در

زحمت افتم. نمیتوانستم چشم پوشیدن از او را در تصورم بگنجانم. فکر کردم که تو

وقتی که همه چیز را بدانی حق بمن خواهی داد. امروز عقد و عروسی کردیم. زن

متمولی است. بعهده گرفته است که از همه حیث اداره ام کند. به خانهٔ خودش خواهم

رفت؛ اما ندهمیشه؛ خودش اینطور خواسته است؛ مایل نیست که من فعلاً اینجا را ترك گویم؛ تفاوتی نخواهد کرد؛ میتوانی فرس کنی که چیزی پیش نیامده است. اوقات تلخ نباشد ماما. همین که نزی را ببینی و دو کلمه با او حرف بزنی از او خوشتر خواهد آمد. اول دفعه که با او مواجه شوی تصور خواهی کرد که خودت را در آینه دیده‌ی... نمیدانی چقدر مرا دوست میدارد! معتقدم که مزاجت با او سعادت بزرگی است که نصیب من شده است. اگر زیباترین و متمولترین و مهر باقترین دختر شهر را هم برای من می‌گرفتی اینقدر خوشبخت نمیشدم!

این چیزها را که میگفتم، ماما نم‌نشست و کم‌کم روی خود خم شد. سرش را میان دو دستش گرفت. پس از تمام شدن حرف من ساکت ماند. رفتم سرش را بر سینه گرفتم. بوسه بر موهایش زدم و گفتم:

- اوقات تلخ نباشد ماما. بزودی تصدیق خواهی کرد که بدنکرده‌ام. بعقیده خودم در مدت زندگی تا کنون کاری باین خوبی نکرده‌بودم و تا آخر عمرم نیز بهمین عقیده خواهم ماند. خودت را نگاه کن نزی را نگاه کن با این تفاوت که تو يك عمر زحمت و محنت و عذاب کشیده‌ی و شور و نشاط جوانی را تا حدودی از دست داده‌ی اما او از این جهات میتوانم بگویم که در اوج و نشاط است... زنی است پر عاطفه، حساس...

سربلند کرد. نگاه عجیبی در چشمانم انداخت و مثل اینکه میخواهد کلام مرا تکمیل کند گفت:

- و حق دارد باین جوان بیست و دوسه ساله پیوند کند! و این جوان که تو باشی تصدیق میکنی که حق با او است...

هماندم مقصودش را دریافتم؛ در عالم خودم بودم و با لحنی سکر آلود گفتم:

- بله ماما، واقعا تصدیق میکنم!

آهی کشید و گفت:

— همه همینطورند: به غریبه‌ها حق میدهند. وقتی هم که پای منافع خودشان پیش آید همه چیزهایی را که انکار میکردند باور میکنند.
و آه دیگری کشید، سرش را تکان داد، چشم بزمین دوخت و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت.

مقصودش را فهمیدم، اما آشکار بود که در آن موقع هر چه بگویم بی‌معنی و لوس خواهد بود. چند دقیقه من هم ساکت ماندم و فکر کردم؛ تفکری مغشوش که مخلوطی از نزی و ما درم بود. بنظر میرسد که یک بی‌انصافی بزرگ روی نموده است که عامل اصلیش منم: مادر مرا سال‌ها با نهایت خشونت محکوم به آن کرده بودم که خود را پیر و بی‌حق از همه چیز محسوب دارد، و نزی را که از همه حیث مثل مادر بود یک زن جوان بمشردم و با و حق میدادم که شوهر جوانی داشته باشد. پدر مرا پدر معتاد و مفلوك و بی‌اعتناء به زن و سراپا خرابم را که اثرش در خانه برای مادرم بیش از اثر سگی نبود که پیوسته پارس کند و پر و پاچه بگیرد برای مادرم بعنوان شوهر کافی میدانستم، و خود در بحبوحه جوانی بازنو هم‌سن و هم‌شکل مادرم مزاجت میکردم!

— با خود گفتم: این نمی‌شود! باید فکر کنم. باید حساب کنم. باید

بفهمم.

و ناگهان از جا برخاستم و بصدای بلند گفتم:

— حالا میفهمم! ... حالا میفهمم! ...

مادرم سر برداشت و با حیرت گفت:

— چه چیز را؟

— حالا باشد ماما. تو حال نداری و من احتیاج بفکر کردن دارم! بعد صحبت

خواهیم کرد.

ساعاتی از شب را در بسترم به تفکر گذراندم. با آنکه در يك مرحله جدید از زندگیم وارد شده بودم و با آنکه شوق وصال نزی و سعادتى که دره ز اوجت با او برای خود یافته بودم جاداشت که مجالی برای تفکر در هیچ چیز دیگر بدمانم ندهد بیشتر تفکرات و تخیلاتم در آن شب مربوط به مامانم بود.

صبح با کمال بی قراری پیش نزی رفتم، و تا دیدمش و سلامش کردم پیش از آنکه ببوسمش گفتم:

— نزی جان، باید تو و مامانم هم دیگر را ببینید... دلم میخواد تو پیشقدم شوی!

— چشم! البته که پیشقدم میشوم. تصدق تو و قربان مامانت هم خواهم رفت. همه چیز را گفتمی به مامانت؟

— بله، گفتم.

— اوقاتشان تلخ شد؟

— نه. البته ناراحت شد، برای آنکه نمیدانست. باید ترا بشناسد. امشب ممکن

است بیایی به خانه مان؟ خواهر و برادرم رامین فرستم به سینما، پدرم هم که مثل همیشه در منزل نیست.

— چشم، میآیم.

دو ساعت با نزی بودم. از خانه او که بیرون آمدم خود را با يك نوع اضطراب و بیقراری مشتاق آن دیدم که به خانه باز کردم. در یکی دو سال اخیر هرگز در آن موقع روز به خانه باز نگشته بودم. ساعت ده بود که رسیدم. در زدم. بزودی دانستم که بچه ها هم در خانه نیستند. به خانه عمو جانم فته بودند. در را با کلیدی که داشتم گشودم و بدرون رفتم و در را از داخل قفل کردم. مثل يك جاسوس وارد شده بودم. تصمیم گرفته بودم که مامانم را و همه جاهایی را که ممکن بود چیزی در آنها پنهان کرده باشد جستجو کنم، و این کار را کردم. در يك جعبه كوچك يك دستبند طلا پیدا کردم که پیش

از آن هرگز ندیده بودم. تازه بود، ظریف بود؛ بی شبهه اثر يك سلیقه ممتاز و شاعرانه بود؛ شاید هدیه‌یی بود که به مامانم داده شده بود، از طرف چه کس؟ هیچ نشانی وجود نداشت که ایشان دهد...

در يك جعبه مقوایی بزرگ که جای کفش یا چیزهای دیگر از آن قبیل بود يك دسته کاغذ زیر يك بسته جوراب پاره پنهان شده بود. این کاغذها را و برداشتم و با خود گفتم: دنبال همین چیزها میگشتم.

همه را در جیبم جای دادم و جاها بی را که نگشته بودم گشتم. دیگر چیزی نیافتم جز يك پاکت كوچك ضخیم که برگ کاغذی با همان ضخامت در آن بود و بر آن برگ این سطور نوشته شده بود:

«عزیزم. عذر می‌خواهم اگر درستی کردم. این قدرت را همیشه داشته‌ام و اکنون نیز دارم که احساساتم را در بند عقل و تقوایم بگذارم. چیزی را که تو خود اعتراف نکرده‌ای می‌خواهی که من اعتراف کنم؟ من اعتراف را در چشمانت و در سیمای حزن آلوده خواندم؛ تو هم چشم بینا و دل روشن بین داشته باش و بخوان... اما در همه حال باید منتظر باشیم تا چه پیش آید. باید بدانیم که سر نوشتمان چه خواهد بود. همیشه گوش به زنگم که تو تلفن کنی. فعلاً در زندگیم همین يك نغمه خوش آیند وجود دارد: دریغ مکن.»

این نوشته هیچ امضاء نداشت. سه چهار دفعه خواندمش و جز آنکه دفعه اول از آن فهمیدم بودم چیزی نفهمیدم. با خود گفتم:

— يك عشق!.. مبدانستم!.. هرگز نتوانسته است بی عشق زندگی کند!

و خشمی را که از ته مانده آثار تعصب قدیم سرچشمه گرفته بود فرو نشاندم و

زیر لب گفتم:

— اما حق دارد، کاملاً حق دارد!

و در کنجی نشستم و کاغذهایی را که از زیر جوراب پاره‌ها پیدا کرده بودم جلوم

ریختم. اولین کاغذی که بدستم رسید سه برگ از یک یادداشت اداری بود و روی آنها مادرم چیزهایی نوشته بود. هر سه صفحه تقریباً سیاه شده بود ولی سرپا قلم خوردگی بود. پیدا بود که این سه صفحه را در مدتی طولانی سیاه کرده و هنگام نوشتن آنها دستخوش تزلزل و تردد و گیجی شدید بوده است. آنچه در این سه صفحه قلم نخورده مانده بود این عبارات پراکنده و نامربوط بیکدیگر بود:

«تسلیم من در مقابل این همه عذاب، این همه دجر و میت، یک نوع خودکشی است...»

«همه کس خودخواه است و هیچکس بمن حق نمی دهد که یک لحظه خودم را بخواهم!»

«قانون نوشته اند، مقررات اجتماعی وضع کرده اند و همه افراد بزرگی و خردمندی هم که این کارها را کرده اند در همان حال خود را نیز در نظر داشته اند، امامن مجبورم که خودم را فراموش کنم...»

«پس چرا خدا همه این چیزهایی را که بمن داده است نمی گیرد تا راحت شوم!...»

«اینهارا حتماً خدا نگفته است!»

«حاضر در همه دادگاه های دنیا ثابت کنم که شوهر ندارم. و هر گز هم نداشته ام...»

«همه کارهای دنیا معامله است. زناشویی هم معامله است، یک معامله بزرگی، بزرگترین معامله که با زندگی انسان، با همه عمرش، با همه وجودش سروکار دارد... در معامله بی هم که حاصلش خرید چغندر و پیاز و پنبه باشد رضای طرفین شرط است و معامله جز با رضای طرفین صورت نمی گیرد، اما قانون و شرع و عرف، شوهر کردن و شوهر داشتنی مثل شوهر کردن و شوهر داشتن مرا صحیح می شمارند، و اجازه میدهند که یک طرف این معامله از هر جهت مجبور و مغبون باشد... نه، یا

این حکم شرع و قانون نیست و با هر چه به این عنوان گفته و نوشته شده است درست نیست.»

«امروز تصمیم گرفته‌ام که انسان باشم... انسان کسی است که بتواند فکر کند، استدلال کند، بد و خوب را تشخیص دهد... می‌خواهم پشت پا به همه این حرف‌هایی که زندگیم را تیره کرده است بزنم. می‌خواهم از میان این همه عشق...»
نوشته ناتمام مانده بود. بی‌اراده گفتم:

— حق‌داری، حق‌داری مامان؛ باید عشق را بپذیری... اما کدام عشق؟

به مطالعه نامه‌ها پرداختم. هر چه بود نامه عاشقانه بود، نامه‌هایی بود از دو سال پیش تا آن اواخر. نویسندگان این نامه‌ها شاید از پنجاه تن بیشتر بودند. به بعضی خط‌ها فقط یک نامه دیده می‌شد؛ اما بعضی دیگر چند نامه نوشته بودند. می‌خواندم، گاه محزون، گاه متفروگه عصبانی می‌شدم. سرعت نامه‌هایی را که پیدا بود بی‌جواب مانده و دنبال نشده است کنار گذاشتم و سی‌چهل نامه را که حکایت از مکاتبات با دوام می‌کردند برگزیدم. از بعضی آن‌ها چگونگی جوابی که مامانم داده بود حدس زده می‌شد. چند نامه حکایت می‌کرد که ملاقات‌هایی هم بین مادرم و نویسنده‌های آن نامه‌ها دست داده است. عبارات چند نامه دیگر آشکارا جواب‌های تشکر آمیز و عاشقانه‌یی به نامه‌های محبت آمیز بود؛ مسلم بود که مامانم جواب‌هایی نرم و مساعد داده، و این جواب‌ها را دریافت کرده است. این نامه‌ها ریشه‌یی بر تنم انداخت. اما مجموع این نامه‌ها که نزدیکترین تاریخ‌شان از هشت ماه پیش جلو تر نمی‌آمد از مکاتبات و معاشقات دنبال نشده و ناتمام حکایت می‌کرد... و چون باز هم جستجو‌هایی کردم و چیز دیگری نیافتم با خود گفتم:

— تا چند ماه پیش بوده، بعد از آن قطع شده، نمی‌دانم چرا! شاید یک عشق

دیگر یا برس همه این‌ها گذاشته است... باید بدانم. باید چند وقت دیگر مثل سابق مراقب باشم!

نزدیک ظهر کاغذ هارا همانجا که بود گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. به نزی گفته بودم که ظهر برمیگردم. با او ناهار خوردم، سه ساعت بعد از ظهر بیرون آمدم. قدی میوه و شیرینی خریدم و به خانه رفتم. مامانم تازه رسیده بود. بچه ها هم آمده بودند. آهسته به مامانم گفتم که عصر نزی بدیدنش خواهد آمد. اول غروب بچه هارا به سینما فرستادم. چند دقیقه بعد نزی آمد. بین لباس هایش لباسی را که شباهت بیکمی از لباس های مامانم داشت انتخاب کرده و گفته بودم همان را بپوشد. مامانم را نیز واداشته بودم که همان لباسش را بپوشد. من در ا بروی نزی باز کردم. وسط حیاط که رسیدیم با مامانم که از اطاق بیرون آمده بود مواجه شد؛ هر دو یکه خوردند. چنان متحیر شدند که کلمه «سلام» بر لب هر دو آویخته ماند و تاده بیست ثانیه نتوانستند چیزی بگویند. من خودم را به میان انداختم، نزی را بطرف مامانم راندم، دست همدیگر را فشردند با حیرت بروی هم خندیدند و اندکی بعد باشوق و شغف، همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. در ایوان که برای پذیرایی آماده شده بود به صحبت نشستیم. پر حرفی و شیرین زبانی، نزی مامانم را مفتون کرده بود. ملامت و مهربانی مامانم نزی را به اوج شیفتگی رسانده بود. من هر دو را تماشا می کردم و گوش بهر دو دادم و در وجد بی پایان غوطه میخوردم. چند دفعه تنهاشان گذاشتم تا بدلیخواه صحبت کنند. چند دفعه که صحبتشان فقط مربوط به من بود، در صحبت شرکت کردم. نزدیک دو ساعت طول کشید. مثل دو خواهر بسیار مهربان از هم جدا شدند پس از رفتن نزی مامانم در چشمان کنجکاو من نگریست و گفت:

- هیچ نمیتوانم بگویم، جز اینکه بی اندازه خوب است.

- دوستش داری مامان؟

- خیلی! باور کن... امامیترسم که...

- که چه بشود؟

.. که عشق و علاقه تان بهم دیگه پایدار نماند.

- اشتباه میکنی ماما! یقین بدان: این زن اولین و آخرین عشق زندگی من خواهد بود.

.. خوش بحالش!..

- چرا نمیکویی خوش بحال من؟

- بیشتر خوش بحال او.

و آهی کشید، و خطوط حزن که در این یکی دوساعت چهره اش را ترک گفته بود بجای خود باز گشت.

از نامه ها، با ماما نم هیچ نگفتم. دهرادور مراقیش بود. همه احوال و کار های اسرار آمیزش را در خانه زیر نظر می گرفتم و در هر فرصت در خیابان دنبالش میکردم. چند دفعه دیدم که نامه در صندوق پست انداخت. یکی دو دفعه متوجه شدم که در ساعات بعد از نیمه شب پس از خفتن همه اهل خانه به اطاق رفت، چراغ روشن کرد و چیزهایی نوشت. تصور اینکه باز هم مردان هوسباز بتوانند فریبش دهند و ماجراهایی برایش پیش آید ناراحتم میکرد اما در همه حال اعتراف میکردم و گاه که تعصبی و خشمی در خود احساس میکردم بخود نهیب میزدم که حق دارد، حق دارد!..

زندگیم بانزلی، بیشتر باین اعتراف و ادارم میکرد: میدیدم که این زن در اوج حرارت و حساسیت است؛ میدیدم که سرپای وجودش احتیاج به عشق، به شوهر، به نوازش، به محبت دیدن، به همدمی مهربان داشتن است؛ میدیدم که با وجود چهل سالگی زن است، جوان است، پر شور است. پر عاطفه است، حساس است و در آغوش من چنان خوشبخت می شود، چنان قهقهه رضا و مسرت میزند، و با چنان صراحت زبان به وصف لذت و طرب می که ادراک میکند میگشاید که خیال میکنی اگر مرا نمی یافتی با من زناشویی نمی کردی بفاصله مدت کوتاهی از محرومیت دیوانه میشد و یا از احتیاج

دست به خود کشی یا کارهایی بدتر از خود کشی میزد!
 یکروز پس از آنکه ساعات عشرت را با نزی گذراندم و بیرون آمدم با حرارت و
 هیجان شدیدی با خود گفتم:

— حالا میفهمم!... این زن نازنین، مادر محروم و بدبختم، سالها بمن میگفت که
 نمی فهمم و من باز نمیفهمیدم و احمقانه با او دشمنی می کردم و بدلیل آنکه مادر من
 و خواهر و برادرانم بودم محکومش می کردم که در حرمان و بدبختی و بی نصیبی از
 همه چیز بیوسد و بمیرد! این چه ظلم بود که می کردم؟ چه فرق می کند؟ او هم مثل
 نزی است، شاید حساس تر و پرشورتر و بمراتب بیش از او محتاج به مرد، محتاج به
 عشق، محتاج به شوهر... و شوهرش پدر من است که فاقد همه مزایای انسانیت و مردانگی
 است! نه، نمیشود! این ظلم نباید دوام یابد! مامانم، مامان، مامان، متمدیده و بیچاره! ام نباید
 بیش از این ذلت و محرومیت بکشد!

به خانه که رسیدم به مامانم گفتم:

— مامان، امروز عصر باید من و تو دوبدو بگردش برویم.

— برای چه؟

— برای اینکه حرف بزنیم.

— در چه خصوص؟

— در خصوص تو!...

و چون دیدم که متحیر است گفتم: یادت هست مامان؟ مدت ها بمن میگفتی که
 نمی فهمم و من تصور میکردم که مزخرف میگویی! و در جهل عجیب خودم میماندم! حالا
 فهمیده ام؛ نزی بمن فهماند، همه چیز را... حالا دیگر میدانم که در حق تو چه ظلم شده
 است، و تو همیشه چه در حق داشتی!

باتبسمی اسرار آمیز گفت: حرف های عجیبی میزنی!

— باشد تا عصر!... حالا دیگر باید همه چیز بین ما گفته شود.

عصر با هم از خانه دور شدیم. در خیابان پهلوی، در همان نقطه که اول دفعه نزی را دیده بودم با ما مانم کنار جوی، پای درخت‌ها، نشستیم و من که تا آن وقت ساکت مانده بودم بی مقدمه گفتم:

-- مامان، همه کاغذ هات را خواندم.

-- کدام کاغذها را؟

-- کاغذ هایی را که در کمدت بود. نامه های عاشقانه بی را که برایت از چند

سال پیش تا این اواخر نوشته اند!

-- آه! دیوانه... من همه اینها را فراموش کرده‌ام. از این مهملات فراوان

بوده است.

- میدانم مامان... اما گوش کن. می بینی که من عصبانی نیستم، دیوانه نیستم،

همان منوچ احمق و بیشعور و کند فهم چند سال پیش نیستم، تعصب جاهلانه

ندارم؛ فکر کرده‌ام، مدتی مدید فکر کرده‌ام و حالا می‌خواهم با تو، مامان، راجع به خودت

حرف بزنم.. خاطر جمع باش. نترس؛ مرا محرم اسرار ت حساب کن؛ همه چیز را

بمن بگو.

-- چه می‌خواهی بگویم؟

-- می‌خواهم رک و راست بمن بگویی که الان چه کس را دوست میداری؟

مادرم بیشتر ناراحت شد، چهره اش تیره شد. بخشم ره از من گرداند و

بتندی گفت:

- هیچ کس را منوچ! دست از من بردار!..

چانه اش را با مهر و مدارا گرفتم، سرش را بطرف خود گراندم و با خنده

و خوشرویی گفتم:

-- فایده ندارد مامان. باید به من بگویی.. من میدانم که تو هیچ وقت بی عشق

زندگی نکرده‌ای؛ اصلاً نمی‌توانی بی عشق زندگی کنی، و کاملاً هم حق داری!

با حیرت گفت: شوخی میکنی منوچ! مسخرگی میکنی؟ بد جنسی میکنی!

دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم :

.. نه مامان. به مرگی خودت ، به جان نزی که باندازه تو دوستش میدارم نه، دروغ میگویم، نه بدجنسی می کنم. گفتم که دیگر من آن بچه احمق و بی شعور سابق نیستم. بانزی که عروسی کردم همه چیز را فهمیدم . بگذار واضح و آشکار به تو بگویم: این زن هم مثل تست، شبهه تست، مکرر گفتم که شاید تو از او زیبا تر و شاداب تر و مخصوصاً حساس تر هم باشی. من می بینم که این زن سراپا شوق و شور و نشاط است، می بینم که همه وجودش احتیاج به مرد، به عشق، به نوازش، و به شوهر دارد وقتی که این چیزها را احساس کردم و ترا در نظر آوردم دیدم که، به تو ظلم شده است ، محرومیت کشیده یی، رنج و عذاب کشیده یی، مثل کسی بوده یی که در زندانی تاریک جایش دهند و در دنیا را به رویش ببندند و محکومش کنند که از همه چیز، و از همه حقوقش، و از همه دل خواه هایش بی نصیب باشد. این وضع تو بود و من نمی فهمیدم، تعصب داشتم، از روی جهل و خودخواهی و باصرفاً بدلیل بچگی خیال می کردم که تو دیگر حق نداری خود را یک زن، یک جوان، یک موجود حساس و پر شور حساب کنی، و باید با پدر و رازا انسانیت مابسازی. اما حالا پرده جهل از پیش چشم برداشته شده است و بتو میگویم که باید راضی زندگی کنی، باید حقوقها و نصیب هابی را که از آن محروم بوده یی باروشی شرافت آمیز بدست آوری میفهمی ؟ ..

مامانم مثل این بود که حکایاتی عجیب و هیجان انگیز می شنود: تکان میخورد؛ جای پاهایش را دمام عوض میکرد؛ دو دست به هم میمالید؛ نگاهش را با آشفستگی بین چشمان من و دهانم، بالا و پایین می کرد. مدتی هم پس از تمام شدن حرفه من ساکت ماند، تا گفت :

.. بله منوچ. میفهمم! .. اما چه میخواهی بگویی؟ چه فکر کرده یی؟

.. فکر کرده ام که تو باید زندگی کنی، آنطور که وجودت و دلته و احتیاجات و واقعیت حکم میکند زندگی کنی. پدرم بمرحله یی رسیده است که دیگر امید یی باو نمیتوان

داشت. فکر کردم بلکه راهی پیدا کنم و بتوانم از این نکبت و رذالت که در آن غوطه میخورد بیرونش آورم: عرق و تریا کشر را ترك کند، باشعور شود، مرتب شود؛ يك شوهر واقعی شود و قدر زنش را بداند.

.. خاك بر سرش! مرده شو تر کیش را ببرد... امکان ندارد.

.. واقعاً! من هم بهمین نتیجه رسیدم که نشدنی است، او باید با همین وضع زندگی کند و روز بروز هم بدتر شود تا بمیرد.

مامانم آهی کشید و گفت: دره واقعی که من هم جانم تمام شده باشد.

.. نه مامان، مجال است! نمیگذارم منتظر بمانی! باید بهمین زودی از شر او نجاتت بدهم. باید طلاق را از او بگیرم. اما قبلاً باید بدانم که اینها که امروز دوست میدارند کیستند و توازان میان کدام يك را ترجیح میدهی! اگر واقعاً بکسی سلاقه میدهدستی بمن بگو که آن آدم کیست؟

.. که چه بکنی؟

.. تو بمن بگو، دیگر کاری به چیزهای دیگرش نداشته باش! میخواهم بفهمم، میخواهم اینها را بشناسم. میخواهم با نظر و موافقت خودت بین اینها که دوست می دارند یکی را انتخاب کنم، یکی را که واقعاً خوب باشد، اطمینان بخش باشد، با شرف باشد، با توعهد و پیمانی ببندد؛ مسلم باشد که آدم ثابت قدم و با وجدانی است و ترا خواهد گرفت. آنوقت من پدرم را و دارم که طلاق بدهد..

مامانم ساکت ماند سرزیر انداخت و با حالتی عصبی مشغول بازی کردن با انگشتانش شد. دمام سر بر میداشت و نگاهی بمن میگرد. پس از چند لحظه با ملایمت و مهربانی گفتم:

.. حرف بزن مامان جان، بمن اعتماد داشته باش. من وظیفه خود میدانم که

ترا از این همه عذاب که سالهاست استخوانت را آب میکنند نجات بدهم. تا پای جانم

ایستاده‌ام. افسوس میخورم که چرا زودتر نفهمیدم. کاش همان وقت‌ها که بمن می‌گفتی
 نمیفهمم، توضیح میدادی، و همه چیز را بمن میفهماندی.
 ماما نم‌آهی کشید و گفت:

– باز هم نمیفهمیدی؛ از توضیحاتم چیزی سرت نمیشد؛ در این مرحله وارد
 نبودی. حالا خدا خواسته است که با این زن مصادف شوی، دوستش بداری، عقدش
 کنی و بفهمی که زن را نباید باین زودی محکوم به محروم ماندن از همه چیز، و در
 واقع محکوم بمرگ کرد. اما هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم که چه میخواهی
 بکنی!...

– من؟ گفتم ماما: بسیار ساده است! کاری که من میخواهم بکنم دو مرحله
 دارد: یکی شناختن مردی که باید با تو زندگی کند و ترا از این محرومیت و این عذاب
 کشنده که سالهاست تحمل میکنی نجات دهد؛ باید این مرد را بشناسم؛ باید در وقت کنم،
 باید خاطر جمع شوم که مرد متقلب و هوسران و غیر قابل اعتمادی نیست و واقعاً
 دوست میدارد و واقعاً میخواهد با تو زندگی کند و مردی نیست که تو بادست گذاشتن
 در دست او از چاله بیرون آیی و در چاه افتی... مرحله دوم گرفتن طلاق تست
 از پدرم.

– فرض کن آن مرد پیدا شد و تو پسندیدیش و مسلم شد که واقعاً خوب است. اما
 چطور میتوانی پدرت را وادار به طلاق گرفتن من کنی؟

– راهش را پیدا میکنم ماما. هنوز فکر نکرده‌ام. خداهم کمک خواهد کرد.
 البته به من زودی با او حرف خواهم زد. سعی خواهم کرد که متقاعدش کنم. اگر
 زیر بار نرفت فکر دیگری میکنم.

مادرم آهی حاکی از نومیدی کشید و گفت:

– نمیشود منوچ. این مرد کله ندارد. آدم نیست. کلمه اول به کلمه دوم نرسیده
 فریادش بلند میشود. همیشه مست است؛ وقتی هم که مست نباشد آدمی نیست که بنشیند حرف

گوش کند و منطق و استدلال سرش شود؛ بعلاوه سمج است، يك دنده است، حرف حرف خودش است؛ بدتر از همه آنکه دیوانه است؛ ممکن است بمحض شنیدن حرفهای تو بکشدت و مرا هم بکشد.

باغرور و با قوت گفتم:

- بیجا میکند. حالا دیگر من آن بچه ضعیف و ترسوی قدیم نیستم. همینکه دستش را بطرف من دراز کند مچش را میگیرم و با يك فشار باوم میفهمانم که از مشت زدن برسندان نتیجه نمیگیرد. من او را پدر حساب نمیکنم. هرگز برای من و بچهها پدر نبوده است و هرگز هم نخواهد بود. يك جانور موزی و مزاحم است که از او در همه عمر مان هیچ جز رنج و عذاب ندیده ایم .. از چیزهایی که يك فرد را شایسته مقام پدری میکند هیچ ندارد. پس من با کمال قوت و با کمال شدت باینکار وادارش خواهم کرد.

- ممکن نیست؛ این خیره سر بیشتر لج خواهد کرد و تو نخواهی توانست وادار به طلاق گفتنش کنی.

- آن با خدا است. من یقین دارم که راهی پیدا خواهم کرد. باید طوری شود که او خود را مجبور ببیند و احساس کند که چاره‌ی جز طلاق گفتن تو ندارد!
مامانم باز هم مدتی فکر کرد. سپس گفت:

- نمیدانم. فکر میکنم که حریف تو هم نمیتوانم بشوم. فعلا این موضوع در سرت افتاده است.

- و آنقدر دنبالش خواهم کرد تا به نتیجه برسم.

- من از خدا میخواهم. بمرگ خودت اگر راه نجاتی پیدا نشود بهمین زودی یا خواهم مرد یا دیوانه خواهم شد.

- به آنجاها نخواهد رسید. بگو؛ تعریف کن. از این طرف خاطر جمع باش:
گرفتن طلاقت بعهده من: باقیش را بگو.

— آخر نمیدانم چه بگویم .

— حقیقت را بگو : من کاغذ هایی را که پنهان کرده بودی خواندم .
نویسنده هاشان را بمن معرفی کن .
— چه فایده دارد ؟

— فایده اش اینست که اولاً از آن میان بهتر از همه را انتخاب کنم و ثانیاً
بدیگران بفهمانم که دیگر نباید پایی تو باشند .
— میخواهی بروی با مردم دعوا کنی ؟

— آن دیگر بتو مربوط نیست . . . باید آسوده خاطر باشی . باید کسی کاری نکارت
نداشته باشد جز مردی که واقعاً خوب و باشرف و قابل باشد . . . راست بگو . تا کنون
چنین کسی را در نظر گرفته ای ؟
— نمیدانم . . . نمیدانم .

— بگو ، راست بگو ، مرگ من بگو . . . الان که باهم نشسته ایم عشقی در قلبت نیست ؟
کسی را دوست نمیداری ؟

— اوه ! ناراحتم میکنی منوچ ! اینقدر پیله نکن !

— دست بردار نیستم ! . . . باید بگویی . من بمیرم بگو .

— اوه ! اینقدر خودت را نکش ! نمی توانم بگویم .

— پس چیزی هست !

— نمیدانم ! وای ! . . . نمیدانم ! . . .

اطراف را نگاه کردم ؛ کسی نبود . دودست در گردنش انداختم ، موهایش را و
گونه هایش را و سینه اش را بوسیدم و گفتم :
— مامان جانم ، بگو ، قربانت بروم ، از من پنهان مکن : اگر واقعاً دوستم
میداری بگو .

گفت : تو تخم چشم منی منوچ جان .

— پس بگو . گفتم مرگ من بگو . کسی را دوست میداری ؟

-- بله ، بله ، بله .

-- اسمش؟

-- میشناسیش. خیال میکنم که بشناسیس.

-- چه بهتر. اسمش را بگو .

-- آخ خدا!.. میترسم!.. خیال میکنم که باز همان دیوانه قدیم هستی!

-- نه بمرگ خودت ماما! دیوانگی نخواهم کرد! اسم این آدم را بگو... راستی

يك کاغذ دیدم که توی کاغذهای دیگر نبود. حتماً مربوط باین آدم بود.

-- ماما نم چشم پایین انداخت و گفت:

-- بله... همان ...

-- حتماً آدم خوبی است؟.. بگو ماما.

مادرم راست نشست. زانوهایش را جفت کرد. برق تصمیم در چشمانش درخشید

و گفت:

-- بله منوچ، تو درست فهمیدی. من همیشه مورد توجه مردان بوده‌ام. هرگز

نشده است که چند نفر دوستم نداشته باشند. اینها دنبال من می‌افتند، نامه می‌نویسند،

هزار جور ادا در می‌آورند، گاه هم مزاحم میشوند، هزار وعده میدهند، هزار درباغ

سبز نشان میدهند؛ اما من همیشه ترسیده‌ام، همیشه در تردید بوده‌ام. بعضی اینها نظرم

را گرفته‌اند، عده‌یی هم بوده‌اند و هستند که خودشان اول دفعه رو بمن نیاورده‌اند بلکه

من به آنها توجه کرده و رغبتی در خود دیده‌ام و غالباً يك نگاه ويك لبخند متوجهشان

ساخته است، و بمن اظهار عشق کرده‌اند. بعد از ماجراهای گذشته که با اخراج من از

پرورشگاه پایان رسید ترسم بیشتر و احتیاطم نیز بیشتر شد: با جالب ترین

افرادی که رو بمن آوردند و اظهار عشق کردند کارم از سلام و عليك و مکاتبه تجاوز

نکرد. چند نفر را خیال کردم که دوست میدارم اما پس از مدتی درازیا کوتاه فهمیدم

که ارزش ندارند. حالا هم هستند افرادی که دست از من بر نمیدارند؛ اما مدتی است

که جز به يك نفر توجه ندارم

-- دوستش میداری؟

-- آری منوچ.. واقعاً دوستش میدارم.

-- او چطور؟

-- بیشتر از من... یقین دارم... ایمان دارم: روز و شب در فکر من است؛ يك لحظه

فراموش نمی کند. اما خدا میداند و بس که چقدر متین و چقدر با مقاومت است.

-- حالا بمن معرفی کن.

چشم در چشمم دوخت و پس از چند ثانیه که برق های گوناگون نگاهش

از تردیدش حکایت میکرد با صدای ارزان گفت:

-- همایون!

-- چه؟ همایون؟ کدام همایون؟ گفتمی که من میشناسمش؟

-- آری منوچ جان: خوب هم میشناسیش. چند دفعه دیدیش... با هم دوست

شده یید.

رعشه بی از شوق بر تنم نشست و گفتم:

-- همایون خودمان؟.. بازرس ویژه آقای وزیر؟

-- بله منوچ جان... همایون.

-- اوه عجیب است! هیچ نمی توانستم تصور کنم!.. بتواظهار عشق کرد؟

-- نه منوچ. من متوجه او شدم! من زیر چشم گذاشتمش! من اول دفعه احساس

کردم که این مرد را دوست می دارم. و باز هم من اول دفعه نگاه عاشقانه به او کردم

تا آنجا که با او حرف زدم، تا آنجا که توانستم مجذوبش کنم، تا آنجا که فهمیدم

که دوستم میدارد!.. بعد دودل باختۀ بی قرار شدیم...

-- و ..

نتوانستم کلامی را که در ذهنم خلیده بود تمام کنم. ولی مامانم فهمید و بالحنی

محکم گفت :

-- نه منوچ! همایون مرد با شرفی است، مرد متینی است. من هم او را واقعاً در روح جای دادم؛ واقعاً عاشقش شدم و عاشقش هستم و امیدها به او بسته‌ام. عشقمان به مرحله‌ی رسیده است که یا باید زن و شوهر شویم و با هم زندگی کنیم، یا هر دو در یأس و محرومیت بمیریم .

این دفعه من ساکت ماندم. تا آن لحظه هر چه گفته بودم فرض و احتمال و خیال بود. مثل نقشه‌هایی بود که یک کودک یا یک فرد بسیار ساده لوح و خوش باور در خیالش بکشد و گمان برد که موفق به اجرای آنها خواهد شد؛ اما ناگهان با حقیقت مواجه شده بودم: دیگر خیالی و حود نداشت؛ این مادرم بود که اعتراف می کرد، اعتراف به عشقی سوزان و خلل ناپذیر؛ و ایمان داشت که معشوقش دوستش می دارد؛ و این من بودم که وعده و قول داده بودم که مادرم را نجات دهم و من این مرد را می شناختم ... کار از مرحله خیال ناگهان وارد مرحله واقعیت و عمل شده و در نظر عظمت و اهمیتی پیدا کرده بود؛ دماغم بایک نوع هیجان و اضطراب به کار افتاده بود. در دل از خود می پرسیدم. حالا چه باید کرد؟

چون سکوتم بطول انجامید، مامانم که رنگش سرخ و چشمانش آتشین و شاید مرطوب شده بود و بنظر می رسید که به یک نوع بیقراری و التهاب دچار شده است گفت:

-- چه فکر میکنی منوچ جان؟

سر برداشتم و بالحن محکم گفتم:

-- هیچ مامان. فکر همان است: بدیدن همایون خواهم رفت.

-- وای! نه! چه میخواهی به او بگویی؟..

-- خاطر جمع باش.

-- می ترسم باز هم عصبانی باشی! ... قرمز شده‌ی منوچ! ... مرگ من ناراحت

نیستی؟

- نه مامان. آن چند نفر دیگر را هم بمن معرفی کن!
 - برای چه؟ آنها را برای چه؟
 - برای آنکه بروم آب پاکی روی دستشان بریزم و کاری کنم که دیگر مزاحم
 تو نباشند و آرزوی ترا از سر بیرون کنند.
 -- میروی جنجال برپا میکنی، رسوایی بار میآوری!
 -- بهیچ وجه. با کمال متانت و با کمال قدرت به همه شان میفهمانم که
 نتیجه نخواهند گرفت و اگر با فشاری کنند زیان خواهند دید و من آبرو شان را بر باد
 خواهم داد.

- نه بدانم منوچ! میترسم.

- نترس مامان. تو که بخدا اعتقاد داری، خودت زدا بخدا بسیار و بمن هم اعتماد
 داشته باش.

مدتی حرف زدم. نوازشش کردم، التماس کردم تارفت و همه کاغذهایی را
 که دیده بودم آورد و نویسنده هر يك را معرفی کرد. از آن میان عده ای مأیوس شده و
 ورفته بودند. نام چند نفر را که هنوز گاه و بی گاه نامه ای میدادند یا سر راهش قرار
 می گرفتند با نشانی هر يك یادداشت کردم و تصمیم گرفتم از روز بعد از طرفی به سراغ
 این افراد روم و با کمال شهامت با آنان حرف بزنم، و بهمان بفهمانم که دیگر
 نباید خیال این زن رادرس داشته باشند، از طرف دیگر با همایون ملاقات کنم.
 اما به او چه بگویم؟... اینرا هنوز نمی دانستم. پس از مدتی تفکر با خود
 گفتم:

- خواهش دید، سر صحبت باز خواهد شد. آنچه باید بگویم در همان موقع
 در دهانم گذاشته خواهد شد.

اما موضوع مهتر که خیالم را سخت ناراحت و فکرم را بیش از هر چیز دیگر



مشغول میداشت موضوع گرفتن طلاق مامانم از پدرم بود .

دو شب بعد هنگامی که از خانه نزی باز می گشتم و مست باده نشاط بودم در راه تصمیم گرفتم که همان شب بیدار بمانم تا پدرم بیاید؛ اگر احساس کردم که می شود با او حرف زد صحبت را شروع کنم و گرنه صبح، پیش از آنکه برای رفتن به اداره مهمی شود سر صحبت را با او باز کنم .

سه ربع ساعت از نیمه شب گذشته بود و اهل خانه همه در خواب بودند که صدای در به گوشم رسید و پدرم با قدم های سنگین وارد شد . در بستم بودم . چشم به راه دوختم . پدرم از حیاط و از ایوان گذشت؛ به اطاق خودش رفت و چراغ را روشن کرد . مثل همیشه نا مرتب قدم بر می داشت . اما وضع خاصی داشت؛ اطراف را نگاه می کرد، دست هایش را روی سینه اش جمع کرده بود . . . مسلم دانستم که امر بی سابقه ای ناراحتش کرده است ، یا می خواهد کار اسرار آمیزی انجام دهد؛ این هم به فکرم رسید که کاری زیر کتش پنهان کرده است و می خواهد با آن مادرم رایا م را بکشد؛ شاید از صحبت من با مادرم چیزهایی دانسته است !

با کمال دقت پایبدمش؛ به ایوان آمد و جلو حیاط ایستاد . خودم را به خواب زدم، و خروپف هم کردم . به اطاقش برگشتم . من هم از بستم بیرون آمدم و پاورچین پشت در رفتم، یک صندلی برداشتم، جلو گنجه دیواری گذاشتم . در گنجه را باز کرد، به زحمت روی صندلی رفت، دستش را زیر کتش کرد و بیرون آورد؛ ندیدم چه بود اما چند دقیقه طول کشید تا چیزی را در بالاترین طبقه گنجه پشت یک دسته کاغذ و کتاب و اشیاء مختلف جا بجا کرد .

هر چه فکر کردم نتوانستم حدس بزنم که این مرد خبیث با این همه مستی چه چیز با خود آورده است که بنظرش مهم است و با این همه دقت پنهانش میکند . شب در این خیال بزحمت خوابم برد و مکرر بیدار شدم . هر دفعه خود را مشتاق آن میدیدم که همان وقت بروم در گنجه جستجو کنم و باین راه پدرم پی ببرم ولی احتمال

قوی میرفت که وی بیدار شود و دیوانه وار با من درافتد. فکر کردم که اول باید
بر این راز واقف شوم بعد در باره طلاق مادرم صحبت کنم.
صبر کردم و صبح با آنکه دلم برای نزی بی نهایت تنگ شده بود و میدانستم
که او هم منتظر من است در خانه، خودم را به کارهای مختلف سرگرم کردم تا مامانم
پدرم و بچه‌ها رفتند و من تنها ماندم. رفتم پای گنجی، درش قفل بود. کوشیدم تا قفل را
باز کنم و چون موفق نشدم ریزه اش را بیرون کشیدم، و در را باز کردم. در طبقه بالا
پشت یک دسته کتاب و کاغذ، یک بسته پیدا کردم. بسته بزرگ و سنگینی بود که در یک ورق
کاغذ زرد ضخیم پیچیده شده و ریسمانی ورش بسته شده بود. بمحض برداشتن بسته زیر
ریسمانش یک کاغذ و پاکت دیدم، پاکتی که سرش پاره شده بود، کاغذی که از همان
پاکت بیرون آورده و دوباره در پاکتش گذاشته بودند. از صندلی پایین جستم.
کاغذ را باز کردم و خواندم. اسم پدرم بالایش دیده میشد و زیر آن این سطور با خط
بد و مغشوش نوشته شده بود.

«داداش جان، فعلا این چهار کیلو و هفتصد گرم است. داشته باش تا
باقیش. این از شماره ۲۲۱ است. جعفر هم دست و پا میکنه. اگر اشکالی پیش نیاد
این دفعه با اینترناشنل اقلاصد و پنجاه کیلو خواهد آورد. اگر یک خرده بجنبی ماهی
سه چهار تا مک گیرت می‌آد! مصرف خودتم تأمین میشه. قربان تو. راستی من خانه‌مو
عوض کردم رفتم کوچه دربار. همونجا که میدونی. نزدیک خانه جعفر. این
کاغذ رو نیگه ندار. همینکه خوندیش پاره اش کن. فعلا من باید ده یا نوزده روز آفتابی
نشم. قربان تو. غلام»

اینها را که میخواندم گوشه‌هایم صدا میکرد و پرده تاریکی پیش چشمانم
کشیده میشد. پدرم بازشت ترین چهره که از او دیده بودم در نظرم مجسم میشد، با
خنده‌یی گریه، دندانهای پوسیده و سیاهش نمایان در حال التماس؛ و صدایش بگوשמ
میرسید که میگفت: «نه منوچ! بده، اینهارا بده...»

نمیدانم چرا وقتی که به گناه پدر یا مادرمان پی میبریم بنظرمان میرسد که

خودمان هم در آن سهیم بوده ایم. خشم و شرمندگی بیک اندازه بر جانم چیره شده بود. همان حالت را پیدا کرده بودم که سالهای پیش در مواعقی پیدا میکردم که میدیدم مادرم سر و سری با دیگران دارد. پدرم مرد بدی بود، همیشه بد بود، کثیف بود، درهمه وجودش چیزی نداشت که نام خوبی روی آن بتوان گذاشت؛ اما میدیدم که باز هم تنزل کرده، سقوط کرده، در پست ترین درجات دنائت افتاده؛ این تریاکی دائم الخمر قاچاقچی هم شده، چه رسوایی! فردا است که یک دسته پاسبان و بازرس توی خانه مان بریزند، تفتیش کنند و گریبان این مرد را که پدر من است بگیرند و کشان کشان بیرونش برند؛ مردم جمع شوند؛ این کیست؟ پدر منو چ است!... دیگر چه آبرو برای من و برادر خواهرم میماند! مخصوصاً سر نوشت این دو بچه که با هزار امید و آرزو و در سایه جان کندن مادرم بدبیرستان میروند و دلشان میخواد آبرو مند و سرافراز باشند چه خواهد شد!

دست هایم بشدت میلرزید. گوشه بسته را کمی پاره کردم. لوله های تریاک بود.

سست و بیحال، دستخوش نفرتی عذاب انگیز، روی صندلی نشستم و فکر کردم: این مرد همدست قاچاقچیان بزرگ شده است! این «م» را که دوست پدرم بود میشناختم. گاه روزهای جمعه پیش از ظهر به خانه مان میآمد و پدرم را با خود میبرد؛ مرد بدقیافه یی بود. بشدت از او بدم میآمد. جعفر را هم دیده بودم. یک دفعه پدرم مرا برای رساندن پیغامی به خانه او در کوچه دردار فرستاده بود. پس اینها قاچاقچی تریاکیند و پدرم با اینها شریک است!

باغیظ بر خاستم و با خود گفتم:

— آه! این چه ظلم است که من مجبور باشم نام این مرد را بعنوان پدر روی خود داشته باشم؟ چرا قانونی وجود ندارد که یک فرزند در اینگونه موارد بتواند پدرش را از پدری خلع کند، پدرش را طلاق گوید همانطور که یک مرد یک زن بد

را طلاق میگوید؟

دوباره کاغذ را خواندم. حدس زدم که پدرم از فرط مستی و گیجی فراموش کرده است آنرا پاره کند. فکری کردم و کاغذ را با پا کتک در جیبم گذاشتم. بسنه تریاک را همانجا که بود پنهان کردم. در گنجی را بستم و با حالی خراب و فکری پریشان از خانه بیرون رفتم.

با همه شوقی که برای دیدار نزی داشتم تا به خانه او برسم نتوانستم از فکر پدرم بیرون روم. نفرت دیرینم از او آمیخته با این خشم، تبدیل بیک دشمنی شدید شده بود. خیالی سمج و وسوسه انگیز تحریر می‌کرد که پاسبانی بخانه برم و بسته تریاک قاچاقی را در اختیارش گذارم تا این مرد را دستگیر کنند و بزندان برند.

چهره خندان نزی که خود در را برویم باز کرد مثل چراغی که ناگهان روشن شود و تاریکی‌ها را محو کند هر چه غم و خشم و دشمنی در دل داشتم زدود. چند ساعت فارغ از همه دنیا با او بودم و خود را خوشبخت و راضی میدیدم. ظهر بخانه رفتن فرصتی برای صحبت دودو با مامانم بدست نیاوردم. عصر فعالیتیم را برای آسوده کردن مامانم از شر دل‌باختگان مراحمش شروع کردم. در این مورد مثل روزگار کردیم بی پروا و مثل یک مرد متهور قوی بودم. اول دفعه وارد فروشگاه شدم. صاحب فروشگاه مهندس بود که درباره او چیزهایی گفته میشد. یکی از افرادی بود که سر راه مامانم را میگرفت و سماجت می‌ورزید و چند نامه‌اش بین نامه‌های مامانم بود. آن نامه‌ها را از پاکت بیرون آورده بهم سنجاق کرده و در جیب پهلوی‌ام گذاشته بودم. وارد فروشگاه شدم. مهندس پشت میز نشسته بود و چیزی مینوشت. سلام کردم. زیر لب جواب گفت، ولی نه نگاهم کرد و نه دست از نوشتن برداشت. کاغذ هایش را از جیبم در آوردم و باز کردم و با کمال بی‌پروایی این دسته کاغذ را که رویهم بیش از سی برگ بود کنار دسته کاغذی که بر اولین برگش می‌نوشت

نهادم و با گستاخی گفتم :

– خوب ، قابل انکار نیست ، جای شبهه هم ندارد ، این هر دو خط عیناً یکی است !

تکانه‌ی خورد و سر برداشت . نگاهم کرد ؛ بسرعت کاغذها را نگریست . باز چشم بمن دوخت و با حیرت گفت :

– چه !.. چه فرمایش دارید آقا ؟

دروانگشتم را محکم روی کاغذها زدم و گفتم :

– اینها را میگویم ؛ حتماً انکار نخواهید کرد . همه این کاغذها بخط شماست .

و نامه هایش را بسرعت ورق زدم .

باز هم کاغذها را نگاه کرد ولی متوجه نشد که چیست و گفت :

– بله ، خط من است . مربوط به چیست اینها ؟ چه فرمایش دارید ؟

يك صندلی فلزی را که دور از میزش بود پیش کشیدم و پای میزش نشستم . و گفتم :

– عرض اینست که این نامه ها را شما با کمال پردویی و بیشرقی برای يك زن نوشته یید که مادر من است .

رنگش پرید ؛ حالت چشمانش که بکار دلربایی از زنان ساده لوح میآمد عوض شد . با آشفتگی چند دفعه پیاپی کاغذها را و مرا نگاه کرد . زبانش درست و حسابی بند آمده بود . با لکنتی شدید گفت :

– من ؟.. تکذیب...

بتندی گفتم : بیجا میکنید ! قابل تکذیب نیست ! آمدم اینجا تا اطمینان پیدا

کنم که اینها خط شماست و فوراً بروم همه این کاغذها را روی میز کلا تریا دادستان بگذارم تا از شما پرسند : « آقاي با شرف ! بچه حق مزاحم يك زن شوهر دار ميشوي

و این مزخرفات را برایش می‌نویسی و با آنکه اعتنایی نمی‌بینی و جوابی دریافت نمی‌کنی دست از سماجت و قاحت آمیزت بر نمی‌داری! «
 و از جا برخاستم.

او نیز برخاست، و بالحنی عجیب که ترس و شرمندگی و خشم بیک اندازه در آن احساس میشد گفت :
 - صبر کنید آقا.

و بازویم را گرفت و گفت :

- خواهش میکنم بنشینید. گمان میکنم که اشتباهی شده است. من نمی‌دانستم .
 - چرا ! خوب هم میدانستید که این زن از آن قماش‌زن‌ها که هر روز در این کمینگاه کثیف بدام می‌اندازید نیست؛ شوهر دارد و بچه‌هایی به سن و سال من و بزرگتر از من دارد... از کاغذها تان خوب پیدا است که همه این چیزها را میدانستید ؛ نمیتوانید انکار کنید.

سر زیر انداخت. خیره خیره نگاهش می‌کردم. قیافه‌اش بتدریج عوض شد...
 نیم دقیقه بعد که سر برداشت ملایم شده بود ؛ لبخند می‌زد. با صدای آرام و لحن دوستانه گفت :

- از شما ممنونم که متوجهم کردید. دیگر این چیزها تجدید نخواهد شد. البته مدتی است که نامه‌یی برای ایشان نوشته‌ام ولی ممکن بود که باز هم بنویسم. بهر صورت بعد از این هر گز مرا سر راه خود نخواهند دید. اما بگذارید مطلبی بشما بگویم؛ مثل يك دوست واقعی؛ مطالبی که شما چون بسیار جوانید تا کنون ممکن است به آن توجه نکرده باشید.

کنجکاویم تحریک شد و گفتم:

- بله، بگوید.

گفت : من پیش شما که مدار کسی از من در دست دارید اعتراف میکنم که آدم خوبی نیستم ؛ صریح‌تر بگویم؛ مرد زن پرست و هوسران و هرزه‌بیبی هستم ؛ زن هم

نگرفته‌ام بدلیل همین گرفتاری‌هایم و بدلیل اینکه یقین دارم اگر زن بگیرم آنچه خودم
 بسردیگران آورده‌ام دیگران بسر من خواهند آورد! اما آقا، ما که این کاره هستیم
 برای خودمان نشانی‌هایی داریم و باصطلاح آدم خودمان را میشناسیم؛ هرگز امکان
 ندارد نیم‌نگاهی هم بیک زن که واقعاً نجیب باشد بکنیم.

تکائی از خشم خوردم. بنندی گفتم:

- چه مزخرف می‌گویی! مگر سادر من نانجیب است!

- بالحن ملایم گفتم: نه. اینطور نگفتم. جسارت نمی‌کنم: نمی‌گویم که ایشان

خدا نکرده نانجیب و منحرف هستند، ولی این را باید به شما عرض کنم که نجابت
 مراتبی دارد و آن زن را باید گفت واقعاً نجیب است که قیافه‌اش، نگاهش، رفتارش،
 طرز راه رفتنش، برخوردش با مردم، طرز لباس پوشیدنش، آرایشش و همه چیزهای
 دیگرش نجیب باشد. در همه این چیزها روش و اسلوب نجیب و نانجیب فرق میکند؛
 بهمین جهت ما هم برای شناختن آدم خودمان نشانی‌هایی داریم. بعنوان مثال برای
 شما می‌گویم: یک زن یا دختر واقعاً نجیب که مراقب نجابت و حیثیت و شخصیت
 خود هست هرگز سینه بند قدردار نمی‌بندد و پستان‌هایش را آزاد نمی‌گذارد که پیش
 چشم مردم در کوچه و خیابان یا در مجالس مهمانی تکان بخورد، بلرزد، وول بزند و
 برق طمع در چشم و آب شوق و هوس در دهان مردها اندازد! یا موقع راه رفتن طوری
 قدم بر نمیدارد که باسنش از این طرف و آن طرف حرکت کند و بالا و پایین شود و
 شهوت مردان را برانگیزد! همین چیزها نشانی‌های ماست. وقتی که دیدیم یک زن
 اینطور راه می‌رود و پستان‌هایش آزادانه و ول می‌خورند، و توالی غلیظ کرده است تا خود
 را بیش از حد متانت جذاب نشان دهد؛ و سینه‌اش تا وسط خط پستان‌هایش باز است، و
 دامش آنقدر کوتاه است که بالای زانوانش هم دیده میشود، و نگاهش حالت جستجو
 و جاذبه مرد فریب‌دارد، و نقش لبخندی بر لبش هست، و وقتی که با مردها حرف می‌زند
 بنظر میرسد که میخواهد خود را آماده جلوه دهد، یعنی شیرین حرف می‌زند، لوس-
 بازی در می‌آورد، نگاهها و خنده‌های شوخ میکند، ما پیش خودمان حساب می‌کنیم که

این خانم اهلش است و بفکر می‌افتم که شانس خودمان را امتحان کنیم، و کار به گفتن کلمات عاشقانه و نگاهش نامه میرسد.

اینها را که میگفت کم‌کم چشمان من پایین می‌افتاد. آمده بودم تاحق بگویم ولی مواجه با حقایقی شده بودم. مامانم از سالها پیش در نظرم مجسم شد. هر چند این مرد میگفت راست میگفت. این زن که مامان من بود همیشه خودش را در خیابان و پیش چشم مردم، شوخ و شنگ نشان میداد: نگاهش و لبخندش دلفریب بود؛ با مردها نرم و شیرین حرف میزد؛ دامانش کوتاه، پیراهن‌هایش غالباً بی‌یقه و بی‌آستین بود و پستان‌هایش غالباً آزاد بود و بقول این مرد و ول میخورد!... پس اینها نشانی است! عجب غافل بودم من! چه بسیار چیزها در زندگی هست که باید بدانم و نمیدانستم.

صاحب فروشگاه چند لحظه ساکت ماند و چون من چشم برداشتم و جوابی نگفتم با ملایمت بیشتری گفت:

— معذرت می‌خواهم که این چیزها را گفتم. يك وقت هم انسان اشتباه میکند. حالا من واقعاً معتقدم که مادر شما نجیب است؛ اما در مورد لباس و رفتار و...
با صدای گرفته گفتم: حق باشما است: مادرم این دقت و مراقبت را نداشته؛ شاید این چیزها را نمیدانسته و شاید هم حس و رغبت خود نمایی و زیبا جلوه کردن که از خصایص زن و بلکه از نقاط ضعف زن است نگداشته است متوجه شود که از این روش و از این نوع لباس پوشیدن و این طرز رفتار زن، افراد هوسرانی استفاده میکنند.

— بله، همینطور است. و تصدیق کنید که این هوسرانان چندان تقصیر ندارند.
— حق باشماست این قبیل زن‌ها گناهکارترند. این راهم میتواند يك نوع بی‌بند و باری نامید. اصولاً بعقیده من زنی که با اینگونه جلوه‌گری‌های هوس‌انگیز، شهوت مردی را برانگیزد و در دل‌ها رغبت و طمع می‌بوی آورد نیز يك نوع بی‌عفتی و گناه مرتکب میشود.

وازجا برخاستم و گفتم: کاغذهای شما پیش من میماند اما هیچکس آنها را

نخواهد دید مگر وقتی که خدا نخواسته به از سر راه این زن دیده شوید.
اطمینان داشته باشید.

— در عین حال از شما ممنونم که روشنم کردید. بعد از این مادر من هرگز
آنطور که گفتید بیرون نخواهد آمد و با مردها آنطور که تا کنون مواجه میشدم مواجه
نخواهد شد، و در کمال متانت خواهد بود.

— و من بشما قول میدهم که در آن صورت هرگز هوسران ترین و رذالت ترین
مردان هم جرأت نخواهند کرد يك کلمه بایشان بگویند، يك نگاه هوس آلود
بایشان بکنند و آرزویی درباره ایشان در دل پرورانند.

از فروشگاه که بیرون آمدم دیدم هیچ جای دیگر نمی توانم بروم
و هیچ کار دیگری نمی توانم بکنم جز آنکه هماندم به خانه برگردم و با ماما من صحبت
کنم.

مامانم از این صحبت اندوهگین شد. البته از چندی باینطرف طرز لباس
پوشیدنش را و رفتارش را در کوچه و خیابان عوض کرده بود اما هنوز هم از این جهات
آنگونه که لازمه متانت و حیثیت و آبرومندی است نبود. اعتراف کرد که اینطور
لباس پوشیدن را دوست میدارد و همیشه خوشش میآمده است که نظرها را جلب کند و
مردها بپسندندش. در این خصوص گفت:

— اینها دلیل هم دارد. مدت هادر خانه پدرت کهنه پوش بودم؛ دو تا پیراهن
چیت شور و اشور هم نداشتم. مثل کلفت ها از خانه بیرون میرفتم و حسرت همه چیز در
دلم انباشته میشد. بعدها که توانستم در آمدی داشته باشم يك نوع شوق حرص آلود و
تسکین ناپذیر در خود دیدم که خوب لباس بپوشم و آراسته و زیبا جلوه کنم.

گفتم: خوب ماما، حالا دیگر بس است. وقتی که این مهندس حرف میزد من
نفرتی شدید احساس میکردم. بنظرم میرسید که همه این مردها که چشم بيك زن
زیبای شوخ و شنگ خوش اطوار میدوزند قصدشان بر پیشانی شان نوشته شده است و

چیزی جز این نیست که آن زن را بدست آورند و با کثیف ترین کثافات آلوده اش کنند؛ و برای من که پسر توام بی اندازه ناگوار است که تو آنقدر بی شخصیت باشی که این هوس را در مردها بوحود آوری! اینهم در واقع يك نوع بازیچه شدن است و من تصور میکنم که نگاه های هوس آلود و گفته های تملق آمیز مردها بتو، يك نوع آلودگی و سیاهی و نجاست روی تو میگذارد. بس است دیگر مامان : متین باش ، نجیبانه لباس بپوش، زیبایی هایت را پنهان کن. بگذار با کمال صراحت بتو بگویم که يك زن باید بی نهایت بی تقوی و رذیل و دون همت باشد که بخواهد جنبش پستانهایش یا باسنش تماشاچی و جذاب و فریبنده دایهای پرهوس باشد.

با آشفتنگی گمت : اوه، بس است. چشم! همه لباس هایم را که اینطور باشد یا اصلاح خواهم کرد یا دو. خواهم ریخت و رفتاری را هم که تا کنون داشتم کاملاً عوض خواهم کرد.

- در اینصورت من غلام تو، خاکپای تو، خواهم بود، خواهمت پرستید، به وجودت افتخار خواهم کرد و روز و شب خواهم کوشید تا حق ترا، حق طبیعی و مسلمت را بدست بدهم و خوشبختی دلپذیری را که تا کنون از آن محروم بوده ای برایت فراهم آورم

از رفتن نزد دیگر کسانی که نامه هاشان را از مامانم گرفته بودم چشم پوشیدم. انصاف میدادم که اینها در عین آنکه هوسران و پست فطرتند تقصیری نداشته اند : این رفتار مادر و پدر لباس پوشیدنش و جلوه گری های هوس انگیزش بوده که اینها را جلب کرده است. همه مثل آن مهندس پنداشته اند که این زن اهلش است و زود به چنگ خواهد آمد! از این پس چون نجیبانه لباس بپوشد و متانتش را بحد کمال حفظ کند و شخصیت و بزرگی برای خود قائل باشد و آینده و آبروی ما را هم مراعات کند دیگر هیچ مرد هوسران جرأت نخواهد ورزید رو به او آورد و توقع و تمنایی از او داشته باشد .

پس همه نامه‌ها را و نامه‌های مهندس را نیز آتش زدم، و تصمیم گرفتم که همایون را ببینم و با او صحبت بدارم.

همایون را پس از روزی که با او آشنا شدم مکرر دیده بودم. چند دفعه چندین کتاب نفیس و سودمند بمن داده بود. یک دفعه بتقاضای من بیکی از دوستانش که در دانشکده استاد من بود سفارش مرا کرده بود. یک دفعه در خیابان با من عصادف شده، مرا بخانه‌اش برده، با بیانی شیرین و جذاب و مؤثر نصیحتم کرده، از دروسم پرسیده، تشویقم کرده و چهارده پانزده جلد کتاب بمن بخشیده بود. در یک عید نوروز هم یک قلم و دادپار کر پنجاه و یک بعنوان عیدی بدن داده بود! فقط هفت هشت ماه بود که هیچ ندیده بودمش. قلباً دوستش میداشتم و او را در عالم تصور برای خود پشتیبان محکمی می‌شمردم. با اینهمه وقتی که تصمیم گرفتم بدیدنش روم و دربارۀ ما مانم با او صحبت بدارم سخت ناراحت شدم. چند روز امروز و فردا کردم تا توانستم برتردیدم غالب آیم. یک روز چهار بعد از ظهر بخانه‌اش رفتم. نو کرش در را گشود و اسمم را پرسید و رفت و برگشت و مرا به اطاق کارش راهنمایی کرد. هنوز ننشسته بودم که وارد شد. چهره‌ی خندان و نگاهی مسرت آلود داشت. هر دو دست مرا گرفت. پیشانیم را بوسید و گفت:

— به به! چه عجب! واقعاً خوشحال شدم. دلم برای شما تنگ شده بود. چه شد که

بیاد من افتادید؟

غیظی در دلم نیش زد بنظر رسید که همه این خوش آمد گویی‌ها که بمن میکنند

در واقع و در باطن قربان صدقه‌هایی است برای مادرم!

ولی آتشیدم قوی و متین باشم و گفتم:

— موضوعی پیش آمد که لازم دیدم بیایم باشم صحبت کنم.

— چه خوب! کاش زودتر این موضوع پیش می‌آمد! بنشین جانم. اتفاقاً امروز

بیکارم و می‌توانیم ساعت‌ها صحبت کنیم.

هنوز آشکارا می‌دیدم که علاقه‌اش به صحبت با من از عشقش به ماما من سرچشمه می‌گیرد: دوستم میدارد بدلیل آنکه عاشق مادرم است و بوی او را از من استشمام میکند.

این تصور فشاری بدلم میداد، ناراحت‌م می‌کرد! ملالی و بلکه خشمی احساس می‌کردم!.. ناگوارتر از این چیزی برای قلب آدمی نیست که بداند مردی یا مردانی دلدارش را، یازنش را یا مادرش را دوست میدارند. نشستم و بی تأمل با صدای گرفته ولحن خشک و سرد گفتم:

.. موضوع مربوط بشما و ماما من است. آمده‌ام در این خصوص با شما صحبت کنم.

و مستقیماً چشم در چشمش دوختم تا تاثیر کلامم را در او تمام و کامل ببینم. چشمانش برق زد، یک سرخی پیرامون حدقه‌هایش دوید و هر گونه‌هایش پنخس شد. مثل اینکه يك لبعظه نفسش بند آمده است تکانی خورد سپس خنده‌یی کرد که عالی‌ترین نمودار خویشتن‌داریش بود و گفت:

.. ماما نتان! واقعاً خانم قابل تقدیسی است.

.. از چه حیث!

.. از همه حیث! من با همه باریک‌بینی و بد بینیم که لازمه کار يك بازرس دقیق است پس از يك چند قلباً تصدیق کردم که این خانم يك خانم محترم و شریف و با شخصیت و بی اندازه قابل و با استعداد است و پیش از آن در حقشان ظلم شده بود یعنی در واقع قدرشان را نشناخته بودند. تصادفاً در جای بدی افتاده بودند، با افراد بدی تماس پیدا کرده بودند. حالا واقعاً همه کسانی که با ایشان کار میکنند از متانت و حجب و آراستگی و فعالیت و کردانی ایشان راضیند و خیال می‌کنم که خودشان هم ناراضی نباشند.

آنچه را که می‌خواستم بشنوم در خلال کلمات همایون نیافته بودم. گفتم:

- نظر شخص شما، یا بهتر بگویم عقیده شما درباره ما مانم چیست؟

با يك نوع دستپاچگی گفت:

- همین ها که گفتم: البته قدری هم بیشتر.

- مقصودم اینست که چه احساس نسبت بایشان دارید؟

هنوز تند و تلخ حرف میزد. دلم ضربانی و هیجانی داشت. حالت جوانی را

داشتم که در جریان پی بردن به اسرار شنیع مادرش باشد، یا حالت فرزندى را که

بانهایت بی غیرتی بخواهد مادرش را بفروشد! هنوز نمیدانستم که اگر این مرد

اعتراف کند که مادر مرا دوست میدارد دشنامش خواهم گفت و آب دهان بر چهره اش

خواهم انداخت یا دستش را خواهم فشرد.

همایون ایندفعه آشکارا مضطرب شد، و سرخی چهره اش از حد گذشت. پیاپی

چند دفعه نگاهم کرد و چشم زیر انداخت تا توانست بگوید:

- عذر میخواهم: مقصودتان را نمی فهمم، ممکن است خواهش کنم

واضح تر بگویید؟

بی اراده گفتم: خودم هم نمیدانم!.. شاید مقصودم آن باشد که شما را

بهتر بشناسم.

لبخندی زود آهسته گفت:

- ملاحظه میکنید! من همینم که هستم.

- اما من فکر میکنم که اسراری دارید؛ چیزهایی هست که نمیخواهید یا نمیتوانید

بمن بگویید.

- مثلاً چه چیزها؟

مادرم اضطرابش شدیدتر میشد. بنظرم میرسید که، مثل يك بچه خجالت

میکشد. اما من بی پروا بودم؛ احساس شرم نمی کردم. گفتم:

- چیزهایی از آن قبیل که ما مانم بمن گفت.

همایون چند لحظه با سکوت کامل نگاهم کرد سپس به لایمت گفت :
 - ممکن است خواهش کنم آقای منوچهر خان که بامن بی پرده حرف بزنید؟
 من صداقت را دوست میدارم و از صحبت ها و مطالب پیچیده و اسرار آمیز خوشم
 نمیآید . بی پرده حرف بزنید.

- از این بی پرده تر نمیشود. آدم از شما پیرسم که درباره مامانم چه نظر دارید؟ از
 او چه میخواهید؟ برای او چه فکر کرده بید؟ چه تصمیم گرفته بید؟ فکرمی کنید
 که عاقبت کارتان با او به کجا خواهد رسید؟.. اصلا در این خصوص هیچ فکر کرده بید
 یا فکر نکرده و روی هوا به این زن فهمانده بید که دوستش میدارید؟

همایون چنان آشفته و ناراحت شد که از جا برخاست . چهره اش ناگهان از
 عرق خیس شد. برای آنکه بتواند بر اضطراب خود غلبه کند به جان اشیاء روی
 میز افتاد: کاغذها و شمیزها و دفترها و لوازم تحریر را جابجا کرد. دیگر نگاهش
 را از من میزدید و مثل این بود که در جستجوی راهی است تا از من بگریزد. بیش
 از نیم دقیقه طول کشید تا نشست و با صدای آرام و اندکی لرزان گفت :

- اینرا چه کس به شما گفته است؟

- پیدا است! مامانم!

- آه! باچه لحن؟

- می خواهید باچه لحن گفته باشد! با لحن يك عاشق! برای آنکه ادهم
 شمارا دوست میدارد!

همایون دودستش را درهم نهاد و برزاق نو فشرد، و چشم به زمین دوخت. نمیدانم
 مثل يك دشمن و با چشم نفرت نگاهش میکردم و یا مثل يك فیلسوف و با چشم دقت؟
 بهر صورت در آن لحظه مسرور نبودم، از خود راضی نبودم، از کاری که میکردم و
 مطلبی که میگفتم بر خود نمی بالیدم، و نمی دانستم که گناه کارم یا کار خوبی میکنم،
 شجاعت و جوانمردی و غیرت دارم یا يك بی غیرتم! سر همایون را، موهای پاکیزه

و شفافش را. پیشانی بلندش را با خط‌های عرضی و طوایی که بر آن افتاده بود، ابروان سیاه پرپشتش را با چند موی تاب‌دار که از گوشه و کنارشان آویخته بود، مژگان بلند خمیده‌اش را و گونه‌هایش را که لرزش و حرکتی حاکی از برهم فشردن دندان‌هایش داشت نگاه میکردم؛ با مشاهده لباسش، پیراهن سفیدش، کراواتش و سردست‌های آهاری پیراهنش و خط اتوی شلوارش که از وسط‌زانو گذشته بود و کنش‌های برافش، بجای هر چیز دیگری در دل تکرار میکردم: مرد مرتبی است؛ مرد پاکیزه‌یی است.

هنر زینجه‌هایش بهم فشرده میشد. انگشت‌های کشیده‌اش با ناخن‌های پاک و مرتب و خوش‌رنگ توجهم را جلب کرد و دست‌های پدرم، آن پنجه‌های کوتاه و کلفت. انگشتان سرپهن پراز گیل و ترکیدگی و اثر زخم‌ها و سوختگی‌های گوناگون، آن ناخن‌ها که همیشه و هنگامی هم که از حمام بیرون می‌آمد زیرشان سیاهی و کثافت و دورشان توسط ناخن کبره بسته و پیسه‌دار و پوست گرفته بود، در نظر من مجسم شد و درد بی‌اختیار گفتم:

— چرا دست‌های زیبا، سفید، نرم و خوش ریخت ماما نم‌باید در دستی مثل دست همایون نباشد؛ این چه عدل و انصاف است که این زن بدلیل آن سرنوشت شوم و تاریک که نصیبش شده است نتواند با موجودی که از همه حیث برای او شایستگی دارد زندگی کند؟

و باز نری با همه شور و شوقش، با همه عواطف آتشینش، با همه لطف‌های زنانه‌اش به یازم آمد و صدای دلپذیرش بگوش خیالم رسید که در لحظات انس و کامیابی به من می‌گفت: «تو مرد مطلوب منی!... تویی که بخاطر دل من آفریده شده‌یی!... تویی که مینوایی بمن سعادت بخشی، سعادتتی که در خور آنم.»

و باز از خود پرسیدم: چه فرق میکند؟ ماما نم از نری چه کم دارد؟ بچه‌دلیل باید از همه چیز محروم باشد؟ بدلیل محروم بودن از مردی که دلخواهش باشد،

کمال مطلوبش باشد؟ بدلیل نداشتن شوهری که متناسب با او باشد. جور یا او باشد و برای او آفریده شده باشد!..

همایون هنوز ساکت بود. نمیدانستم چه فکر پر آشوب در سرش دور میزد. من با صدایی که هنوز گرفتگی داشت، و هنوز مسرت آمیز نبود، و هنوز از رضای دلم حکایت نمیکرد گفتم:

— آقای همایون. مامانم گمان میبرد که شما مرد دلخواهش هستید؛ برای او و متناسب با او آفریده شده‌اید.

این بین تفکراتم بود که بر زبانم می‌آمد. همایون ناگهان سر برداشت و با لحنی پدرا نه و بی نهایت محبت آدیز گفت:
— منوچ جان. باز هم بی‌ریا تر حرف بزنیم. بهن بگو که خودت چه فکر میکنی؟ چه چیز وادارت کرده است که پیش من بیایی و این چیزها را بمن بگویی؟ با همان لحن گفتم: انصافم، مروام، مشاهده بدبختی و معرومیت، مامانم و اینکه او عمرش را تا کنون در یک عذاب، در یک نفرت، در یک رنج دائم گذرانده است، بدلیل پدرم که برای او آفریده نشده است.

— خوب، من نیز اینهار کما بیش میدانم.
— شما هم خواهش میکنم صریح حرف بزنید.
و لبخندی شاید با جبار زدم و دنبال کلامم گفتم:
— و قبل از هر چیز دیگر آشکارا بگویید که آیا واقعاً مامانم را دوست میدارید؟
نگاهی مظلومانه کرد. مژگان فرود آورد و گفت: بی هیچ شبهه؛ ستایش میکنم ایشان را. مدتی مدید است؛ روز و شب فکری جز ایشان ندارم...

— پس این یک عشق است؟

— بی شک!.. مسلم!..

— و شما به عشقتان ایمان دارید؟ میتوانید بازبان وجدانتان و شرفتان قول

بدهید که این يك عشق زود گذر نیست ، يك هوس نیست ، يك عشق واقعی است ، يك عشق بایدار است ؟

است تر نشست. مثل این بود که تصهیمی گرفته است. گفت:

آقای منوچهر خان ، شما جوان هستید ، بسیار جوان. شاید چیزهایی که اکنون میگوییم برای شما قدری زیاد باشد ولی اشکال ندارد؛ صحبت‌مان خواه و ناخواه به جایی کشانده شده است که جز با صفا و صداقت دنبالش نمیتوان کرد. من مردی هستم که در دوران جوانی بیرون گذاشتم. اینکه میگوییم سرمویی از حقیقت کم ندارد. در مدت عمرم هرگز دنبال هوسرانی نرفتم. وقت و حوصله برای این کار نداشتم؛ همیشه کار کرده‌ام، درس خوانده‌ام، مطالعه کرده‌ام و در پی چیزهایی بوده‌ام که زنده‌بودن و عشق در آن راه نداشته است. تا باین سن که رسیده‌ام مرتکب گناهی نشده‌ام و بر آستانه گناهی هم نگذاشتم. هرگز کوچکترین امر حرام، زندقیم را یک اجنه هم آلوده نکرده‌است؛ دستم به حرامی به دست هیچ زن نرسیده است، در مدت ۴۰ سال شاید بیش از ده سال که در يك نوع خمودگی و خاموشی و سردی و بی‌انگیزایی همه چیز بسوزد و بیرون آید و بیش از هر چیز دیگر از زن و عشق میگریختم. برخورد من با خانم، از زمان آغاز بسیار ساده جلوه کرد، ولی بزودی و شاید ساعتی پس از دیدن این خانم احساس کردم که از او چیزی در روحم نفوذ کرده است. همین بود که پس از مدت‌ها بدلی به عشق شد و کم‌کم دانستم که این عشق يك طرفی نیست.

مثل اینکه دنباله مطلب را فراموش کرده است با دهان نیمه باز ساکت ماند و نگاه کوتاهی به من انداخت.

گفتم: خوب! اجنتان و قیافه‌تان بمن میگوید که راست میگویید. حالا خواهش میکنم با همین اندازه صداقت بمن بگویید که برای این عشق چه هدف در نظر گرفته‌اید؟

فکری کرد، آهی کشید و گفت:

— متأسفم که در این خصوص نتوانسته‌ام فکری کنم. البته فکری‌هایی کرده‌ام،
یعنی خواسته‌ام فکر کنم ولی به بن بست برخورده‌ام. خودتان که میدانید: بن بست
بأس... و اینست که ...

کلامش را قطع کردم و گفتم: يك سؤال دیگر: خواهش میکنم ناراحت
نشوید؛ خودم ناراحتم که این مطلب را می‌پرسم: روابط عشقی‌تان با ما مانم بکجاها
کشیده است؟

سرخ شد و بالحنی کد صادقانه‌تر از آن امکان ندارد گفت:

— اوه! فقط با روح هم‌دیگر سروکار داشته‌ایم. بازبان دل و جانمان با هم سخن
گفته‌ایم: من بیاد او و بخاطر او چیزهایی نوشته‌ام که او ندیده و نخواهنده است مگر بندرت،
یکی دود فعه، آنهم سطوری را که بایک کنترل دقیق اخلاقی و ادبی نوشته شده است.
اطمینان داشته باشید، عشق ما عشقی است عاری از هر شائبه هوس؛ عشقی است برای
دل‌مان، برای روحمان و شاید برای آنکه هر دو در عین آنکه این عشق در آسمانها
سیرمان میدهد از آن رنج ببریم و با نو می‌دیدهایش بسازیم... اما شما...

باز هم کلامش را در دهانش گذاشتم و گفتم:

— مقصود من از آمدن نزد شما گذشته از آنکه میخواستم شما را درست بشناسم

این بود که باین رنج‌ها و این نو میدی‌ها پایان دهم.

سر برداشت، بطوری که خیال میکردی میخواهد روبه سفت کند؛ و با

اضطرابی شدید، با صدایی که تپش سریع قلبش در آن خوب محسوس بود گفت:

— چطور؟ آه! چطور؟

با بیانی روشن و بالحنی که خشکی و سردی دقایق نخست در آن وجود نداشت

گفتم:

— من فکرها کرده‌ام؛ چیزهایی در عالم و در زندگی بشری بود که نمی‌دانستم

و دانستم؛ پیش آمد چنین شد؛ به شما می‌گویم؛ حیرت نکنید، و اگر حاجتی به توضیح

خواستن احساس کردید بگذارید برای بعد... من در این او آخر زن گرفتم، زنی هم من
مادرم، و شبیه مادرم...

— آه ...

— بله، و این پیش آمد پرده از پیش چشم برداشت. همین که زندگی این زن
را آغاز کردم دانستم که ذلت و محرومیت و عذاب و بدبختی ماما من تا چه پایه بوده است
و من از آن خبر نداشتم! اگر یکی دو سال پیش من آگاه می شدم که شما مادرم را دوست
میدارید شاید با وضعی و با حالتی پیش شما می آمدم که با دیدن من مرگ خودتان را، یا
لااقل کمال رسوایی و بی آبرویی خودتان را در چشمانم می دیدید چنانکه با همین
وضع نزد افراد دیگری رفتم که مزاحم مادرم می شدند و به او اظهار عشق می کردند،
و خود دیدید و دانستید که چه پیسی بر سر آن رئیس بی شرف شیر خوار گاه، آن دگر
چلفت، آن دزد ناموس ها، و نیز بر سر رئیس کل سابق ماما من آوردم! گرچه اکنون هم
اگر با افرادی از آن قبیل طرف باشم همچنان خواهم کرد. ولی بطور کلی اکنون دیگر
آن کودک بی فهم و بی تجربه سابق نیستم هر چه بیشتر بر شوق و حرارت همسر م واقف
می شوم دلم به حال ماما من بیشتر می سوزد و سر نوشتی را که بر او تحمیل شده و تا کنون
در کار سوزاندن او بوده است بی رحمانه تر، ظالمانه تر و ناروا تر می بینم. همیشه
می دانستم که این زن دلباختگانی دارد، و همیشه خشمگین بودم، تا آنجا که گاه از
زندگی بیزار می شدم. در این او آخر یعنی پس از آن که هوشیار شدم و تعصب کودکانه ام
به نیروی روشن بینی و ادراک و واقعیت امر زائل شد جستجویی کردم و دانستم که باز هم
افرادی هستند که جویای عشق و وصل این زنند. مادرم را نشادم و از او اعتراف خواستم.
چون دانست که چه می خواهم بگویم و هدفم چیست انکار نکرد؛ بین آن عده فقط انگشت
روی شما گذاشت و اعتراف کرد و قسم یاد کرد که فقط شما را دوست می دارد و... من
آمدم تا با شما درباره او صحبت کنم.

با ملایمت گفت: واقعاً عجیب است! چه روح بزرگی دارید شما! ..

– نه، بعکس، خیال می‌کنم که موضوع بسیار ساده است؛ مادر من باید سعادتی را که تا کنون از آن محروم بوده است بدست آورد، من تصمیم گرفته‌ام که این سعادت را در کنارش نهم. روزی که کاملاً اطمینان یابم که شما یا یک مرد دیگر آنقدر پای بندشرف و انسانیت و راستی هستید که بتوانم بی هیچ شبهه قابل اعتمادتان شمارم این سعادت را برای این زن تأمین خواهم کرد.

– چگونه؟ از چه راه؟

– اینرا دیگر نپرسید. فقط بمن بگویید، صریح و روشن بگویید آیا آرزو و اشتیاق دارید که با مامان من مزاجت کنید، با هم زن و شوهر شوید، و برای او شوهری باشید باشرف، وفادار، گرم، با محبت؟
با هیچانی که تا آن لحظه از او ندیده بودم گفت:

– آه! این منتهای آرزوی من است. حاضرم سرم را و شرفم را یسار چیز دیگر را که شما بخواهید ضامن دهم که اگر این سعادت نصیبم شود تا پایان عمرم هر روز بیش از روز پیش قدر این زن را که معبود من است بدانم. اما چگونه؟ چگونه ممکن است؟

– این بعهده من آقای همایون. باز هم فکر خواهم کرد و پس از آن باز همدیگر را خواهیم دید. اجازه بدعید مرخص شوم.
برخاستم و دنبال کلامم گفتم:

– اینرا هم بشما بگویم. به این زن و به عشقش اعتماد داشته باشید. برای شما بهترین زن، بهترین دوست و بهترین شریک زندگی خواهد بود؛ خوب است و خوب تر خواهد شد و بکمال خوبی خواهد رسید بدلیل رنجها و محرومیتها و ذلتها و پیسیها و ماجراهای شومی که در زندگی دیده‌است... از این گذشته یک زن واقعی است، با همه اوصافی که برای یک زن خوب گفته شده است. منتظر خبر من باشد.
او نیز برخاسته بود، بالحنی که التماس و تمنا در آن احساس میشد گفت:

... آخر توضیح بیشتری بمن بدهید . نگران شده‌ام. ناراحت شده‌ام، چه می‌خواهید بکنید؟

... هیچ آقای همایون. خاطر جمع باشید. فعلا چیزی هم از من نپرسید. قبلا شما را دوست می‌داشتم؛ وقتیکه شنیدم که مادرم دوستان می‌دارد بفکر افتادم. اینجا آمدم و در لحظات اول احساس کردم که نسبت بشما غیظ و بغضی دارم؛ صحبت کردیم و زوحم و رالم و فکرم روشن شد. اکنون باز هم دوستان می‌دارم. میتوانم از هم اکنون بچشم يك پدر نگاهتان کنم و امیدوار باشم که سعادت‌تی را که مادرم از آن همیشه محروم بوده است باو خواهد بخشید. مرحمت سرکار زیاد.

دست هم را فشر دیم. هزار سؤال بر لبان و در چشمان همایون آویخته می‌دیدم . ولی دیگر نایستادم. بسرعت بیرون آمدم و یکسره نزد نزی رفتم. قرار گذاشته بودیم آن شب با هم به سینما برویم ولی از او که خواهش کردم بجای رفتن به سینما در خانه بنشینیم و صحبت کنیم. عمده چیز را باو گفتم: تصمیمم را و کارهایی را که در این راه کرده بودیم و تحولی را که او در من به وجود آورده بود، و جریان صحبتیم را با همایون برای او نقل کردم. هم متحیر شد و هم شادمان و با شوق و علاقه بی پایان قول داد که خود نیز از همه حیث با من کمک کند .

شب که به منزل باز گشتم به مامانم گفتم :

... امروز یکی از روزهای عجیب زندگیم بود!

بدقت نگاهم کرد و گفت : چطور؟ می بینم که چشمانت حالت خاصی

دارد ؟

گفتم: باید بمن قول بدهی که ایرادی بکارهایم نکنی.

... چه کارها ؟

... کارهایی مربوط بخود تو؛ مربوط بتو و آقای همایون.

... آه! چه می‌گویی!

— میگویم که این مرد قابل دوست داشتن است؛ قدرش را بدان، دلت را بخاطر او کاملاً خانه تکانی کن؛ طبع هوسناکت را اگر کمترین اثر هم از آن در وجودت احساس میکنی به دلیل عشق او نابود کن؛ تصمیم بگیر و قسم یاد کن و عهدی شکست ناپذیر با خدا و با قلب خودت ببند که هرگز جز او را نخواهی و یک نگاهت هم، آلوده به ناچیزترین غبار هوس، بروی هیچ مرد دیگر نیفتد!.. به دلیل آنکه همیشه از سعادت محروم بوده‌یی خدا خواسته است که این مرد سر راهت قرار گیرد و سعادتت عالی تر از آن که در صورت گنجد به تو تقدیم دارد. قدر بدان! قدر بدان مامان!

این مرد را عزیز بشمار، به ارزش واقعی او واقف شو، خدا را شکر کن؛ گذشته را به کلی از یاد ببر، و بساط زندگی آینده‌ات را زیر بال همایون پهن کن.

بی اختیار گریستن گرفت. خود را در آغوش من انداخت؛ سر بر سینه‌ام نهاد و اشک ریخت. اگر بچه‌ها صدی گریه‌اش را نمی‌شنیدند و نمی‌آمدند تا صبح بهمان حال میگریست.

از روز بعد نیمی از وقتم را صرف تحقیق درباره‌ی همایون کردم. پنهان و آشکار از هر کس و هر جا که پیش می‌آمد چیزهایی درباره‌ی او میپرسیدم و هر دفعه ایمانم نسبت با او قوی‌تر و راسخ‌تر میشد. مامانم را واداشتم تا با او با صفای دل مکاتبه کند. چند دفعه اسباب ملاقاتشان را فراهم آوردم. کوشش‌هایی کردم، و تدابیری بکار بردم تا همدیگر را کاملاً دوست بدانند. پس از چندی اطمینان یافتم که با کمال شوری رسیدند. تحقیقاتم درباره‌ی همایون نیز پایان یافته و نتایج عالی بدست داده بود. این مرد در نظرم بمراتب بزرگ‌تر شده بود. پس میدیدم که بمرحله‌ی رسیدن ام که باید تصمیم قاطع را جداً اجراء کنم.

یکروز جمعه ساعت ده، هنگامی که پدرم با کمال کسالت صبحانه میخورد، بصدای بلند خطاب به بچه‌ها گفتم:

— هر کس آمد با با را خواست بگوید رفت بیرون!

پدرم پر خاش کنان گفت:

- برای چی؟

بی آنکه باو جواب گویم به‌مامانم گفتم: مامان، شما هم بچه‌ها را بردارید ببرید

منزل عموجان. من با بابا بام صحبتی بسیار جدی دارم.

پدرم با صدایی درشت تر و لحنی خشم‌آلود تر گفت:

- واسه خودت میکنی! بامن کار جدی داری!.. جعلق چه برای من داخل

آدم شده!..

بامتان و بالحن محکم گفتم:

- درست حرف بزن بابا؛ بدو بپراهنگو! باید اینها بروند و تنها بمانیم.

و پافشاری کردم تا مامانم و برادر و خواهرم آماده شدند و بیرون رفتند.

به محض رفتن آنها در کوچه صدا کرد. رفتم در را گشودم. جعفر بود که

آمده بود تا با پدرم دنبال کارهایشان برود. گفتم پدرم نیست، و روانه‌اش کردم و

بر گشتم. پدرم از اطاق بیرون می‌آمد تا ببیند کیست. جلوش را گرفتم

و گفتم:

- بر گردیم بنشینیم. باید صحبت کنیم.

- کی بود در میزد؟

- جعفر بود. گفتم که تو در خانه نیستی.

- غلط کردی! بیابرو گمشو بیینم!*

- آرام باش بابا! هیچ‌چاره نداری مگر آنکه بنشینی و گوش به حرف‌های

من بدهی.

و دست بر سینه‌اش گذاشتم تا بدرون اطاق باز گردد.

يك دستش را بالا برد و عربده کنان گفت:

- میزنم سرو کله تو خورد میکنم.. تا بودت میکنم!

و ر كيك‌ترين فحش‌ها را بر زبان آورد.

چهره درهم کشیدم ؛ سر راست گرفتم ، دو دستم را به پهلوهایم زدم و باخشونت گفتم:

.. دیگر حق نداری فحش بدهی... باید آدم باشی!..

.. من آدم نیستم؟

و دیوانه‌وار حمله شدیدی به من کرد. اگر روزگار پیش بود در مقابل چنین حمله، مرگ را پیش چشم می‌دیدم! این مرد علیل و سراپا نقص و بیچارگی هنگامی که باین مرحله از خشم و عصبانیت می‌رسید بعید نبود که طرف را بکشد! بی رحمانه و بی حساب کتک میزد! چندین دفعه ماما نم و چند دفعه خودم از این گونه کتک‌ها از او خورده و هر دفعه چندین روز بیمار افتاده بودیم! هر دو دستش را که با وضعی وحشت انگیز برای گرفتن گلویم پیش آمده بود بایک حرکت سریع از میچ گرفتم. فشاری به میچ‌هایش و تکانی به تنه‌اش دادم؛ از فشارم چنان استخوان‌های ناهموار میچ‌هایش بدر آمد که بخود پیچید، و از تکانم چنان از جا کنده شد که اگر دست‌هایش را رها می‌کردم چند قدم آن‌سو تر می‌افتاد ؛ اما سر پا نگاهش داشتم، مثل موجودی که نمی‌تواند بر پاهایش بایستد؛ دست‌هایش را از هم باز کردم، و چون دیدم که کاملاً عاجز شده است گفتم:

.. می‌بینی؟.. می‌فهمی؟.. دیگر نمی‌توانی کتکم بزنی؟ من يك جوان ورزیده

و زورمندم که می‌توانم خردت کنم و تو يك مرد تللیل، که همه نیروهایت زادر راه عادات مهلك و خطرناكت از کف داده و بجای همه، عصبانیت و دیوانگی بدست آورده‌یی ؛ حال دیگر از دیوانگیت، از عصبانیتت، از داد و فریادت هم نمی‌ترسم. آنقدر عریض کن تا گلویت پاره شود!..

فریاد زنان گفتم: بی‌حیا، بی‌شرم، جونور، آدم کش!..

بی‌آنکه رهایش کنم گفتم:

— سا کت میشوی؟ می نشینی گوش کنی یا بازور وادارت کنم؟

— منو؟ پدر تو!؟

— نه، اشتباه می کنی! این موجود بینوا که اکنون در چنگ من ذلیل شده است پدرم نیست. پدری فقط همان نیست که انسان از نظر طبیعی بچه‌یی پس انداخته باشد! پدری واقعی به وظایفی است که پدر در حق فرزندش انجام می‌دهد، به روح و معنای پدری است که تو از او فاقدا آن بوده‌یی. من مدت ها است که ترا بدلیل ظلم هایت، بدی هایت، فساد هایت و بالاتر از همه بدلیل آن که بویی از انسانیت به مشامت نرسیده است از پدری خلع کرده‌ام. حالا با هم مثل دو فرد عادی حرف می‌زنیم مطلبی هست که باید بشنوی و تصمیم بگیری؛ می‌بینی که حریف من نمی‌شوی، کتکم نمی‌توانی بزنی و اگر خیره‌سری کنی و فریاد بر آوری آنقدر قدرت دارم که دست و پا و دهانت را ببندم و گوش هایت را باز بگذارم تا گفته‌هایم را بشنوی و با اشاره چشم بمن جواب بدهی.

— آخه چی می‌خواهی بگی حروم زاده! چی از جونم می‌خواهی؟ ول کن

دست‌ها مو!

و تلاشی کرد تا دست هاش را برهاند، و چون موفق نشد باز هم دشنام گفتن

گرفت.

گفتم: يك دقیقه گوش کن. فایده ندارد. صلاحیت در این است که آرام بنشینی

و گوش کنی. هیچ منتظر نباش که من بترسم، یا کوتاه بیایم. تصمیم قطعی گرفته‌ام؛

باید امروز حرفم را با تو تمام کنم؛ این حرف راجع به خودتست، راجع به همه‌مان

است: ما مانم، من، بچه‌ها، و زندگی مان؛ اگر عاقل باشی و داد و فریاد را کنار بگذاری

و گوش کنی دست هایت را ول خواهم کرد، با کمال متانت و ادب با تو صحبت خواهم

کرد؛ در تصمیم گرفتن و جواب گفتن آزاد خواهی بود. شاید هم نتیجه صحبتمان

طوری باشد که بسیار خوشحال و بسیار خوشبخت هم بشوی!

— خوشحال؟ خوشبخت؟ مثل شهر بچون من افتادی، شرم و حیا رو کنار گذاشتی، زور بازو تو، قلدریتو، تحویل من میدی و ادعا میکنی که اینها اسباب خوشحالی و خوشبختی من خواهد شد.

احساس کردم که ضعیف و نرم شده است و با ملایمت گفتم:

— بنوقول میدهم که بد خواست نیستم. نمیخواهم اذیتت کنم. بنشین گوش کن. اگر پس از شنیدن مطالبم لازم دانستی با کسی هم مشورت کنی موافقت خواهم کرد، بشرط آنکه طرف مشورتت دوستان عرق خور و تریا کیت نباشند بلکه افرادی عاقل و فهمیده و سالم و تربیت شده و انسان باشند، مثل عم و جانم و افراد دیگری نظیر او.

— آخه چن میخوایی بگی که اینقدر مقدمه چینی میکنی؟

— من مقدمه چینی نکردم؛ تو حاضر نشدی خوب و مرتب بنشینی و گوش کنی.

— خيله خب، ولم کن. بیا بتمرگ بگو بینم چه مزخرف میخوایی بگی!..

— ممنونم، از اول هم بیخود عصبانی شدم. برویم.

يك دستش را رها کردم و دست برشانه اش انداختم. دست دیگرش را بی فشار نگاه داشتم و گفتم:

— برویم بنشینیم.

با هم رفتیم بالای اطاق. هر دو نشستیم. هنوز خشمگین بود. دندانهای پوسیده اش

بر هم فشرده میشد. نگاهش بر چهره من تیره و غضب آلود بود. گفتم:

— فوراً وارد اصل مطلب میشوم. تصمیم گرفته‌ام راجع به مامانم با تو صحبت

کنم.

— که چی؟ من به مامانت چیکار دارم!

- حرف عمین است . مدت‌ها با ماما نم کارداشتی و کارت این بود که روز و شب بر سرش فریاد بزنی، فحش بدهی، زیرمشت و لگد سیاه و کبودش کنی، همیشه بدبخت و گرسنه و برهنه و سرافکنده نگاهش داری. چند وقت هم در کمال دنائت کدش کردی تا زیبایی و طراوت و جذابیتش را و مهارتی را که در رقص دارد مورد استفاده قرار دهی ! هم شنیده‌ام و هم بچشم دیده‌ام و هرگز فراموش نمیکنم که اصرارداشتی نزد این و آن رود!.. خودت چند دفعه با رفقای مست هرزه‌ات از خانه بیرونش بردی!

- ذات خودش خراب بود!.. خودش نمیتوانست یا نمیخواست بازندگی فقیر و نه‌من بسازد!

- اشتباه میکنی. ماما نم نجیب‌ترین، سازگارترین، باشرف‌ترین، بردبارترین، زن دنیا بود و امروز هم هست. هر بلا بر سرش آمده نتیجه غفلت تو، گناه تو، آلودگی تو و وظیفه شناسی تو بوده است.

- اینها س مزخرفاتی که میخواهی بمن بگی؟..

- مزخرف نیست، عین حقیقت است. من حاضرم بهمه دنیا اثبات کنم که ماما نم زنی است با شرف، با حیثیت، با شخصیت، و دلیل بزرگش اینست که همه بدبختی‌ها و محرومیت‌ها و عذاب‌ها را تحمل کرده و هنوز در این خانه مانده است .

- میخواست گورشو گم کنه و بره! من. جلوشو نگرفته بودم!

- بخاطر تو نماند، بخاطر ماما نم؛ من و برادرانم و خواهرم . من هم همیشه معتقد بودم که باید بماند، باید بخاطر ما بماند و همه چیز را تحمل کند و درست و پاک و آبرومند هم بماند. ولی رفته رفته فهمیدم که در حق او ظلم میکنم؛ فهمیدم که نمیفهمیدم و این نفهمی من جان مادرم را در خطر انداخته است.

- نمیفهمم چه مهمل میکنی!

- واضحتر میگویم: این زن احتیاج به شوهر دارد؛ سالها است که در این احتیاج میسوزد؛ احتیاج به شوهری مهربان، قدرشناس، وظیفه شناس و انسان... امروز من با کمال صراحت و با منتهای پافشاری از تو میپرسم که آیا میخواهی و میتوانی برای این زن چنین شوهری باشی؟

- یعنی چی؟..

- یعنی اینکه شوهری باشی برای او، همانطور که عموجانم شوهر خانم عمو جانم است؛ همانطور که همه شوهرهای خوب برای زنشان هستند؛ همانطور که یک انسان باید زن داری کند.

- من همینم که هستم، چی میتونم بکنم؟

- گوش کن پدر. می بینی که هنوز هم پدر خطابت میکنم و این نشان میدهد که هنوز از تو ناامید نیستم. تو مردی هستی که چندان پیر نیستی. مرد خوش بنیادی بوده ای و هنوز هم می توانی به جوانی بازگردی و بنیه قدیمت را بازگیری. من بدایلی که اگر بخواهی بتفصیل برایت شرح خواهم داد تصمیم گرفته ام که ترا امروز بر سر یک دوراهی بگذارم و بگویم که هیچ چاره نداری جز آنکه یکی از این دو راه را انتخاب کنی. حواست را جمع کن: مثل دیوانه ها نگاهم مکن! خوشبختانه مست نیستی. سعی کن که عاقل باشی.

جواب نگفت. حیرت زده نگاهم میکرد. عضلات چهره اش میلرزید. پس از چند ثانیه سکوت گفتم:

- دو راهی که پیش پایت میگذارم اینست: یا باید برای مامانم شوهر واقعی باشی، یا باید طلاقش بگویی.

بتندی گفت: چی؟

- از این آشکارتر؟.. میخواهی شوهر این زن باشی یا نه؟

- بخوام یا نخوام هستم!

نه، نیستی، اینکه هستی بدرد نمیخورد. این برای يك زن مثل محکومیت بد هر يك است! اگر توانسان نیستی، بشر نیستی، اگر احساس نداری، عاطفه نداری، این زن همه چیز هست و همه چیز دارد. چهل ساله است؟ باشد. من مدت ها احق بودم یعنی بچه بوزم و نمیفهمیدم اما حالا میفهمم که يك زن چهل ساله يك زن واقعی است و بیش از هر موقع دیگر از همه حیث محتاج شوهر است؛ شوهری میخواهد که انسان باشد، باشرف باشد، باعاطفه باشد، مهربان باشد، محبت و قدرت و شخصیت و مردانگی و آبرو و احترام داشته باشد و کنار زنش با کمال لطف و مدارا، با رفتاری عاشقانه و شوق انگیز، با شناختن همه عواطف و حسیات و تمامای زن و با جواب گفتن به همه آنها زندگی کند. توهرگز برای مادرم چنین شایستگی نبوده‌یی؛ همیشه رنجش داده‌یی و همیشه خوار و خفیفش کرده‌یی و همیشه در ذات و محرومیت و نکبت نگاهش داشته‌یی. توهرگز بفکرت نرسیده‌است که این هم انسان است، زن است، حقوقی دارد، احتیاجاتی دارد و باید زندگی کند. آنطور که خدا خواسته است، آنطور که اقتضای ساختمانش و طبیعتش و وحش است.

من ید کلمه ام از این مزخرفات هفت من یه غاز نمیفهمم و نمیدونم جی از من، بخوایی!

میخواهم که آنچه تا کنون نبوده‌یی بعد از این باشی. من حاضرم خودم را مثل يك غلام در اختیار تو بگذارم و تا پای جان بکوشم برای آنکه از نکبت‌هایی که گریبانگیرت است برهانم. تو معتاد به الکلی، تو معتاد به افیونی؛ اینها ریز و شب گرفتارت کرده‌اند و همه عواطف و احوال بشری را از تو سلب کرده‌اند! بعد از من که از این گرفتاری‌ها نجات دهم؛ میبرمت در بیمارستان میخواهانت، همه مخارجت را هم بعهده میگیرم؛ کسی هست که بخواهدش من پرداخت همه مخارج معالجه ترا تقبل کند. جسمت از این زهر های مهلك با دوسه

ماه معالجه و مراقبت و با تقویت نجات مییابد و پس از آن، بلکه ضمن آن، دست بدست هم میدهیم، تو و من و مامانم و بچه‌ها، و روح‌ت را تقویت میکنیم. گفتم که پیر نیستی و الکل و افیون که از وجودت حذف شود بنیه جوانیت را باز میگیری، بتدریج میفهمی که شوهر بودن و پدر بودن و انسان بودن یعنی چه؛ با مادرم در واقع يك عقد ازدواج تازه می‌بندی؛ روز از نو، روزی از نو؛ آب رفته‌را بجوی باز میآوری، گذشته‌را جبران میکنی، مردخانه، مرد زندگی، مرد اجتماع و شوهر واقعی زنت میشوی! باز هم بعهده من که او را با تو بر سر مهر آورم. چرا نباید بیاید؟ او احتیاج به شوهر دارد و وقتی که ببیند تو که پدر فرزندان عزیزش هستی شوهر مطلوبش شده‌یی خدا را شکر خواهد گفت و با تو با کمال لطف و مدارا و محبت زندگی خواهد کرد؛ هم تو خوشبخت خواهی شد هم او. اگر قبول داری هم اکنون دست را در دست من بگذار؛ با گواهی خدای بزرگ قول بده؛ از این لحظه در اختیار من قرار بگیر. تا چند دقیقه دیگر از خانه بیرون میرویم و من جهاد بزرگم را برای نجات دادن تو شروع میکنم. این حرف من است؛ این پیشنهاد من است؛ این اولین راهی است که پیش پایت میگذارم. جواب بده.

از چند لحظه پیش سرش را زیر انداخته بود. نیم دقیقه بهمان حال ماند. آهسته سر تکان میداد و پیدا بود که فکر میکند چون سر برداشت همه اجزاء چهره‌اش درهم رفته بود. با صدای گرفته گفت:

— اون راه دیگه کدومه؟

باحیرت گفتم: عجب! این راه را نمیخواهی پذیری؟ نمیخواهی آدم بشوی؟

نمیخواهی نجات پیدا کنی؟

— بگو، حرف تو تموم کن. راه دیگه؟

— راه دیگر را هم گفتم؛ یا باید برای مامانم شوهر واقعی بشوی یا باید

طلاق بدی...

- طلاقش بدم که چی بشه؟

- آن دیگر بتو مربوط نیست. از بند تو آزاد میشود؛ این قید شوم لعنتی که از تو بر گردن دارد از گردش برداشته میشود و پس از آن درباره زندگی خود تصمیم میگیرد. تصمیمی که من هم در آن نظر خواهم داشت؛ یعنی دستش را خواهم گرفت و بهترین راه را پیش پایش خواهم گذاشت تا بتواند تصمیم مبارك و سعادت بخشش را اجراء کند.

باغیظ گفت: میخواستی مادر تو شوهر بدی پیشرف!

- فحش نده! می بینی که با ما لایمت حرف میزنم. اگر خشونت پیشه کنی بضرر خودت خواهد بود. آری، شوهرش می رهم بدلیل آنکه بی شوهر ماندنش ظلم بزرگی است در حق او! فهمیده ام و مسلم میدانم که قدم در راه حق دارم! شاید بنظر تو که خود سراپا گناه و جنایتی این يك گناه باشد که پسری با کمال پافشاری طلاق مادرش را از پدرش بگیرد تا او را بيك مرد دیگر بزنی دهد! شاید گروهی هم با تو در این خصوص هم عقیده باشند و اینرا گناه شمارند، ولی بنظر من عین ثواب است؛ اگر هم گناه باشد گناهی است مقدس، و من افتخار خواهم کرد که مرتکب چنین گناه شده و فرد مظلوم و محرومی را بسعادتی که از همه جهت مستحق آن بوده است رسانده ام.

و چون چند لحظه گذشت و جوابی نگفت، گفتم:

- تصمیم بگیر، حرف بزن: خودت را در اختیار من قرار میدهی؟ حاضر میشوی عادات شومت را ترك کنی و يك فرد سالم و عاقل و قوی بشوی؟ انسان بشوی؟ ...؟

بندی و پادهان کجی کردن گفت: گمشو! حرف یاد گرفته! انسان! ... انسان! ...

- بله. انسان! همه قیود، همه مقررات، همه قوانین برای انسان است،

حیوان قانونی ندارد، قراری ندارد، و تو که انسان نیستی حق نداشته ای و حق نداری

که خودت را شوهر این زن حساب کنی!.. حق و انصاف و عدل واقعی حکم میکند که مادر من زن تو نیست زیرا که تو هر گز از هیچ جهت شوهر او نبوده‌ای و نیستی امن راهی پیش پایت گذاشتم که از این پس باشی، قبول میکنی یا نه؟..

صدا بلند کرد و با خشمی خروشان گفت:

— نه، نه! زندگی من همینه!.. دلخوشی من همینه!.. آگه اینا نباشه منم نیستم!.. میمیرم!..

— من ضمانت میکنم که نمیری، بلکه يك زندگی دوباره بدست آوری.

— نمیتونم!.. نمیتونم!.. ولم کن.

— باز هم اصرار می کنم. خواهش میکنم، التماس می کنم، برای آنکه پیش وجدانم شرمنده نباشم، برای اتمام حجت! برای آنکه بعدها هیچ کس نتواند نسبت گناه و ظلم بمن دهد؛ برای آنکه تلاشم يك تلاش مقدس باشد، و اگر به ارتکاب گناه منتهی شد، گناهم يك گناه مقدس باشد! فقط يك کلمه «آری» بگو، باقی بدهنده من...
— نه، نه، نه!..

— بسیار خوب. دیگر حرفی ندارم. باید مادرم را طلاق بدهی!

— باید؟.. باید؟.. چه فضولی‌ها!.. هیچ کس نمی تونه مجبورم کنه که زمو

طلاق بدم...

— اشتباه میکنی!.. باید طلاقش بدهی! هرچه زودتر!.. يك روز هم مهلت

نمی‌دهم مگر آنکه مهلت پنخواهی برای فکر کردن، برای بیدار کردن وجدانت از خواب مرگبارش، برای قبول کردن پیشنهاد اولم.

— هرگز، هرگز. اون پیشنهادو بگذار در کوزه!

— بسیار خوب، پس راه دیگر نمی ماند جز این که این زن را آزاد کنی، با

طلاق گفتش.

— طلاقش نخوام داد، محاله، محال!..



-- خواهی داد؛ مجبور خواهی شد!..

-- فلك هم نمی تونه مجبورم کنه!..

-- اما من مجبورت می کنم! من وسیله دارم!.. من میدانم چه کنم که بدست

و پایم افقی و یکی از دو پیشنهادم را بپذیری .

-- برو هر غلط که از دستت بر میآد بکن . زیاد حرف بزنی میرم از دستت

شکایت می کنم !

-- به به! چه عالی!.. اما خاطر جمع باش: کار به آنجاها نخواهد کشید. ما مانم

را طلاق خواهی داد و کاکاهم خواهی گفت.

-- بهمین خیال باش!..

ازجا برخاستم و گفتم:

-- بسیار خوب، دیگر حرفی با تو ندارم. میتوانی هر جا که دلخواهت است بروی،

من هم میروم؛ میدانی کجا؟..

-- هر گور که میخوایی برو.

خنده کنان و بالحنی ظالمانه گفتم.

-- میروم به کلانتری؛ با اسناد و مدارك و نشانی های کاملی که در دست دارم!

فاش میکنم که تو با جعفر و تنی و چند نفر دیگر يك باند قاچاق تشکیل داده یید؛

قاچاق تریاك و همه مواد مخدره!...

و سرعت رو گرداندم، يك پا بر زمین کوفتم و پای دیگرم را از درگاه اطاق

بیرون نهادم.

هماندم گرفته شدم؛ پدرم با چابکی روزگار جوانیش ازجا جسته بود؛ يك

بازویم را گرفته بود، محکم گرفته بود. بایك تکان شدید هم از رفتن بازم داشت

هم رویم را بطرف خود گردانند. دیدن چهره اش و ادارم کرد که جدی تر باشم و خود

راقویتر جلوه دهم. چهره خودش نبود؛ قیافه خودش نبود؛ عوض شده بود؛ همیشه

بادیدن این مرد که پدرم بود، و با شرمندگی و سرافکنندگی، در دل گفته بودم که صورت سگ دارد! واقعاً این چهره بین چهره‌های حیوانات شباهت به چهره سگ برده بود؛ خوی و خصلت سگی نیز داشت این مرد. اما ایندفعه، این سگ، وضع خاصی داشت؛ سگی که بشدت ترسیده باشد و مستأصل شده باشد و همه قوایش را برای حمله کردن و دریدن موجودی که موجب وحشتش شده است جمع آورده باشد. در چشمانش اراده خونریزی و در دهان پوسیده و نفرت انگیزش قصد خون آشامیدن دیدم. با يك حرکت تند بازویم را از دستش بیرون آوردم. فریاد زنان گفت:

- میکشمت، نابودت میکنم!

و با هیجانی وصف ناپذیر خود را روی من انداخت. هیچ چاره دیگر نداشتم؛ مشتم را میان سینه‌اش گذاشتم و بوسط اطاق پرتش کردم! افتاد و برخاست و سماور را که میجوشید و بخار میکرد برداشت و بطرف من پرت کرد. اگر يك لحظه غفلت کرده بودم سراپا سوخته بودم. خود را بموقع عقب کشیدم سماور وسط حیاط افتاد و صدایی از آن برآمد که بی‌شبهه بگوش هفت همسایه رسید.

خودش هم دنبال سماور آمد. عاصی شده بود، از جان گذشته بود. ایندفعه بازحمت بیشتری نگاهش داشتم. واقعاً قوی شده بود. روزگار گذشته بیادم آمد؛ وحشت‌هایی که سراپایم را می‌لرزاند، کتک‌هایی که استخوانهایم را می‌شکست!.. يك ذره رحم هم در دلم راه نیافت. چنان پدیوار فشرده‌اش که ناله از دماغش برآمد. عاجز شد و نشست و صدا بگریه بلند کرد. هرگز ندیده بودم که گریه کند، همچنان که خنده‌اش را هرگز ندیده بودم. ره‌ایش کردم و ایستادم. ناله میکرد، اشک میریخت، دشنام میگفت، نفرین میکرد. منتظر ماندم تا قدری آرام شد. آنگاه با صدای محکم و لحن جدی گفتم:

- گریه کردن فایده ندارد. از دیوانه بازی هم نتیجه نخواهی گرفت. قدری بیشتر جار و جنجال کنی همسایه‌ها بر سر بام‌ها سبز خواهند شد، همه چیز را خواهند

فهمید و پیش از آنکه من اعلام جرمی کنم همه جا خواهند گفت که در این خانه يك قاچاقچی خطرناك هست.

فریاد زنان گفت: دزد! بیشر ف، حروم زاده! برو هرچی از دستت برمیآد بکن!..

دست بجیب بردم. کاغذی را که کنار بسته تریاك یافته بودم بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم:

— نگاه کن، از همینجا بفهم که خدا به مادرم، باین زن بیچاره رحمت آورده و اراده کرده است که این بدبخت از شر تو نجات یابد. این کاغذ را توهیبیست پس از خواندن پاره کرده باشی، نابود کرده باشی، اما فراموش کرده یی و این کاغذ اکنون در دست من است با مدارك و اطلاعات دیگری که قابل انکار و تکذیب نیست.

باز به هیجان آمد، برخاست. مشت هایش را گره کرد، اما چون مراسم ساخت و مصمم دید همانجا کنار دیوار ایستاد و گفت:

— چی میخوایی از جون من؟

— مکرر گفتم: مگر گوشت نمیشنود؟ گفتم که صلاح تو و نجات مادرم را میخواهم.

— بمیرین!.. خودت و مادرت!

— زنده بمانیم یا بمیریم، خوشبخت شویم یا بدبخت، برای تو فرق نمیکند. تو موجودی هستی محکوم به سیاه روزی ابدی، محکومیتی که خود برای خود خواسته و قراعم آورده یی. دیگر اصلاح پذیر نخواهی بود و اگر دنیا به هزار صورت دیگر درآید برای تویی تفاوت خواهد بود! تو میخواهی پولی داشته باشی و با داشتن آن بتوانی تا آنجا که شکمت جادارد هر روز و هر شب عرق بنوشی و تا آنجا که نفست بالا میآید تریاك بکشی و همه چیز دنیا و زندگی را برای همین میخواهی! زندگیت همین است،

سعدت همین است، دینت و دنیایت و شرفت و همه چیزت همین است. مادر من زنت باشد یا نباشد، سقفی بالای سرت داشته باشی یا نداشته باشی، افرادی بنام فرزند پیراهونت ببینی یا نبینی برایت فرق نمیکنند! پس چرا خیره سری میکنی؟ چرا کاری میکنی که بزحمت افتری و از این زندگی نحس و نفرت آلودهم که برای خود پسندیده‌ی محروم‌مانی؟ من يك راه دیگر هم پیش پایت گذاشتم؛ تکرار میکنم: اگر تو بتوانی مرد زندگی باشی و قدر زن و خانواده‌ات را بدانی برای مادرم هیچکس را بر تو ترجیح نخواهم داد! همه چیز را بعهده میگیرم، از تو هیچ نمیخواهم جز آنکه خود را در اختیار من گذاری. من از تو که امروز از هر جانور پست تر شده‌ی يك انسان خواهم ساخت، انسانی که خوب باشد و خوب زندگی کند و سعادت انسانی را بدست آورد! هنوز دیر نشده است. بیا با هم آشتی کنیم. بیا همدیگر را مثل يك پدر و پسر مهربان ببوسیم. من دست و پایت را هم خواهم بوسید و از این گستاخی و بی ادبی که در حق تو مرتکب شدم عذرخواهم خواست. پس از آن با هم خواهیم رفت و مر ترا به کانونی خواهم سپرد تا بلاهایی را که بنام عادت بر سرداری از سرت دور کنند و شب خود تنها به خانه بازخواهم گشت و به‌عاهانم مرده خواهم داد که ترا در اختیار گرفته‌ام و تو بزودی آنقدر نیرو و شرف و حیثیت و انسانیت خواهی داشت که بتوانی محرومیت‌های او را جبران و سعادتش را تأمین کنی.

و دست بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

— حرف بزنی با با! تصمیم بگیر؛ کافی است که يك کلمه بگویی.

نشست. مثل این بود که دیگر نیروی ایستادن ندارد. بینیش را با دست گرفت و دستش را با شلوارش پاك کرد، و با صدای ضعیف معتاد مفلوکی که تریاکش ساعت‌ها دیر شده باشد گفت:

— فعلا ولم کن، برو. باید فکر کنم.

— مانع ندارد. حاضرم مهلت بدهم، هر چند وقت که بخواهی.

..خیله خب، خيله خب!..

.. صبر میکنم، هیچ عجله ندارم؛ امید خوب شدن تو آنقدر نیرو بمن میدهد که باز هم مدتی بتوانم همه چیز را تحمل کنم. اما بر حذرت میکنم از اینکه خیال تقلب و حقه بازی در سر داشته باشی. موضوع قاچاق را بهیچوجه نمیتوانی ماست مالی کنی. من مدت‌ها زحمت کشیده و دوندگی کرده و اعمال خودت و رفقای قاچاقچیت را از دور و نزدیک پاییده‌ام تا توانسته‌ام خود را کاملاً مجهز کنم. امروز یا یک روز دیگر، پس از یک هفته یا پس از یک سال، هر وقت که باشد اسناد و مدارکی که من در اختیار دارم به محض آنکه به یک مقام انتظامی یا قضایی نشان داده شود جرم ترا محرز خواهد کرد.

پدرم بایک ارتعاش عصبی گفت:

.. خيله خب، خيله خب، فهمیدم... بعد ...

و رو از من گرداند، بارفتاری نامرتب که خشم و نفرتش را نشان میداد به حیاط رفت، سماور را که از طرف همه قر شده بود برداشت و نگاه کرد. من نیز پایین رفتم و باعلایمت و مهربانی گفتم:

.. بر گرد بالا. من برایت چای درست میکنم،

سماور قابل استفاده نبود. یک کتری جوش آوردم، و بی‌اعتناء به نگاه‌های خشم‌آگین او که کنج‌اطاق نشسته بود و به نظر میرسید که هنوز دنبال وسیله‌ی برای کشتن من می‌گردد، به‌اطاق دیگر رفتم تا یک قوری بیاورم و چای دم کنم. آنجا کت پدرم را روی رخت‌آویز دیدم. یقیناً کت عقب رفته بود و در جیب بغلش اوراقی به‌رنگ‌های مختلف دیده‌میشد. بی‌تأمل دست در این جیب کردم و آن اوراق را بیرون کشیدم، بایک نگاه دریافتم که از آنها نیز میتوان برای اثبات شرکت پدرم در یک‌باند قاچاق مواد مخدره استفاده کرده. همه را در جیب گذاشتم، باعجله چای دم کردم. یک‌چای پاکیزه هم ریختم و جلو پدرم گذاشتم، و از خانه

بیرون رفتم.

با آنکه جمعه بود و بانزی قرار گذاشته بودم که روز خوشی را کنار هم بگذرانیم از میان راه خانه نزی برگشتم و به خانه عموجانم رفتم. مامانم با برادر و خواهرم آنجا بودند. پس از سلام و تعارف با عموجان و خانواده مهربانم مامانم را به گوشه‌یی بردم و آنچه را که بین من و پدرم گذشته بود، برایش حکایت کردم. او ناراحت شد و من حرصم گرفت و پر خاش کنان گفتم:

— پس چه؟ می‌خواهی باز هم زندگیت را با همین فلاکت بگذرانی! این چه عطوفت بی‌معنی است! او از زندگی جز تریاکش و عرقش و گوشه‌یی که شب‌ها مثل نعش بر آن بیفتد و بخوابد چیزی نمی‌خواهد؛ این‌ها را در همه حال خواهد داشت؛ خودش نتواند فراهم کند ما برایش فراهم خواهیم آورد! البته باید ترا طلاق بدهد، اما دورش نخواهیم انداخت؛ من قول میدهم که زندگی او هم بمراتب بهتر از زندگی کنونیش شود. برای اینگونه افراد لاابالی، بی‌قید بودن از همه چیز بهتر است؛ هر کوچکترین قید ناراحتشان میکند. کمال سعادت پدرم به سلیقه خودش این خواهد بود که نه اداره برود و نه کار کند، نه زن داشته باشد و نه بچه و نه خانه و زندگی، فقط تریاکش و عرقش مرتب برسد، خواه در کنج یک شیره کش خانه یا کنار یک کوچه ...

— اما آخر منوچ جان، هر چه باشد پدرتست، پدر این بچه‌هاست. اسمش را که نمیتوانید از روی خودتان بردارید ...

— این دیگر بتو مربوط نیست.

کم کم برادر و خواهرم و عمو جانم و خانمش و فرزندانم نیز وارد صحبت شدند. خواه و ناخواه همه چیز را به آنان گفتم. صحبت طولانی شد. خانم عموجانم حق به من داد. اما عمو جانم قدری برای برادرش دل‌سوزی کرد و گفت:

— زندگی هزار لطمه به این مرد بدبخت زده است. این دیگر آخرین ضربت خواهد بود؛ نابودش خواهد کرد.

گفتم: اشتباه میکنید عمو جان! زندگی، روزگار، و چرخ فلک به کسی لطمه نمی‌زنند. این مرد هر چه دیده از دست خودش دیده است. حالا به مرحله‌ی رسیدن رسیده است که خودش قابل اصلاح نیست و دارد يك عده دیگر را نیز با خود نابود میکند. اکنون وظیفه هر فرد عاقل و نوع دوست این است که لااقل آن عده دیگر را نجات دهد.

کم کم عمو جان هم پس از آنکه به تفصیل دانست که صحبت بین من و پدرم چه بوده است قانع شد. فقط اظهار امیدواری کرد که این مرد در مهلتی که به او داده شده است فکر کند و صلاح واقعی خود را تشخیص دهد و پیشنهاد جوانمردانه مرا بپذیرد.

و تصمیم گرفت که بدیدن پدرم رود، اندرزش گوید، افراد دیگری را هم وادارد که زبان نصیحت برویش گشایند.

البته از موضوع قاچاق چیزی که آشکار و روشن باشد به عمو جانم نگفتم؛ فقط گفتم که يك راه قانونی و صحیح برای وادار کردن پدرم به طلاق گرفتن مادرم پیدا کرده‌ام!

از همان روز زندگی ما صورت تازه‌ی پیدا کرد. می‌توانم از روی کمال انصاف و با رضای کامل وجدانم بگویم که همه، مادرم، من و خواهر و برادرم، عمو جانم، خانمش، چندتن از اقوام و آشنایانمان که پیش از آن کمتر با هم رفت و آمد داشتیم مستقیماً، ونزی و نیز همایون بطور غیر مستقیم در تلاش و کوشش و وسیله انگیزختن و تدبیر اندیشیدن بودیم، تا پدرم را، این مرد خیره سر بینوا را، در راه راست اندازیم و وادارش کنیم که اختیارش را بدست من سپارد. برادر بزرگم که همچنان در جنوب میزیست نیز بوسیله من آگاه شد و او که سالها بود بقول خودش فراموش کرده بود

که پدری دارد نامه‌یی مسبوط بپدرم نوشت و تشویقش کرد که با ما بسازد. عشق مادرم و همایون به مرحله‌یی رسیده بود که نومییدی و حرمان ممکن بود به قیمت جان هر دو تمام شود، اما این هر دو بی نهایت می کوشیدند تا هیچ گونه جای نگرانی برای خود باقی نگذارند و همه فرمان های و جدا نشان را اجراء کرده باشند؛ و همین مرا به بزرگواری همایون، و به شرافت و صفای دل ماما نم بیشتر معتقد میساخت.

يك روز پدرم بمن گفت:

— همه کاغذها را بمن بده تا پیشنهادات را قبول کنم.

گفتم: باید فرض کنی که کاغذی و سندی در اختیار من نیست و همه مدارك محکومیت قاطع تو در دست کسی است که هیچ گونه رحم و گذشت در او وجود ندارد. الان تصمیم بگیر؛ با هم به بیمارستان میرویم. از هم امروز معالجات شروع می شود؛ پس از يك هفته باورخواهی کرد که قابل علاجی؛ يك هفته دیگر که بگذرد خود احساس خواهی کرد که يك موجود دیگر شده‌یی؛ هفته سوم هوای دنیا را با ریئه سالم تنفس خواهی کرد و یکی دو هفته بعد اثری از عادت های در وجودت نخواهد ماند. آن وقت پدر گرامی من، و شوهر عزیز مادرم، و سرپرست خانواده ات خواهی بود. از شرکت در قاچاق هم چشم خواهی پوشید؛ و يك شب به این مناسبت جشنی در خانه بر پا خواهیم کرد و در آن جشن من همه کاغذها را خواهم سوزانند.

بفکر فرورفت، قدری بخود پیچید، سپس گفت:

— بسیار خوب، از روز شنبه خواهم آمد. امروز میروم تقاضای يك ماه مرخصی

میکنم.

و ظهر که پنجاه آمد با مسرت گفت:

— مرخصی گرفتم.

خانه وضع عجیبی پیدا کرد. من خودم نمیدانستم درباره احوال خود چه بگویم،

هم مسرتی داشتم مثل مسرت هر کس که در يك سعي بزرگ پیروز شده باشد، هم اندوهی قلبم را میفشرد این اندوه را دقت در قیافه مادرم افزون میکرد. ظاهر این بود که او نیز راضی و خوشحال است؛ با پدرم بیشتر حرف میزد، تشویقش میکرد، قسمش میداد که از تصمیمش کینه است باز نگردد؛ اما من خوب میدیدم که رنجی کشنده در دل دارد، و نومییدی مثل زهر در مغز استخوانش افتاده است. خواهر و برادرم در هر فرصت با من صحبت میداشتند و میپرسیدند که چه خواهد شد. چند دفعه چشمان اشک آلود مادرم را دیده بودم و حیرت داشتند که اگر پدرم اصلاح شود چگونه این زن که يك عمارت را بیزار بوده است با دل خوش خواهد کرد. آنان نیز کما بیش چیزهایی دانسته بودند و با آنکه تظاهر به خوشحالی میکردند آشکار بود که از تصمیم پدرم چندان دلخوش نیستند. همایون هم آگاه شده بود. روز جمعه که بدیدنش رفتم بی اغراق نصف شده بود. مثل این بود که وی بیش از همه دستخوش رنج و عذاب شده است؛ با وجود این بالحن حزن آلودش بمن گفت:

-- بتو تبریک میگویم منو چهر؛ واقعاً اگر بتوانی پدرت را نجات دهی کار بسیار بزرگی کرده‌ای...

— اما شما؟ ..

— با سر نوشت خودم خواهم ساخت؛ اگر او اصلاح شود من دیگر برای خود هیچ حق قائل نخواهم بود

شب شب در منزل مان مهمانی بود. عمو جانم با خانوادهاش و نیز چندتن از اقوام آمده بودند. عمو جانم میگفت این جشنی است بمناسبت زندگی تازه‌یی که پدرم از روز بعد شروع خواهد کرد!

تا ساعتی پس از نیمه شب همه اظهار مسرت میکردند و هر کس چیزی برای تشویق پدرم میگفت. انصافاً پدرم آن شب کمتر از هر شب دیگر عرق خورد. برای تریاک کشیدن هم بیرون نرفت. شاید مقداری تریاک خورد. صبح سر ساعت هفت آمادگیش

و اعلام داشت. ماما نم‌هم پاما از خانه بیرون آمد تا به اداره اش رود. از چشمانش پیدا بود که شب پیش فراوان اشک ریخته است.

با قلب فشرده اما با وجدان راضی پدرم را به بیمارستانی که قبلاً در نظر گرفته بودم بردم. همه مخارج معالجه اش را نزی که او هم مثل ما همه فداکاری حزن آلودی میکرد، بر عهده گرفته بود. شخصاً نظارت کردم تا پدرم را در يك اطاق خصوصی بريك تخت پا کیزه خوابانند و نخستین تزریق نیز در حضور خودم صورت گرفت. دکتر پس از تزریق بمن گفت:

— تا چهار شبانه روز شاید هم بیشتر در خواب نگاهش خواهیم داشت. تا روز پنجم ملاقاتش ممنوع خواهد بود.

روز سوم با تلفن از احوالش جويا شدم. گفتند در خواب است و وضعش خوب بنظر میرسد. روز چهارم را که يك روز تعطیل بود من و ماما نم و نزی با هم گذرانیدیم. روز پنجم به بیمارستان رفتم. دکتر را در مدخل ساختمان دیدم. ایستادم و با عصبانیت گفتم:

— چه شد این مرد جهمنی؟

— که؟ پدرم را میگویند!

— بله، دیشب بیدار شد؛ حالش خوب بود، امید بخش بود! اما ساعت دوازده فرار کرده است.

خشمی که از شنیدن این خبر بر جانم چیره شد توأم با مسرتی عجیب بود.

از همان دم به جستجو پرداختم. سه روز بعد در خانه تقی پیداش کردم. با کمال

خشونت گفتم:

— برو پدرسگ! چی از جونم میخواهی؟

گفتم: هیچ! ملامت نمی‌کنم! کاری هم بکارت ندارم! فقط صبح فردا یا تو بایگ

به دفتر خانه ازدواج و طلاق بروی یا من به دادسرا خواهم رفت. این رو نوشت شرحی

است که به دادسرا تقدیم خواهم کرد.

رگ کانغذ را که روز پیش شرح مبسوطی بر آن نگاشته بودم و اعمال خلاف
 او را با دلائل و مدارك كافي اثبات ميكرد از جيب بيرون آوردم و جلوش
 ختم و گفتم :

اینرا بخوان. من ساعت ده صبح فردا لباس پوشیده در خانه حاضر خواهم
 بود اگر طلاقنامه تا آنساعت واصل نشود من با نسخه اصل این شکایت نامه نزد
 دادستان خواهم رفت .

نیمی از شب را بانزی گذراندم. چون به خانه باز گشتم به مامانم که يك
 انگرانی همزوج با امید داشت هیچ نگفتم. صبح باو گفتم:
 - امروز به اداره نرو. کار لازمی در خانه داریم.

چون توضیح ندادم کنجکاویش بیشتر تحريك شد و ماند. با عزم جزم صورت
 تراشیدم و لباس پوشیدم. پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود که کاملاً آماده بودم با
 خشم و هیجان قدم میزدم و دمادم ساعت را نگاه میکردم. مامانم چون هیچ نمیدانست،
 آشفته تر از من بود و بیایمی میپرسید:

- آخر چت است منوچ؟ چه خبر است؟ منتظر چه هستی؟

ساعت به ده رسید. يك چای ریختم و مشغول نوشیدن آن شدم. دست هایم میلرزید.
 رنگم تیره شده بود. رغبت نکردم چای را تازه بنوشم. پنج دقیقه ازده گذشته بود که
 استکان را روی میز کوفتم و گفتم:

- مامان، من رفتم.

- کجا؟

- به دادسرا ..

- صبر کن ببینم. چه می خواهی بکنی؟

اعتناء نکردم. تادم در با قدم های بلند رفتم، در را گشودم. هماندم مردی
 لمودر ایستاد و دستش را با دفتر گشاده بی که يك برگ چاپی میان آن بود جلوم
 باز کرد و گفت :

- اینرا بدهید خانم امضاء کنند.

برگ اخبار دفتر خانه ازدواج و طلاق بود؛ مادرم را احضار
برای امضاء دفتر و دریافت طلاقنامه بدفتر خانه رود.

یکبار دیگر وضع زندگی مان عوض شد. مادرم وقتی که با طلاقنامه
بازگشت مدتی اشک ریخت تا آرام شد. من وظیفه خود دانستم که وضع
پدرم فراهم آید.

Checked
1987

امروز بیش از هفت سال از آن تاریخ میگذرد. پدرم با یک خدمتکار دلس
پول گزافی میگیرد ولی خوب کار میکند در خانه قدیمان منزل دارد و از وظیفه
بسیار راضی است!... کاری بکارش نداریم فعلاً یکمک مالی هم حاجت ندارد، تا
مشتش باز شود و پس از تحمل کیر و اعمالش دست حاجت سوی مادر از کند
همایون خانه وسیع و آبرومندی دارد. ماما نم مثل فرشته‌یی بر این خانه
میکند. خواهر و برادر در آن خانه هر کدام یک اتاق با کیزه دارند و به
فراموش کرده‌اند که یکسال پیش در چه نکبت و فلاکت و عذاب میزیستند.

برادر بزرگم بتهران منتقل شده است. زن خوب و بیچه‌های شیرینی دارد
مثل پروانه دور ماما نم میگردند، و از سرو کول همایون بالا میروند.

وقتی که ماما نم را بدقت نگاه میکنم و می بینم که چه زندگی با
آمیزی با همایون دارد از گناهی که مرتکب شده‌ام بر خود میبالم و آن را
مقدس مینامم. این زن همیشه حق داشت که اینقدر خوشبخت باشد. همایون

مزاوجت با او خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌شمارد همچنانکه من
بانزی را یک زندگی ایده آل سرشار از کمال خوشبختی میدانم.

هر کس هر چه میخواهد بگوید؛ من بیش وجدانم سرفرازم.

تهران - آذر